مسعود ده‌نمکی:

به خواسته‌هایم رسیده‌ام

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۸۱
چهارشنبه ۳۱ تیر ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

گرانترین بازیکن فوتبال جهان:

شما هم می‌توانید به آرزوهایتان برسید

امپراتوریها هنوز وجود دارند؟

ابلیسی برای تمام فصول

احسان قائم‌مقامی:

شخصیت ما به «رخ» خیلی شبیه است

تصویر برگزیده هفته

عکس: گل شیشه شور - هادی سمدی

تصویر سه بعدی

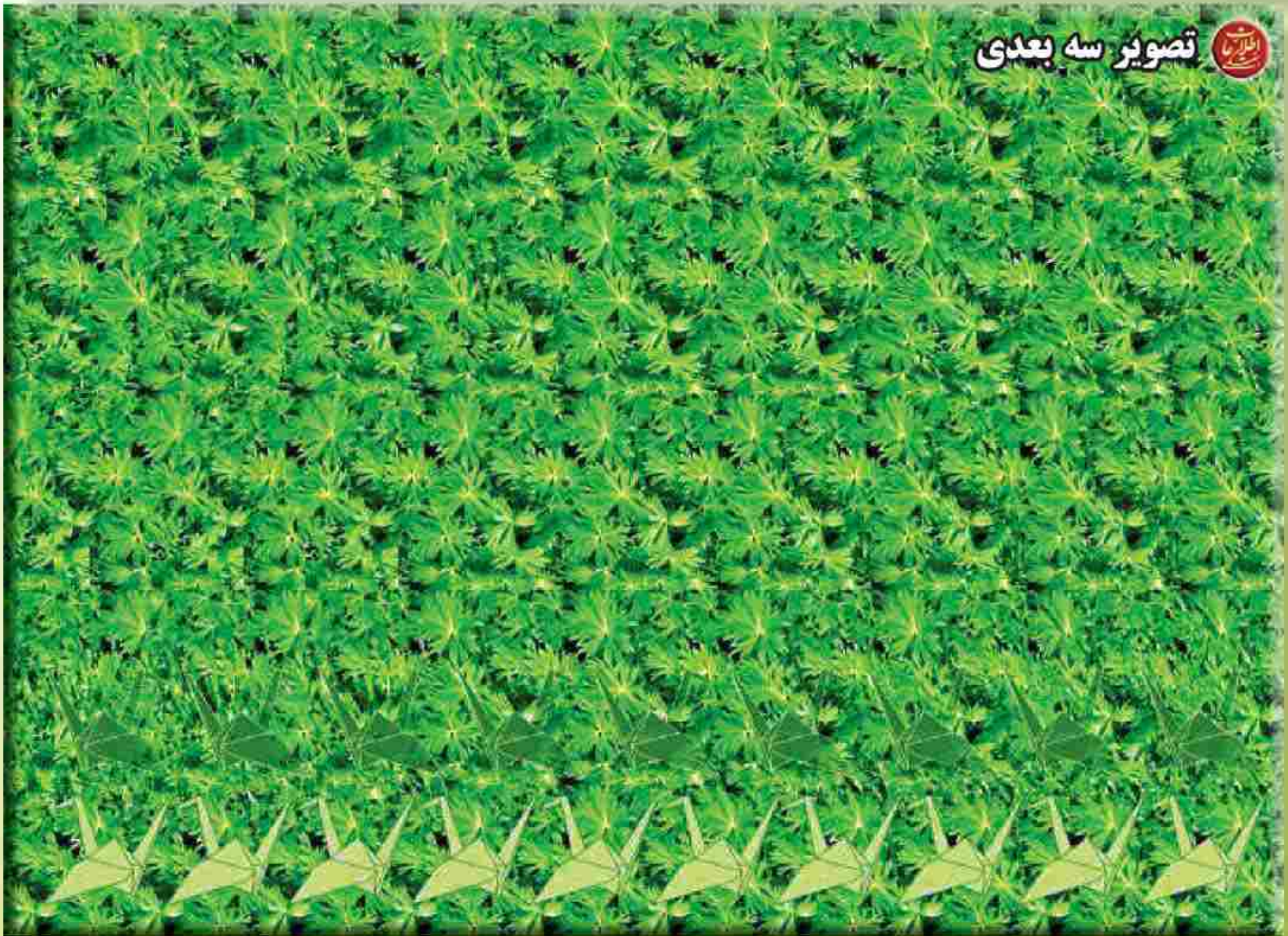

پرنده‌ها در غروب

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
سفرنامه ---------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
جنگ جهانی اول ---------- ۱٦
از گوشه و کنار جهان ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲۵
گزارش هفته ---------- ۲٦
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۸
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
سرگذشت واقعی ---------- ۳۲
قصه های مثنوی ---------- ۳۳
گزارش خارجی ---------- ۳٤
ترازو ---------- ۳٦
باریکتر از مو ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
از ناکجا ---------- ٤٤
یک هفته حادثه ---------- ٤۵
نوشته های ناب ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
در قلمرو داستان ---------- ۵٤
خواندنیهای تاریخی ---------- ۵٦
ورزشی ---------- ۵۸
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
پیام از شما چاپ از ما ---------- ٦۵
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۸۱ - چهارشنبه ۳۱ تیر ۱۳۸۸
۲۹ رجب ۱۴۳۰ ۲۲ جولای ۲۰۰۹
هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یاد و یادواره

السلام علیک
یا اباعبدالله الحسین

ولادت باسعادت حضرت امام حسین(ع)

در سوم شعبان سال چهارم هجری قمری حضرت امام حسین(ع) سومین امام و پیشوای مسلمانان جهان ولادت یافتند. حضرت رسول اکرم(ص) کنیه ایشان را «اباعبدالله» گذاشتند و سید جوانان اهل بهشت خطابشان کردند. امام حسین(ع) در جنگهای جمل، صفین و نهروان از سپهسالاران لشکر اسلام بودند و در کنار پدر بزرگوارشان حضرت علی(ع) شمشیر می زدند. پس از شهادت امام حسن مجتبی(ع) حضرت سیدالشهدا رهبری دنیای اسلام و مسلمانان را به عهده گرفتند و در حماسه خونین کربلا درخت اسلام را با خون مطهر خویش آبیاری کردند. امام حسین(ع) درس شهادت، فضیلت و سازش نکردن با ظلم را به مسلمانان آموختند. حضرت امام حسین(ع) در برابر یزید، دیوارهای سکوت را شکستند و وجدان فروخفته امت پریشان احوال اسلام را بیدار ساختند و بدین ترتیب رسالت خود را به انجام رساندند. رسالت امام حسین(ع) نه احیای گذشته که احیای آینده و آیندگان بود و قیامشان را باید در بیداری و نبرد نسلهای پس از ایشان جستجو کرد. گفتنی است که فرخنده زادروز امام شهیدان روز «پاسدار» نامگذاری شده و هر سال به همین مناسبت در سراسر ایران مراسم باشکوهی برگزار می شود.

یا ابالفضل العباس

ولادت حضرت ابوالفضل(ع)

در ٤شعبان سال۲٦هجری قمری، «حضرت ابوالفضل(ع)» چهارمین فرزند امیرالمؤمنان «حضرت علی(ع)» ولادت یافتند. مادر آن حضرت اُمُّ البنین نام داشت.

حضرت ابوالفضل از شجاعترین افراد خاندان عصمت و طهارت بود. ایشان در عاشورای سال ٦۱ هجری در کنار برادر گرامی خویش حضرت امام حسین(ع) فداکاریهای بی شمار کرد و سرانجام به دست قوای یزید به شهادت رسید.

مقبره حضرت ابوالفضل در کربلا قرار دارد و زیارتگاه عاشقان آن حضرت است. در ایران اسلامی به یُمن ولادت «حضرت ابوالفضل» چهارم شعبان روز «جانباز» نامگذاری شده است. این روز را به جانبازان گرامی تهنیت می گوییم.

ولادت حضرت امام سجاد(ع)

چهارمین امام معصوم، حضرت علی بن الحسین علیه السلام، در سال ۳۸هجری در مدینه منوره چشم به دنیا گشودند. زندگی پربرکت حضرت سجاد علیه السلام را پس از دوران کودکی و نوجوانی می توان به چند مقطع تقسیم کرد:

-- همراهی با امام حسین علیه السلام از مدینه به کربلا تا هنگام شهادت
-- پس از شهادت پدر تا ورود به مدینه (رهبری نهضت پس از پدر)
-- حضور در مدینه تا وفات

امام پس از ۳۵سال مجاهده در میدان های مختلف که تجسم جهادی به مراتب سخت تر و جانکاه تر از جهاد رویاروی دشمن در میدان نبرد بود، با زمینه سازی برای فعالیت های گسترده فرزند و نوه معصوم خود، امام باقر و امام صادق علیهما السلام، و انسجام بخشیدن به جامعه شیعی، به دست ولید بن عبدالملک مسموم شد و روح مطهرش به عالم قدس پر کشید.

عملیات رمضان

عملیات رمضان در پنجم مرداد ماه سال ۱۳٦۰ هجری شمسی توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و همراهی ارتش جمهوری اسلامی ایران در محور حمیدیه —کرخه نور آغاز شد. در این عملیات رزمندگان اسلام حدود چهار کیلومتر پیشروی کردند و ضمن انهدام چهل دستگاه تانک و نفربر، حدود دویست تن از افراد دشمن را هلاک کرده، یکصد و نود و هفت تن دیگر را نیز اسیر کردند.

خوارترین مردم کسی است که پست شمرد مردم را ● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

چرا صنعت خودرو بدهی دارد؟

ایران خودرو، ده هزار میلیارد تومان بدهی دارد. معمولاً ما در ایران عادت کرده‌ایم که روی آمار شک کنیم. فرقی نمی کند که این آمار را چه کسی ارائه می دهد، چون بارها دیده‌ایم بدون آنکه آب از آب تکان بخورد، یکی آمارهایی کاملاً متفاوت از همان جنس و درباره همان موضوع ارائه داده و باز بدون آنکه آب از آب تکان بخورد هیچکدام نتوانسته‌اند دیگری را از میدان به در کنند.

اما چرا باید ایران خودرو این همه بدهی داشته باشد؟ اگر جنرال موتورز یا فیات یا کرایسلر ورشکست می شوند دلیل آن این است که در یک بازار کاملاً رقابتی، بحرانهای اقتصادی روی آنان تاثیر مستقیم دارد. اما در ایران چرا باید چنین اتفاقی بیفتد آنهم برای صنعت خودرو کشور؟ مصرف کننده ایرانی همین حال هم مجبور است برای خودرویی پانزده میلیون تومان پول بپردازد که شهروندان سوری ما در دمشق، همان را با کیفیت بالاتر بیشتر از هشت هزار دلار نمی خرند و چگونه است در شیرین ترین بازار فروش در بهترین کشور دنیا برای کارخانجاتی نظیر سایپا و ایران خودرو، آنها باید همچنان از ورشکستگی صحبت کنند؟

بد نیست بدانیم که اگر بحران اقتصاد جهانی برای همه کشورها بلا و مصیبت به حساب آید، برای ما و بخصوص صنعت انحصاری خودروی کشور، یک موهبت و فرصت بادآورده و استثنایی محسوب می شود چرا که در حال حاضر می توان حتی یک خط تولید کامل را با نصف قیمت وارد کشور کرد و یا قطعات منفصله و یا مواد اولیه صنایع خودرو را با بهایی به مراتب مناسبتر از گذشته تهیه کرد.

مشکل فقط کاهش بهره‌وری یا پرداختهای کلان یا پاداشهای چند ده میلیونی مدیران صنعت خودرو نیست، رقم این بریز و بپاشها با رقم بدهی مثلاً ایران خودرو فاصله قابل توجهی دارد. مساله اصلی این است که ما متاسفانه چیزی به نام صنعت داخلی به مفهومی که در دنیای صنعتی می شناسیم، نداریم. بخصوص در مورد صنعت خودرو باید گفت این صنعت کاملاً آلت دست دولت است. نه فقط دختر یکی یکدانه ناز ملوس باباست، بلکه گاهی وقتها طوطی خوش زبانی است که برای هر میهمانی باید شیرین زبانی کند و یا هر جا که لازم است باید بتوان با آن پُز داد و گاهی وقتها هم با آن بلندپروازی کرد، از جمله اینکه خلاءهای فنی و عقب ماندگی های صنعت دولتی را با نمایشهای پرخرج و پرهزینه پوشش داد. شاید برای شما هم جالب باشد که کارخانه ایران خودرو در نزدیک به ده کشور خط تولید راه انداخته است و باز برایتان جالب باشد که بدانید همه هزینه‌های راه‌اندازی سایت و خاصه خرجیهای مربوط به ایجاد یک خط تولید در فلان کشور آفریقایی یا آسیایی را که البته پزش را دولت داده و سفرش را مدیران دولتی رفته‌اند، مصرف کننده مظلوم ایرانی پرداخته است. از طرف دیگر هر منطقه‌ای که به یک کارخانه بزرگ صنعتی برای ایجاد اشتغال نیاز داشته، نماینده و مقامات و ذی نفوذان آن منطقه از دولت التماس دعا داشتند و البته دولت هم به ایران خودرو دستور داده است که یک خط تولید هم در فلان منطقه کنار فلان شهر یا در مجاورت فلان بیابان راه

نامه های بدون واسطه

درسی از امام خمینی(ره)

یک روز در نجف، امام برای برگزاری نماز جماعت خواستند وارد اتاق بیرونی بشوند. کفش کن اتاق از کفشهای مردمی که برای شرکت در نماز جماعت گرد آمده بودند انباشته شده بود، به طوری که جای پا گذاشتن نبود. ما و دیگر روحانیون و بسیاری از فضلا بدون توجه، پا روی کفش های مردم می گذاشتیم و رد می شدیم و چاره‌ای هم نبود، اما وقتی امام به کفش کن رسید و آن وضع را دید، توقف کرد و از پا گذاشتن روی کفش مردم خودداری ورزید و دستور داد کفش ها را از سر راه جمع کنند و راه را باز نمایند. تازه خیلی از ما متوجه شدیم که پا گذاشتن روی کفش مردم، تصرف در مال غیر است و بدون رضایت صاحب آن، این کار خالی از اشکال نیست.

منبع: سرگذشتهای ویژه از زندگی امام خمینی (ره)، ج ۱، به نقل از حجت‌الاسلام سیدحمید روحانی

فرستنده: مریم پارسا – کوهبنان

واامروز

مثل هر روز پشت پنجره اتاقم خیره به ریگهای جاده‌ام، تا شاید از دور، از لابه‌لای آن همه چیز پوچ و بیهوده امیدم را بیابم.

هر روز انتظار می کشم که شاید نسیمی از پنجره اتاق بوزد و به من برسد و پیغامی از تو بیاورد

ولی افسوس
افسوس که حتی اجازه دیدن جای پای خود را به من ندادی
افسوس که به این همه انتظار من پاسخی ندادی
و شاید انتظار کشیدن در راه توست که انسان را از خود می رهاند.
پس تا وقتی آبها جاری، کوهها استوار و آسمان بی‌انتهاست
من در انتظارت می‌نشینم.
«ای منجی عالم بشریت»

نسرین رضایی – تهران

خواهر کوچکتر

صاحبخانه ما دختر ۵ ساله بامزه و شیطانی دارد که کوچکترین فرد خانواده‌شان است. او گاهی حرفهای بامزه می‌زند.

مثلاً می گفت خواهران بزرگترم مرا اذیت می کنند.

من گفتم.

آنها بزرگتر از تو هستند. عیب است.

جواب حرف از خود بزرگتر را بدهی. او گفت. نه اینکار را نمی کنم. صبر می کنم تا من بزرگ شوم. آنها کوچک آنوقت آنها را می‌زنم.

بهرام بوادی – یزد

من گدا نیستم

دردی در سینه دارم که بیش از یک سال است امانم را بریده است. گرچه این درد را از گذشته هم داشته‌ام اما سال گذشته که فهمیدم میلیونها تومان اگر فراهم نکنم باید شاهد عذاب کشیدن دخترم باشم، همواره این درد عذابم می دهد. دختر نازنین و مظلوم ۱۲ ساله‌ای دارم که از دو پا فلج شده است، یعنی از زانو به پایین نمی تواند درست حرکت کند. ستون فقراتش انحراف شدید دارد، اینطرف و آنطرف رفتم، چانه‌ها زدم، گریه‌ها کردم اما گفتند که چند عمل جراحی باید روی او انجام شود که نیاز به حداقل ۳۰ میلیون تومان دارد.

دخترم ضریب هوشی بالایی دارد، از شاگردان ممتاز است، دارد قرآن را حفظ می کند و من شاهد آب شدنش هستم بی‌آنکه بتوانم کاری برایش بکنم.

من یک کارگر ساده شهرداری‌ام و گدا نیستم. نشانی و مشخصاتم را هم به شما می‌دهم تا هر کس که دوست دارد نادیده و پنهان به تحقیق بپردازد تا مطمئن شود که راست می گویم. گاهی وقتها شبها که از سر کار به خانه می‌آیم، دخترم گریه‌کنان می گوید؛ بابا من خوب می‌شوم؟ من و مادرش سرمان را پایین می گیریم تا او گریه‌هایمان را نبیند. حال نمی‌دانم چه کنم؟ من گدا نیستم اما یک پدرم و برای دخترم حاضرم از همه گدایی کنم.

محسن –ی

هماهنگی یا ناهماهنگی

چندی قبل تعدادی از بازنشستگان به مجلس شورای اسلامی مراجعه و بابت ترمیم حقوقشان از دولت و مجلس تشکر کردند. البته این تعداد بازنشستگان سطح بالا بودند که حقوقشان قبلاً هم کم نبود متاسفانه دولت آنطور که قول داده بود حقوق اقشار آسیب پذیر را ترمیم کند عمل نکرد. یعنی نه تنها هم آهنگی بوجود نیامد بلکه فکر می کنم ناهماهنگی بیشتری ایجاد شد و آنها که حقشان بود حقوقشان ترمیم شود بویژه درجه‌داران ارتش باز هم سرشان بی کلاه ماند البته چند ماه زیر فیش

بیندازد و باز همه می دانیم که تمامی هزینه‌های این بذل و بخشش ها و این خاصه خرجیها توسط مردم پرداخت شده است. در این میان اگر کسی بگوید ورشکستگی کارخانه‌های تولید صنعت خودرو یک بحران جهانی است و ایران هم متاثر از آن، با عرض معذرت باید بگویم بحران جهانی صنعت خودرو برای همه دنیا اگر بد باشد (البته برای تمام صنعتگران این حوزه در دنیا) برای ایران چون قند و عسل شیرین است. چرا که تنها کالایی که اصلاً قاچاق بردار نیست و در بهشت بازار قاچاق، یعنی ایران نمی تواند قاچاقی به دست مصرف کننده برسد، اتومبیل است و تنها محصولی که مصرف کننده آن باید فقط برمبنای قیمت تعیین شده دولت نسبت به خرید آن اقدام کند، باز خودرو است که رقابت در آن معنایی ندارد. پس با توجه به مجموعه این عرایض، وقتی در دنیا قیمت خودرو پایین می آید، قاعدتاً قیمت کلیه عوامل تولید هم که به آن نهاده‌های تولید می گویند، پایین می آید و صنعت خودروی کشور قاعدتاً کلیه مایحتاج خود را می تواند به بهای کمتری تهیه کند، پس وقتی قیمت ها پایین می آید و دنیا اسیر بحران است، در ایران تولید کنندگان این محصول بشکن می زنند و بالا می اندازند چون مجبور نیستند قیمت هایشان را پایین بیاورند.

اما سوال اساسی این است که، اگر حمایت از صنعت خودرو به دلیل وجود صدها هزار شغل در این بخش امری لازم و ضروری است، با کدام عدل و انصاف و منطق مصرف کننده ایرانی باید هزینه بلندپروازی‌ها و سیاست گذاریها و خاصه خرجیهای دولت و مسوولان سیاسی را بپردازد؟ ما که دم از عدالت می زنیم، به چه دلیل اجازه می دهیم چنین ظلمی در حق مصرف کننده روا داشته شود و در حالی که یک مصرف کننده در ونزوئلا، سوریه یا سنگال اتومبیل ما را با بهترین کیفیت به هشت هزار دلار هم نمی خرد، ما همان اتومبیل را با کیفیت پایین تر به مصرف کننده مظلوم ایرانی به ۱۶ هزار دلار بیندازیم و تازه خبردار بشویم که ایران خودرو یعنی نور چشم صنعت دولتی این کشور ده هزار میلیارد تومان هم بدهی دارد که حتماً این بدهی هم به گردن مصرف کننده می افتد یا دولت! که چندان فرقی نمی کند. در هر حال ملت بدهکار است. و باز خدا می داند که سایپا در چه وضعیتی است که پراید ٤٥٠٠ دلاری را به دو برابر می فروشد و معلوم نیست که بدهی آن چقدر است؟!

■

حقوق نوشتند که این حقوق علی الحساب به شما داده می شود پس از کسب اطلاعات از منابع ذیربط تجدیدنظر خواهد شد ولی نه اطلاعاتی کسب شد و نه تجدیدنظری به عمل آمد. به هر حال امیدوارم خداوند به داد اقشار آسیب پذیر برسد از بنده خدا که آبی گرم نشد.

ضیغم مالکی

آداب سفر

⌑فصل سفر نزدیک است. کسی سر سلامت به مقصد می رسد که احتیاط را شرط عقل بداند.

⌑اگر اجباری در کار نیست سعی کنید به جاهایی سفر کنید که چند وجه مشترک بین فرهنگ شما و آنها وجود داشته باشد. حداقل زبان ایما و اشاره بدانند تا زبان دستهای شما را بفهمند.

⌑متاسفانه این روزها فرزندان تمایلی به سفر با والدین را ندارند، ولی اگر توانستید آنها را با خود همراه کنید، وسعت دیدشان بازتر خواهد شد و تجربه بهتری برای آینده کسب می کنند.

⌑در بدو ورود به هر دیاری، نقشه راهنمای آنجا را تهیه و مطالعه کنید تا شناخت کافی از موقعیت جغرافیایی و خیابانها و ایستگاههایش داشته باشید تا تاکسی ها شما را دور خود نچرخانند به گمان اینکه شهر را باید دور زد.

⌑وسایل قیمتی و مدارک خود را هرگز از خود دور نکنید. مواظب شیادها و کف زنها باشید. از افرادی راهنمایی بخواهید که جاافتاده و متشخص هستند تا از ناآگاهی شما سوءاستفاده نکنند. سفر خوشی را برای شما آرزو می کنیم.

عباس عابد —اندیشه

تخریب محیط زیست

یکی از مهمترین مشکلات بشر در عصر حاضر تخریب محیط زیست است، گرچه این تخریب در نگاه اول فاجعه به نظر نمی رسد، اما همه می دانیم که در عمق خود حتی بالاتر از فاجعه را نهفته دارد. پدیده گرد و غبار که مدتی است مردم با آن درگیر شده‌اند، یکی از آثار تخریب محیط زیست است. گسترش بیماریها، کاهش طول عمر، افسردگی و ناراحتی های از این قبیل همه و همه از بحران محیط زیست حکایت می کند. تا دو دهه پیش نگرانی کارشناسان نابودی جنگل ها و افزایش سطح بیابانها بوده است، اما حال این بحران از طبیعت به انسان هم رسیده. آلودگی آبهای آشامیدنی مستقیماً زندگی آدمیان را به خطر انداخته و بسیاری از بلایای روانی و افسردگی ها دقیقاً مربوط به آلودگی آب و هوا و از بین رفتن فضای سبز می باشد. از جمله راه‌حلهای موجود ورود قشر تحصیلکرده و دانشگاهی به بخش کشاورزی است. راه‌حل دیگر کاستن از کودهای شیمیایی در تقویت خاک کشاورزی است چرا که کودهای شیمیایی در کوتاه مدت جذب گیاه نمی شوند و با شسته شدن به سفره‌های آب زیرزمینی و آبهای آشامیدنی نفوذ می کنند. برخی کارشناسان معتقدند که کلسیم و منیزیم موجود در برنج شمال بالاتر از استاندارد و در تولید سنگ کلیه و صفرا موثر است. به هر حال به نظر می رسد بویژه در مورد زمین های زراعی شمال کشور و حفاظت از محیط زیست خود بسیار هوشیارتر باشیم.

م. شاهد - سورک

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

⌑⌑⌑

⌑ **مسعود ذوالفقاری —قائم‌شهر** از لطف شما متشکرم و همچنین از حمایتی که نسبت به مجله ابراز داشته‌اید. من هم چون شما حضور باشکوه مردم در انتخابات اخیر را یک حماسه بزرگ می دانم که مردم قهرمانان این حماسه بودند.

⌑ **محمدعلی یوسفی —رامهرمز** مطلب شما بیشتر برای صفحه ترازو مناسب بود. به همان بخش ارجاع شد.

⌑ **خزانه بخارایی —کوچه شهریور** من هرچه کردم نتوانستم نام و نشانی از شما در نامه پیدا کنم. اما با وجودی که گفته بودم به نامه‌های بدون نشانی و ناشناس پاسخ نمی دهم، حیفم آمد شش صفحه نامه شما بدون جواب بماند. بهتر بود شما به مجله اعتماد می کردید و خود را معرفی می کردید. انتقادهایی نسبت به مطالب مجله داشتید و از جمله اشاره کردید که مجله وارد مباحث سیاسی نشود و نیز ما را متهم کردید که به جای حمایت از آقای احمدی نژاد، از رقبای ایشان حمایت کرده‌ایم. محض اطلاع عرض می کنم که یادداشتهایی که در مجله به چاپ رسیده است، حمایت از مردم، ضرورت اغنا آنان و حفظ وحدت ملی بوده است. درخواست دارم در نامه بعدی خودتان را کامل معرفی کنید و به شما هم توصیه می کنم به مسائل جامعه همه جانبه‌تر نگاه کنید.

⌑ **ذکریا آقابابایی -گرگان** من هم با شما موافقم. در سال اصلاح الگوی مصرف از هرگونه اسراف باید جلوگیری کرد. از جمله مساله‌ای که شما اشاره کرده‌اید. وقتی یک دفترچه بیمه برگه‌های سالم و قابل استفاده دارد، قاعدتاً تعویض آن نوعی اسراف است. انشاالله که همه ما در هر زمینه‌ای از هرگونه اسراف پرهیز کنیم.

⌑ **مریم پارسا —کوهبنان** خاطره ارسالی شما از امام در همین شماره به چاپ رسیده است.

⌑ **حسین فیاضی —گناباد** بهتر است نامه‌های مربوط به سایر بخشهای مجله را برای همان بخش ارسال کنید، با این وجود من نامه شما را به آقای مجیدی ارجاع دادم تا به سرعت مورد رسیدگی قرار گیرد.

⌑ **سیدرضا حسینی —اصفهان** کلی چشم نازک کردم تا توانستم نامه شما را بخوانم. تصویر دختر شما در پاکت نبود. تصویر خود شما نیز همراه اولین مطلبی که برایم بفرستید چاپ می شود. موفق باشید.

⌑ **محمدعلی امراللهی —تهران** نامه شما را تا آخر خواندم و چیزی از این شوخی ها و الهامات که فرمودید سر درنیاوردم، اما با توجه به درخواستتان به روابط عمومی سپردم که با شما تماس بگیرند. موفق باشید.

از دست دادن دوستان غربت و تنهایی است ● حضرت امیر(ع)

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

آیا آشتی ملی در لبنان محقق می شود؟

سعد حریری در تلاش است با تشکیل دولت آشتی ملی ثبات سیاسی را به لبنان بازگرداند

پیروزی جناح حریری در انتخابات پارلمانی لبنان بار دیگر سبب گردید تا تشکیل کابینه به این گروه سپرده شود، ولی آنچه در این ارتباط اهمیت داشته و با دوره پیشین متفاوت می باشد این مساله است که این بار قرار است سعد حریری پسر رفیق حریری مسوولیت نخست وزیری را عهده‌دار شده و کابینه را تشکیل دهد به همین دلیل پس از عهده‌دار شدن نخست وزیری از سوی سعد حریری، او رایزنی های خود را برای تعیین اعضای هیات دولت آغاز کرده است.

یکی از مسایلی که در جریان انتخابات ریاست جمهوری و پس از تعیین برنده انتخابات از سوی احزاب و گروههای مختلف سیاسی لبنان مورد تاکید قرار گرفته چگونگی بافت دولت بوده است. زیرا طرفین همواره بر این مساله اصرار ورزیده‌اند که دولت جدید باید دولت آشتی ملی بوده و همه گروهها را شامل شود. هدف اصلی از تاکید بر بافت فراگیر هیات دولت در حقیقت پرهیز از تنش های سیاسی است که ماهها قبل بر لبنان سایه انداخته و این کشور را در بن بست سیاسی قرار داده بود به طوری که اگر توافق های دوحه قطر صورت نمی گرفت بیم آن می رفت که جنگ داخلی دیگری به مردم لبنان تحمیل شده و این کشور یکبار دیگر قدم به دوران جدیدی از جنگ و نزاع داخلی بگذارد.

اجلاس دوحه بازتابهای مختلفی را درپی داشت به طوری که عده‌ای بر این باور بودند که توافق های صورت گرفته می تواند الگویی برای دولت‌های آتی لبنان و گروههای سیاسی این کشور بوده و قادر است آرامش سیاسی را به این کشور بازگرداند. چگونگی برگزاری انتخابات پارلمانی و پذیرش نتایج آرا از بابت گروههای رقیب مؤید این دیدگاه بود در حالی که افراد دیگری معتقد بودند آنچه در دوحه صورت گرفته موقتی بوده و پس از مدتی آثار و تبعات خود را از دست خواهد داد.

آنها توافق های دوحه را با آنچه سالها قبل از آن در طائف عربستان صورت گرفته بود مقایسه کرده و نتیجه می گرفتند که توافق های طائف نیز پس از چند سال نادیده گرفته شده و از بین رفتند.

از جمله توافق های طائف باید به خروج نظامیان سوریه از لبنان و خلع سلاح گروههای شبه نظامی اشاره کرد که اولی پس از ترور رفیق حریری نخست وزیر پیشین به صورت شتابزده به اجرا درآمد و دومی که هنوز هم از موارد اختلافی دو جناح ۸ و ۱۴ مارس می باشد نادیده گرفته شده است.

در دوحه نیز انتخاب میشل سلیمان به ریاست جمهوری و تشکیل دولت آشتی ملی توسط فواد سینیوره مورد پذیرش قرار گرفت که اولی باید تا پایان دوره ریاست جمهوری به رسمیت شناخته شود اما درباره دومی نمی توان چندان امیدوار بود با وجود این که در این مدت به دفعات از جانب سران دو جناح مورد تاکید قرار گرفته است.

ولی مساله این نیست که آیا سعد حریری موفق به تشکیل دولت فراگیر و باثبات خواهد شد یا این که دولت او هم به سرنوشت اولین دولت فواد سینیوره دچار خواهد شد بلکه سوال این است که آرامش کنونی تا چه وقت ادامه یافته و آیا گروههای سیاسی به رعایت آن خواهند پرداخت یا نه؟!

وضعیت سیاسی و بافت قومی و مسلکی این کشور به گونه‌ای است که تحقق برخی مسایل و خواسته‌ها را دور از ذهن ساخته است زیرا نمی توان این کشور را با قوانین و توافق هایی اداره کرد که بیش از ۵ دهه از آن می گذرد. جالب توجه است که این توافق ها از همان ابتدا مساله ساز بوده و با مخالفت و اعتراض بعضی گروهها مواجه بوده است.

به رسمیت شناختن لبنان

زمانی که فرانسویان استعمارگر درصدد خروج از لبنان و به رسمیت شناختن استقلال این کشور بودند در قانون اساسی که با مشارکت لبنانی ها تدوین شد درباره تقسیم مسوولیت‌ها در زمینه‌های مختلف توافق گردید که بارزترین توافق ها را درباره ریاست جمهوری، نخست وزیری و ریاست پارلمان شاهدیم. بر این اساس رئیس جمهوری باید مسیحی مارونی، نخست وزیر مسلمان سنی و رئیس مجلس مسلمان شیعه باشد. این تقسیم‌بندی در تمامی زمینه‌ها رعایت شده و به اجرا درمی آید. در طول سالهایی هم که از تدوین و تصویب این قانون می گذرد تغییرات چندانی در آن صورت نگرفته، فقط در اجلاس طائف اصلاحاتی در قانون اساسی به عمل آمد که جزیی بود زیرا گروههای ذینفع مخالف تغییرات زیربنایی به نفع یک جناح و به ضرر جناحهای رقیب هستند در حالی که شیعیان سالهاست که مدعی هستند اکثریت مردم لبنان را تشکیل می دهند و باید سهم بیشتری در حاکمیت داشته باشند.

گذشت بیش از ۵ دهه از تصویب و اجرای قانون اساسی همراه با تغییر بافت جمعیتی یکی از عوامل تنش سیاسی در دهه اخیر در لبنان بوده است. ولی مشکل این است که هیچ گروهی حاضر نیست از منافع خود دست کشیده و قدرت را به رقیب واگذارد. لذا تا زمانی که این وضعیت وجود دارد توافق هایی نظیر آنچه که در دوحه یا طائف صورت گرفت را صرفاً می توان آرامبخش و مسکن به حساب آورد که اثرشان موقتی است.

ایران و جهان

- برخی از بازداشت شدگان با خانواده‌های خود دیدار کردند.
- هاشمی رفسنجانی پس از هفته‌ها در نماز جمعه تهران شرکت کرد.
- احمدی نژاد در نشست سران عدم تعهد نیز حضور نیافت.
- بادامچیان: دوران اصلاحات گذشته است.
- تعدادی از اعضای فراکسیون اقلیت مجلس به احتمال عدم شرکت در مراسم تحلیف احمدی نژاد تاکید کردند.
- عده‌ای اعلام کردند حقوق نمایندگانی که دولت را مشروع نمی دانند حرام است.
- سرلشکر فیروزآبادی در نامه‌ای به امام زمان(عج) به انتقاد از مخالفان پرداخت.
- خسارت وارده به کوی دانشگاه ۱۵۰ میلیون تومان اعلام شد.
- یک عضو جمعیت ایثارگران انقلاب اسلامی، مسوولیت درگیری های اخیر را به گردن مهندس موسوی انداخت.
- بانک مرکزی تورم خردادماه را ۲۲/۵ درصد اعلام کرد
- کروبی با خانواده‌های حجاریان و امین‌زاده ملاقات کرد.
- گفته می شود ایران خودرو در آستانه ورشکستگی قرار دارد. بدهکاری این شرکت خودروسازی ۱۰ هزار میلیارد تومان اعلام شده است.
- با مصوبه مجمع تشخیص مصلحت، دوشغله‌ها باید از شورای نگهبان بروند.
- پورمحمدی اعلام کرد چند پرونده بزرگ از منسوبین آماده ارسال به دادگاه است.
- ایران به چینی ها برای حضور در پروژه‌های نفتی تخفیف می دهد.
- آوارگان پاکستانی به خانه و کاشانه خود بازمی گردند.
- رهبر کره شمالی سرطان دارد.
- اوباما خواستار رسیدگی به قتل عام اعضای طالبان در افغانستان شد.
- ژاپن خود را برای انتخابات زودهنگام پارلمانی آماده می کند.
- تیلور رئیس جمهوری پیشین لیبریا در دادگاه لاهه تحت محاکمه قرار گرفت.
- قرارداد انتقال گاز از خزر به اروپا امضا شد. ایران در این خط لوله غایب است.
- سکوت کشورهای اسلامی در قبال سرکوب مسلمانان چین اعتراض بسیاری را درپی داشت.
- اسلام آباد متهمان حادثه بمبئی را محاکمه می کند.
- زلایا رئیس جمهوری برکنار شده هندوراس به آمریکا رفت.
- دولت ترکیه چین را درباره کشتار مسلمانان به شدت مورد انتقاد قرار داد.

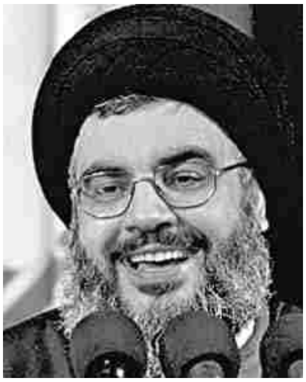

مشـــکل اصلی لبنان قرار گرفتن در منگنه **اسراییل** و **ســـوریه** و وابســـتگی برخی از احزاب و گروههای این کشـــور به کشـــورهای خارجی است، لذا از آنجا که اسراییل و سوریه مدعی هستند که منافعی در لبنان دارند ایـــن اجازه را بـــه خود می دهند که در امـــور داخلی آن دخالت کرده و از طریق عوامل و دوستانشـــان دست به اقدامـــات تحریک آمیز بزنند. وضعیت لبنان به گونه‌ای نیســـت که با وجود تمایل دمشـــق و حتی خواسته قلبی برخی گروهها و سیاسیون، بخشی از آن ضمیمه سوریه شود. همچنین پراکندگی قومی این کشور مانع فدرالیزه شـــدنش گردیده است به همین دلیل احزاب و گروهها موظف هستند وضعیت و شرایط کنونی را ادامه داده و درصدد حفظ وضع موجود باشند.

امـــا اگر قرار باشـــد تنش و درگیری های سیاســـی اســـتمرار یافته و این کشـــور را با ناآرامی مواجه ســـازد بیم آن می رود شاهد جنگ داخلی و ویرانگری باشیم که به مراتب خونین تر از جنگ قبلی می باشـــد که از ســـال ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۰ طول کشیده و لبنان را به ویرانه‌ای تبدیل کرد. جنگ قبلی میان فلســـطینی ها و فالانژها آغاز شد ولی این کشور را عملاً به دو جناح تقسیم کرد. درحالی که اگر جنگ جدیدی آغاز شود به دلیل حجم گسترده ســـلاحهایی که در اختیار گروههاست میزان تخریب و کشتار بسیار وسیع تر از قبل خواهد بود.

با توجه به آنچه عنوان شد می توان به جرأت اعلام کرد واژه‌هایی نظیر اکثریت پارلمانی، دولت آشتی ملی و امثالهـــم واژه‌هایـــی فاقد معانی رایـــج آنها در جوامع دموکراتیک هســـتند. زیرا آنچه اهمیـــت ندارد فرامین دولت، خواســـته مردم و یا پارلمان است به همین دلیل باید اعتراف کرد که جایگاه احزاب و شـــخصیت‌های سیاســـی به مراتب برتـــر و والاتر از دولـــت و پارلمان می‌باشد.

به طور مثال در دولت **سینیوره** نیز اکثریت پارلمان در دســـت جناح حریری بود امـــا مخالفت حزب‌الله و متحدانش نســـبت به مواضع ضدســـوری دولت عملاً این کشـــور را در بن بســـت قرار داده و مشـــروعیت آن را زیر ســـوال برد. درحالی که طبق قوانین دولت، مورد تاییـــد اکثریت پارلمان بـــوده و به صورت قانونی روی کار آمده بود.

لذا این سوال مطرح می‌شود که چه تضمینی وجود دارد که دولت ســـعد حریری به سرنوشـــت دولت فواد **سینیوره** دچار نشود؟

تشـــابه بسیاری میان دو دولت وجود دارد. **سینیوره** نیز قبل از تشکیل دولت با جناح مخالف ۸ مارس که در رأس آن حزب‌الله قرار دارد مذاکره و به توافق رســـیده بود اما درنهایت اختلافات بروز کرده و دولتش از سوی مخالفان غیرقانونی اعلام شد.

بـــا توجه به تجربه **فواد ســـینیوره**، **ســـعد حریری** درصدد است به گونه‌ای عمل کند تا با مشکلات کمتری مواجه شـــود. این واقعیت را باید پذیرفت که هر دولتی در لبنان روی کار بیاید نمی تواند نفوذ ایران، ســـوریه و اســـراییل را در این کشـــور نفی کرده و نادیده بگیرد و یا قـــدرت نظامی حزب‌الله و وجود آوارگان فلســـطین و رقابت‌ها و اختلافات قومی و مســـلکی را به فراموشی بسپارد به همین دلیل ناگزیر خواهد بود ترکیب خود را بـــه گونه‌ای انتخاب کند که از حمایت اکثریت گروهها برخوردار بوده و با مشکلات کمتری مواجه گردد.

ســـینیوره قبل از انتخابات، از تشکیل دولت وحدت ملی جانبداری کرده و اعلام می دارد تشکیل دولت وحدت ملی امری واجب و ضروری است. او همچنین خاطرنشان می سازد دولتش که حزب‌الله و متحدانش در آن از بیشترین سهمیه برخوردارند تجربه موفقی نبوده است.

حـــزب‌الله که وعده پیـــروزی در انتخابات داده بود مدعی می شـــود خواهان دولتی اســـت کـــه همه در آن مشـــارکت داشته باشـــند. همچنین سید حسن نصرالله رهبـــر حزب‌الله عنوان کرده بود که اگر جناح آنها پیروز شود حکومتی مستقل و صاحب حاکمیت شکل خواهد گرفـــت نه حکومتی که به دنبال بحران، رقابت یا نزاع با سوریه باشد زیرا ما خواهان روابط خوب و برادرانه بین لبنان و سوریه هستیم و از ورود سفیر سوریه به بیروت استقبال می کنیم.

پـــس از پیروزی جنـــاح ۱۴ مارس و رایزنی ها برای انتخاب نخست وزیر، ۸۶ نماینده پارلمان موافقت خود را با نخســـت وزیری ســـعد حریری پسر رفیق حریری نخســـت وزیر پیشین اعلام می دارند. در این حال گفته شد نبیه بری رئیس پارلمان و از اعضای جناح مخالف، موافقت با انتخاب ســـعد حریری برای سمت نخست وزیری را مشـــروط به عمل به خواســـته جناح معارض مبنـــی بر مشـــارکت حقیقی در دولت یعنـــی در اختیار گرفتن یک ســـوم کابینه می دانـــد. وی می گوید: موضع معارض ها در قبل و بعد از انتخابات بر توافق گروههای سیاســـی در تشکیل دولت استوار است و این مساله در تشکیل دولت وحدت ملی متبلور می شود که به حل و فصل اختلافات بینجامد.

در این راستا **عمار موسوی** مسوول روابط بین الملل حزب‌الله هم پس از ملاقات حریری و سید حسن نصرالله اعلام می دارد حریری در این دیدار گفته حاضر است از مجموع ۳۰ وزیر دولت جدید انتخاب ۱۶ وزارتخانه به گروه ۱۴ مارس، ۱۰ کرســـی به گروه ۸ مارس و ٤ وزیر هم به رئیس جمهوری واگذار شود.

شـــواهد امر گویای این واقعیت اســـت که حریری و جناح ۱۴ مارس در تلاش هســـتند با تشـــکیل دولتی فراگیر مانع تشـــدید بحران و رویارویی دو جناح شوند و ملاقات با **سید حســـن نصرالله** و دیگر اعضای گروه ۸ مارس حائز اهمیت می باشد و این امیدواری را ایجاد کرده که احزاب سیاسی لبنان به این نتیجه رسیده‌اند که از طریق گفت و گو و مذاکره بهتر می توانند به خواسته‌های خود جامه عمل بپوشانند. لذا اگر توافق ها به اجرا درآمده و توافق سیاسی از قوه به فعل درآید لبنان با نوعی آرامش سیاسی و انتقال دوستانه قدرت مواجه خواهد شد که به نفع این کشور خواهد بود.

■

شما و جهان سیاست

تحولات پس از برقراری رابطه با واشنگتن

–با وقوع انقلاب اســـلامی ایران در سال ۵۷، رابطه ایران و آمریکا دچار تنش اساســـی شـــد و با تســـخیر سفارت آمریکا و دستگیری جاسوسان آمریکایی، این رابطه کاملاً قطع شد. آیا در طول بیش از سی سال که از عمر انقلاب می گذرد، ما اصلاً با آمریکا رابطه نداشتیم؟ اگرچه روابط دیپلماتیک گسترده و عادی نداشتیم، اما مقامات دو کشور در سالهای متمادی بعد از انقلاب تلاش کردند که روابط عادی سیاسی اقتصادی بین دو کشور برقرار شـــود. درحال حاضـــر دولت اوباما، اصرار دارد که این رابطه مابین ایران و آمریکا برقرار شود، مقامات کشـــورمان بارها تاکید کردند که دولتمردان آمریکایی باید عملاً نشان دهند، که در سیاستهای ضدایرانی خود تجدیدنظر کرده‌اند. دکتـــر احمدی نژاد بارها گفته که ما با ملت آمریکا مشـــکلی نداریم، اما مســـاله مهمی که برای مردم مورد سوال است، اینکه در صورت برقراری رابطه با آمریکا، شـــرایط ایران از نظر سیاسی اقتصادی چگونه خواهد شـــد؟ قطعاً داشـــتن روابط اقتصادی با آمریکا با حفظ عزّت ملّی به نفع ایران خواهد بود، زیرا اولین مساله، همان برداشته شدن تحریمهای اقتصادی خواهد بود. درحال حاضر کالاهای آمریکایی توســـط کشورهای واسطه مثل ترکیه و امارات عربی متحده به ایران وارد می شود و گفته شده که نفت ایران با واسطه به آمریکا صادر می شود. از کالاهای آمریکایی که به ایران وارد می شود، کشورهای ثالث سالانه میلیونها دلار سود می برند، مســـاله مهم اینکه، در صورت برقراری رابطه اقتصادی با آمریکا، آیا در مناســـبت‌های مختلف مثل بیســـت و دوم بهمـــن و روز جهانی قدس علیه آمریکا شعار خواهیم داد یا نه؟ باید منتظر ماند و دید که ایران و آمریکا به چه صورت رابطه برقرار می کنند.

محسن ذوالفقاری

بسی بینا که به چاه افتد و نابینا راه افتد

• حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

شایدعزای عمومی لازم نیست

ساعت یازده و سی و سه دقیقه که از تهران به هوا بلند شد، همه چیز ظاهراً درست و بجا بود، همه چکها و کنترلهای پروازی انجام شده و هواپیما از نظر مقامات فنی آماده برای سفر. حتی کادر پرواز و خلبانها هم، همه از بهترینها بوده‌اند به گفته مسوولان هواپیمایی. اما ۱۶ دقیقه بعد همه چیز جابجا می شود، نه کنترلهای مطمئن پروازی، نه کادر مجرب و حرفه‌ای خلبانی، هیچ کدام نمی تواند جلوی حادثه را بگیرد و هواپیمای شرکت کاسپین ایران در آسمان قزوین آتش می گیرد و پس از چند دقیقه با اصابت به زمینهای کشاورزی اطراف قزوین، تکه تکه می شود و بیش از یکصد و شصت هموطن ایرانی، جان از کف می دهند. در سالی که پس از چند سال پر حادثه، تقریباً هیچ حادثه سنگین هوایی در ایران روی نداده بود. حوادثی که با وجود خلبانهای ماهر و مشهور ایرانی و با وجود تمام کنترلهای دقیق قبل از پرواز به وقوع می پیوستند، شرکتهای هواپیمایی با نظارت سختگیرانه سازمان هواپیمایی کشوری تمام تلاششان را برای رعایت استانداردهای فنی یک پرواز سالم انجام می دهند و بهترین خلبانها را هم به خدمت می گیرند و آموزش می دهند، اما باز هم کشورمان داغدار کشته شدن تمام مسافران یک هواپیما می شود. هواپیماهایی که در شرایط تحریم شدید هوایی علیه ایران توسط آمریکا و اروپا، نمی توانیم حتی چند عدد از کارنکرده‌ها و جدیدهاشان را خریداری کنیم که می خواهیم ولی کسی نمی فروشد و حتی قطعات و لوازم پیچیده فنی آن را نیز با سختی فراوان و از راههای فرعی و با واسطه‌های فراوان خریداری می کنیم و گاه به خرید دست دوم‌ها و کارکرده‌ها ناچار و وادار می شویم.

به حوادث و سوانح هوایی قبلی در ایران هم اگر سری بزنید در اکثر مواقع، پس از بررسیهای هیاتهای کارشناسی، جواب این بوده که نقص فنی عامل سانحه بوده است و نقص فنی هم در اکثریت قریب به اتفاق موارد نتیجه فرسودگی و کهنگی هواپیماها، که هر چند می توانند استانداردهای فنی را در خود داشته باشند اما در پی سالها استفاده، در یک لحظه و بدون هیچ مقدمه‌ای دچار نقص فنی ناخواسته می شوند و در آسمان معمولاً چاره‌ای برای این نواقص نیست، جز سقوط. از سوی دیگر تحریمها، ایران را وادار کرده به سمت خرید و استفاده و اجاره هواپیماهای ساخت روسیه (توپولوف) کشیده شود. هواپیماهایی که تاکنون «نهصد و پنجاه» فروند از آنها برای امور مسافربری ساخته شده و با کمال تاسف بیش از ۵۰ فروند از آنها سقوط کرده‌اند. بسیاری از سقوطها هم در شرایط و کشورهایی بوده که با هیچ تحریم و ممنوعیتی مواجه نبوده‌اند و به سادگی می توانسته‌اند از هواپیماهای نو و مجهز بهره‌مند شوند!

به این ترتیب تنها راه گریز ایران تحت تحریم، برای جبران کمبود ناوگان هوایی، استفاده از چنین محصولات آن کشور است. محصولاتی که از نظر مصرف سوخت

با وجود گذشت یکصد و پنجاه دقیقه از حادثه سقوط هواپیما در قزوین، مسوولان هواپیمایی کشوری از اعلام محل دقیق حادثه و تعداد کشته‌شدگان خودداری می کردند

بیمار، دانشجو، گردشگر

دیگر حالا برای آنکه سفری یک هفته‌ای به کشور مالزی داشته باشید به دست کم ۷۰۰ یا ۸۰۰ هزار تومان احتیاج است در حالی که تا چند سال قبل با نصف این هزینه نیز می شد بازدید کاملی از این کشور عجیب داشت. کشوری کاملاً بی سر و صدا اما با سرعتی قابل توجه. از پیشرفتهای سریع مالزی به عنوان یک جزیره مسلمان نشین در جنوب شرق آسیا فراوان در این سالها شنیده و دیده‌ایم اما آمار جالب تر و جدیدتری هم از این کشور مسلمان مخابره می شود. سال گذشته کشوری که پوشیده از جنگل است و دور تا دور آن را اقیانوس احاطه کرده پذیرای ۲۲ میلیون گردشگر بوده است. برای توجه بهتر به این عدد کافی است فرض کنیم صف مسافرانی را که منتظر ورود به مالزی هستند و پشت سر هم ایستاده‌اند، صفی بسیار طولانی که ۲۲ میلیون نفر از جهانیان در آن ایستاده‌اند. کشوری که نه اثر باستانی دارد و نه اصلاً تاریخ طولانی که گردشگران در آن تاریخ منتظر دیدن شگفتی ها باشند نه طبیعت متنوعی و نه هوای چندان دلپذیری. درآمدی که از حضور این ۲۲ میلیون گردشگر، به جیب مالزیایی ها ریخته شده است هم دست کم ۲۵ میلیارد دلار اعلام شده حدود نصف کل درآمد نفتی ایران در یک سال. عدد دیگری هم در این کشور توجه را کاملاً جلب می کند، وزیر آموزش این کشور می گوید سال ۲۰۰۸، هشتاد هزار دانشجوی خارجی در دانشگاههای این کشور در مقاطع و رشته‌های مختلف تحصیل می کرده‌اند که این ۸۰ هزار نفر هم درآمدی حدود یک میلیارد و ۱۵۰ هزار دلار را برای مالزی به ارمغان آورده‌اند، برنامه‌ریزی این وزارتخانه هم آن است که تا سه سال دیگر تعداد دانشجویان خارجی در مالزی به یکصد و بیست هزار نفر برسد و طبیعتاً درآمد این کشور از این طریق به دو میلیارد دلار، یعنی حدود کل صادرات فرش ایران به خارج از کشور در برخی سالهای اخیر. مالزی وزیر بهداشتی هم دارد که علاوه بر هدایت بخش بهداشت به دنبال درآمدهای خارجی هم هست. وزیر بهداشت مالزی ادعا می کند در سال گذشته کشورش در ردیف ۵ کشور نخست جهان در ارائه بهترین خدمات پزشکی به خارجیان بوده و نزدیک به چهارصد هزار نفر خارجی، سال ۲۰۰۸ به مالزی آمده‌اند که تنها یک هدف داشته‌اند. درمان بیماری یا ادامه درمان بیماری.

بیمارستانهای این کشور هم در ازای خدماتی که به این خارجیان بیمار داده‌اند، درآمدی حدود ۹۰۰ میلیارد تومان داشته‌اند و این مبلغ تنها نصیب ۳۵ بیمارستانی شده که از سوی دولت مالزی اجازه ارائه خدمات پزشکی به خارجیان را داشتند. باز هم اگر مدتی بگذرد و سکوت مالزی ادامه پیدا کند، باید منتظر شنیده شدن آمار و اعداد جدید و عجیب از این کشور بی ادعای مسلمان بود.

■

پانصد هزار نفر خارجی سال گذشته به مالزی رفته‌اند، اما هیچ یک از آنها هدفشان گردشگری و دیدن جذابیتهای طبیعی این کشور نبوده است

آنها و راحتی مسافر درون هواپیما نیز در رتبه‌ای پایین تر از هواپیماهای ساخت اروپا و آمریکا قرار دارند. سازمان هواپیمایی و شرکتهای هواپیمایی تحت نظر آن البته مدعی هستند که حتی به قیمت اینکه درون و ظاهر هواپیما چندان آراسته و قابل قبول نباشد، تمام سعی و انرژی و سرمایه خود را صرف تامین ایمنی پرواز می کنند که تردیدی هم در آن نیست اما مگر از هواپیمای محترم توپولوف با آن سابقه‌ای که بدان اشاره شد و هواپیماهای دست دوم و کارکرده و گاهی کهنه چقدر و تا کجا می توان توقع پروازی سالم و سلامت داشت؟ پس اگر از پی این سانحه هوایی، همگان همانطور که دیدیم، این اندازه متاثر و غمگنین می شدیم و تمام مسوولان بلند پایه کشوری آن را به مردم تسلیت می گویند، آیا همچنان باید راه استفاده از توپولوف را ادامه داد؟ درست یک روز پیش از سقوط توپولوف شرکت کاسپین رئیس سازمان هواپیمایی کشوری تغییر کرد و حدود ۲٤ ساعت بعد، از بدحادیه این سانحه روی داد. اما عجیب تر جمله‌ای است که این مدیر محترم جدید در این باره می گوید، اینکه از نظر کارشناسان و مدیران سازمان هواپیمایی، هواپیماهای توپولوف از نظر اقتصادی به صرفه ترند و برای ایران توجیه دارند که خریداری شده یا اجاره شوند و از نظر فنی و ایمنی هم دارای توجیه هستند و تا زمانی که سازمان به نتیجه‌ای بر خلاف این نرسد، همچنان از این نوع هواپیما در ناوگان هوایی ایران بهره خواهیم برد! به این ترتیب مسافران هواپیماها در ایران بهتر است خود در هنگام خرید بلیت به آنچه آمد توجه کنند و اگر این امکان وجود داشت که نوع هواپیما را انتخاب کنند، انتخاب بهتری انجام دهند. از این گذشته اما دو نکته در حاشیه این حادثه تلخ سقوط هواپیما جالب توجه است. از میان مسافران هواپیمایی که از ایران و یک شرکت هواپیمایی ایرانی به سمت کشور ارمنستان پرواز می کرد، تنها ۵ نفر تبعه کشور ارمنستان بوده‌اند و جان از کف داده‌اند و بیش از یکصد و پنجاه ایرانی، مسافر هواپیما بوده‌اند و از دست رفته‌اند، کشور ارمنستان به دنبال وقوع حادثه یک روز عزای عمومی در کشور اعلام می کند، اما دولت ایران که تعداد بیشتری از اتباع خود را از دست داد، چنین نکرد! دیگر اینکه پرواز هواپیما ساعت ۱۱/۳۳ دقیقه انجام شده و حادثه سقوط حدود شانزده دقیقه بعد، یعنی ۱۱/۵۰ دقیقه، در اخبار ساعت ١٤ سیما که حدود دو ساعت و ده دقیقه پس از وقوع حادثه پخش شد، مسوول روابط عمومی هواپیمایی کشوری در مصاحبه مستقیم با گوینده خبر، هنوز از گفتن محل دقیق سقوط، تعداد کشته شدگان و اینکه آیا کسی از مسافران زنده است یا خیر، خودداری می کند و پاسخ را به گزارش هیات اعزامی سازمان که برای بررسی سانحه رفته‌اند، مشروط می کند. در حالی که فاصله محل سقوط را با یک خودروی معمولی تا تهران می توان در کمتر از یک ساعت و بیست دقیقه پیمود! دست آخر اینکه، رئیس ستاد پیگیری این حادثه که از دقایق اولیه پس از سقوط هم تلاش فراوانی در پیگیری و روشن شدن علت حادثه داشته‌اند، معتقد است هواپیمای توپولوف روسیه از هواپیماهای ساخت غرب ایمن تر است...؟! ■

پنجاه سال آمبولانس

سرنوشت آمبولانسهای ایرانی هم بسیار شبیه خودروهای سواری ساخت داخل شده است

خوب است که همگان بدانند که در ایران شرکتی و کارخانه‌ای وجود دارد که از حدود ۵۰ سال پیش به ساخت و تولید آمبولانس مشغول است. کارخانه بیش از ٦۰ هزار متر مربع وسعت دارد و ۱۵۰ نفر کارگر در آن مشغول به کارند. و تاکنون دهها میلیارد تومان سرمایه گذاری برای تولید انجام داده است. کیفیت آمبولانسهای این شرکت هم از نظر گردانندگانش بسیار مطلوب است و ظرفیت تولید این کارخانه اگر شرایط مساعد باشد و اوضاع رو به راه، تا سه هزار آمبولانس در سال است.

اوضاع شرکت مطابق معمول بود و می گذشت تا اینکه دولت مدتی قبل تعرفه واردات آمبولانس خارجی را به صفر رساند و بهای آمبولانس خارجی برای آنها که آن را از خارج وارد می کنند و در ایران مصرف، بسیار اقتصادی باشد. اما این شرکت ایرانی با دهها میلیارد تومان سرمایه گذاری، دهها نفر کارگر و دهها سال سابقه در شرایط رقابتی بسیار ناگواری قرار گرفته است و انتظار لغو این مصوبه درباره واردات آمبولانس خارجی و حمایت دولت از صنایع داخلی را دارد. ارزش تلاشهای متولیان و کارگران و کارمندان این شرکت و دهها شرکت مشابه داخلی مثل ایران خودرو و سایپا و... بسیار محترم و ارزشمند است، اما می توان این جمله را خواند و خوشحال شد که: اگر سد بزرگ گمرک و عوارض گمرکی از مقابل محصولات خارجی برداشته شود، کارخانجات و تولیدکنندگان ایرانی، به سادگی تمام و با وجود میلیاردها سرمایه، هزاران کارمند و کارگر و سالها تجربه و سابقه، چاره‌ای جز تعطیلی و کنار کشیدن از بازار رقابتی ندارند؟ و اتفاقاً برای صاحبان همین شرکتها و مالکان آنها بهتر نیست که اندک اندک (و البته نه به یکباره) سد عوارض گمرکی برداشته شود تا آنها هم قدرت رقابت و ادامه حیات در جهان رقابتی آینده را داشته باشند؟ ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

پاسخ به نامه: دوست مهربانم آقای جوادی نیکوبنیاد از شهر پر راز و رمز کرمانشاه دربارهٔ زبان‌شناسی سخنانی گفته‌اند که شادی افزای جان ماست.

این عزیز بزرگوار گفته‌اند: «در جوامع پزشکی و در داروخانه علامت مار دور یک ساقه یا جام بوده است. اصولا رسوم کهن ما، مار را به معنی سلامتی و بی مار (بیمار) یعنی کسی که مار ندارد را می دانستند.»

دوست خوبم بگذار به تو پاسخی نیکو بدهم اما پیش از آن خوب است به دوستان غیر کرمانشاهی ام بگویم که هیچ می دانید اصل کلمهٔ کرمانشاه، کرماشان است؟ و آیا می دانید کرماشان و به قول کردهای تبعیدی خراسان، کُرمانجان، به معنی محل کردهاست؟ آری کرمانشاهی ها به‌شهر خود کرماشان‌می گویند. بگذریم؟ باشد... می گذرم و پاسخ نیکو را می نویسم ولی بگذارید پیش از پاسخ نیکو، بگویم که حرف «را» در زبان فارسی امروز نشانهٔ مفعول بی واسطه است و در زبان فارسی قدیم تر، حرف اضافه هم بوده است. مثال برای نشانهٔ مفعول بی واسطه و حرف اضافه از حافظ زرین سخن:

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

«را» در مصرع نخست حرف اضافه است و مرا یعنی بامن. «را» در مصرع دوم نشانهٔ مفعول بی واسطه است: چه چیز را چون جان خویشتن دوست دارم؟ هواداران کویش را... امروز «ر» پس از مفعول می آید و اگر پس از فعل یا هر کلمهٔ دیگری نوشته شود، نادرست است. مثال: «کسی که مار ندارد را می دانستند»

اینک باز می گردیم به ماری که نیشی در دندان دارد و حضرت مولوی نازنین هم درباره‌اش فرموده است:

چون ببینم مار، دندانش کشم
تاش از سر کوفتن ایمن کنم

درود بر مولانای مهربان... دوست خوش مشربم، جوادی عزیز، و دوستان ارجمند دیگرم، برای این که سخنم مستند باشد، زحمتی برای دکتر محمد حسین صالحی آفریدم. این بزرگوار استاد دانشکدهٔ داروسازیِ دانشگاه تهران است و چنین گفتند: در یونان قدیم هَر چیزی الهه‌ای داشته. خدای درمانگری Aesculapius آسکولاپیوس نام داشته است. او عصایی به دست می گرفت که ماری گرد آن پیچیده بود. از روزگار یونان قدیم تا امروز این تصویر نماد درمانگری بوده و مار نشانهٔ طولانی بودن عمر، دوباره زنده شدن، و دوباره سالم شدن است. شاید به این دلیل مار نماد سلامتی و طول عمر بوده که می پنداشتند مار عمری طولانی دارد و هنگام پیری پوست می اندازد. شاید نیز به این دلیل بوده که در افسانه‌های قدیم، مار از آب حیات حضرت خضر (سلام بر او باد) و اسکندر نوشیده است.

این مار و عصا نماد پزشکی است. مار دیگری نیز هست که گرد جامی پیچیده و سر خود را در جام فرو کرده است. این تصویر نماد داروسازی است. در یونان قدیم جام نماد سلامتی بوده و نباید پنداشت که جام داروسازی نشانهٔ زهر است. چون واژهٔ زهر را در قطره‌ای از دریای شیرین زبان‌شناسی به کار بردم، جامی انگبین نثارتان می کنم تا تلخی زهر از این ستون دور شود. تا باد چنین بادا.

پیمان شکنی یکی از شاخه‌های دروغ است

● حضرت محمد(ص)

سفرنامه ۹ **گزارش سفری پرراز و فریبنده به کویر و خلیج فارس**

از دل خشکی تا نهیب آب

نخلستان های بوشهر

راشین مختاری

عکس: حمید کاشانی

بعد از آن شب بارانی، صبح، آفتاب دلنشینی بر بوته‌های گل کاغذی افتاده بود... شهر بوشهر با آن باران سیل آسای شب قبل، حسابی شسته شده بود و درخشش خاصی داشت و گل برگهای ارغوانی گل کاغذی ماشین ما را پوشانده بود...

میزبان مهربان و میهمان نوازمان ما را همراهی کرد که چند منطقه شهر را به ما نشان بدهد... این روزها اسم بوشهر با نیروگاه اتمی‌اش گره خورده... اتفاقهایی که در این نیروگاه می‌افتد آنقدر مهم است که گاهی سرخط خبرهای شبکه‌های بین‌المللی می‌شود. مردم بوشهر هر چند به این نیروگاه می‌بالند ولی از آنجایی که تقریباً دو نسل از ساکنین شهر انتظار پایان ساخت و آغاز بهره‌وری آن را می‌کشند با طنز و شوخی راجع بهش حرف می‌زنند.... از دوست بوشهریمان پرسیدیم بالاخره این نیروگاه کی تمام می‌شود؟ با همان لهجه شیرین و بیان پرطنزش گفت:

– نمی‌دانم، ما که فقط شاهد گسترش فضای سبز اطراف آن هستیم... هر وقت یک گروه متخصص روسی می‌آید، آبیاری این چمن‌ها هم بیشتر می‌شود!!

به طنز می‌گفت که صدقه سر این نیروگاه اسم بوشهر جهانی شده و ما به آن به چشم نماد شهرمان نگاه می‌کنیم ولی این که روزی روزگاری چند کابل برق از آن بیرون بیاید، فقط خدا می‌داند... این شهر روسها و انگلیسی های زیادی به چشم خود دیده و چشممان آب نمی‌خورد که از آنها چیزی به ما برسد...

شاید حق با او بود... بوشهر شهر زخم خورده‌ای است. شهری با قدمت زیاد، شهری که نویسنده‌های خوبی چون چوبک و روانی پور را دارد و شاعرانی چون منوچهر آتشی در آن آرمیده است...

این شهر زمانی یکی از پایگاههای مهم انگلیسی ها در جنوب بود و کابل های تلگراف که از هند به اروپا و لندن می‌رفت، از این شهر عبور می‌کرد...

اصالت و قدمت بوشهر را می‌توان در بخش قدیمی آن دید... چند خانه‌ای که بعضاً با چوب ساخته شده و یادآور روزهای حضور انگلیسی‌ها در آنجاست، هنوز باقی است. قبرستان انگلیسی ها هم با سنگ قبرهای شکسته و تقریباً از بین رفته، در گوشه‌ای از شهر باقی مانده که متاسفانه در ابتدای انقلاب عده‌ای ندانسته این قبرستان را تقریباً نابود کرده‌اند... کاش به جای شکستن سنگ قبرها، آنها را حفظ می‌کردند تا هرگز روزهای تلخ تاریخ این شهر فراموش نشود... آثار تاریخی همیشه دو وجه دارد، یا یادآور روزهای پررونقی و ثبات و سعادت مردم است یا ظلم و جور و استعمار گذشته را به یاد می‌آورد، که هر دوی آنها برای عبرت امروزی‌ها مهم و باارزش است ولی متاسفانه در کشور ما نمی‌دانم چرا اینقدر علاقه به ویرانی آنچه که باب طبعمان نیست داریم!! که البته چیزهایی را هم که دوست داریم و به آن می‌بالیم را هم خوب نگهداری نمی‌کنیم و با یادگاری نوشتن از بین می‌بریم!!

دلم نمی‌خواهد مثل بعضی‌ها بگویم این فرهنگ ما ایرانی‌هاست، که نه فرهنگ است و نه زیبنده نام ایرانی‌هاست... شاید بتوان گفت از نوعی عدم آموزش و توجیه درست در مورد روبرو شدن با آثار تاریخی و باستانی نشأت می‌گیرد...

به هر حال زیر آن قبرها سربازهای جوانی خوابیده‌اند که اگر محققی پیدا شود و در مورد تک تک آنها تحقیق کند حتماً داستانهای جالبی راجع به آنها به دست می‌آورد... جوانهایی که از سر ماجراجویی اینقدر از زادگاهشان دور مانده‌اند، یا که شاید طمع مال و ثروتی رویایی و حتی گاهی هم ندانسته و بی‌خبر، سرنوشت آنها را به اینجا کشیده بود...

بوشهر به غیر از آثار تاریخی‌اش، جاده ساحلی بسیار زیبایی دارد که مرکز تجمع مسافرهای نوروزی است. دریای نیلگون چسبیده به شهر، زیبایی ویژه‌ای به بوشهر داده..

این شهر قدمتش به دوران ایلامیان برمی‌گردد... خطه جنوب از بوشهر تا شمال خوزستان تاریخچه عجیبی دارد... مذاهب مختلف، فرهنگ و تمدنهای متنوع، زبان و گویشهای متمایز و همچنین تاخت و تازهای بی‌رحمانه خارجی‌ها، از این سرزمین حکایتهای عجیب و غریبی ساخته است... بوشهر تهاجم یونانیان، هلندی‌ها و انگلیسی‌ها را به چشم خود دیده و حالا میزبان روسهایی است که گهگداری به بهانه نیروگاه اتمی می‌آیند و می‌روند...

آثار باستانی برازجان

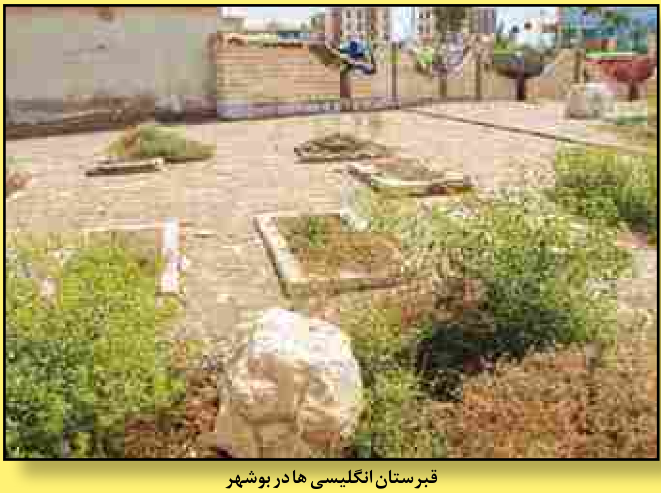

قبرستان انگلیسی ها در بوشهر

سعی کن هر چه در حق «دیگری» نیکی می کنی از خاطر ببری چون طلبکار «غم» وصول دارد

● دکتر هرمز انصاری

گشتی در شهر می‌زنیم. فرصت زیادی نبود... تکه‌های خاکستری ابر آسمان را پر از لکه کرد... رقص و بازی نور در میان درختان سرسبز و گلهای کاغذی رنگ و جلای ویژه‌ای به شهر داده بود.. از دوست بوشهریمان خداحافظی کردیم و به سمت برازجان رفتیم.

از برازجان تنها چیزی که از دوران کودکی به یاد دارم تنباکوهای دخترپیچ بود که البته در گذر چند ساعته‌مان دیگر آن تنباکوها را در مغازه‌های سر جاده ندیدم... تنباکوهایی که مثل یک عروس درهم پیچیده بود و بوی خوبی هم داشت.

برازجان چون دیگر شهرهای جنوب قدمت چند هزار ساله دارد... شهری بسیار سرسبز با نخلهای بلند و کاروانسرایی مانند دژ در کنار میدانگاه اصلی شهر...

کاروانسرا تبدیل به دفتر میراث فرهنگی شده... نمایشگاه کوچکی از صنایع دستی برازجان نیز در آن دایر بود... چند سال پیش همین دفتر، به ما راهنمای محلی داد که همراه او به اطراف شهر رفتیم و آثار باستانی فراوانی را دیدیم... گور گبری‌ها، پایه‌های کاخ نیمه تمام زمستانی هخامنشی و... و...

در اطراف برازجان تا چشم کار می‌کند، زمین کشاورزی است و انبوه نخلستانها... از دور کوههای پوشیده از درخت را می‌بینیم، مسیر شیراز از آن کوهها می گذرد و ما باید راهمان را کج می کردیم و به طرف استان خوزستان حرکت می کردیم...

یک طرف جاده سبز، آسمان آبی، کبود، خاکستری و در دیگر سو دریا... جاده بسیار بسیار زیبایی بود و رنگارنگی آسمان به زیبایی آن افزوده بود...

کمی جلوتر دو طرف خیابان کشاورزان و بعضاً دوره‌گردهایی ایستاده بودند و خرما و شیره خرما می‌فروختند... انبوه نخلستانها دیده می‌شد. نخل‌هایی پربار و سبز و صدالبته زیبا، زیبا، زیبا...

از یکی از فروشنده‌ها کمی شیره خرما خریدیم، پنیرک درخت خرما و کُنار...

کُنار میوه محبوب دوران کودکی من بود... شیرین و گس... خوشمزه و آبدار... نوعی کنار که با سیب پیوند داده بودند را هم می‌فروختند که طعمش جدید بود... این هم از میوه‌های جدیدالتاسیس!!!

مسافرها می‌ایستادند و محصولات کشاورزی را از فروشنده‌ها می‌خریدند... به راهمان ادامه دادیم، بندر گناوه و دیلم را پیش رو داشتیم...

کم کم پوشش گیاهی تمام شد و دشتهای بایر به چشم خوردند... از کنار بندر گناوه رد شدیم فرصت نبود سری به بندر بزنیم... این بندر و همین طور بندر دیلم، از مراکز خرید قدیم منطقه بود... خوزستانی‌ها و بوشهری‌ها برای تفریح و خرید به این بنادر می آمدند. از حال و وضع فعلی آن خبر ندارم ولی قبلاً بازارچه‌هایی به شکل سنتی داشت که اجناس خارجی می‌فروختند... لنج‌ها برای تجارت به کویت می‌رفتند و چینی و لوازم برقی می‌آوردند... آن موقع‌ها کویت مرکز تجارت منطقه بود... سالهای خشکسالی مردها برای کار به کویت می رفتند، تاجرها از کویت جنس می آوردند و از همان روزگار اصطلاح «یارو وضعش کویت کویت است» بر دهانها چرخید...

البته الان دیگر «دبی» مرکز تجارت منطقه شده ولی رابطه فرهنگی و قوم و خویشی بین ساکنان این منطقه باکویت هنوز باقی است... جمعیت قابل توجهی از مردمان کویت ایرانی‌الاصل‌هایی هستند که از صد سال پیش به کویت مهاجرت کردند و حالا نوه‌ها و فرزندانشان گهگداری برای دیدن خویشاوندان به ایران می آیند...

یکی دیگر از خاطرات کودکی‌ام، صنعت لنج‌سازی و قایق سازی بود که زمانی در کنار جاده آنها را می دیدیم، اما حالا با ساختن جاده کمربندی و فاصله جاده از دریا، دیگر آن لنج‌های درحال ساخت چوبی را نمی‌بینیم که زنان کنار مردان در حال بافتن تور بودند و صدای چکشها مثل ریتم‌های کوبه‌ای گوش را نوازش می‌داد...

کم کم به سمت خوزستان می‌رفتیم... زادگاه من، زادگاه پدر و پدربزرگم...

زمین‌های بایر، شوره‌زارها، تیرهای چوبی برق کنار جاده همه و همه آشنا بودند... انگار داشتم به خاطرات تلخ و شیرین گذشته برمی گشتم... احساس تعلق داشتم و نداشتم... حس می کردم به سرزمینی می‌روم که فرهنگ و آداب و رسوم آن را باید قاعدتاً خوب می‌شناختم ولی با گذشت زمان و دربه‌دری‌های بعد از جنگ آشنایی‌ام با آن فرهنگ جزیی از دانسته‌هایم بود ولی با پوست و استخوان نمی چشیدمش... حالا دیگر سالهای سال بود که پایتخت‌نشین شده بودیم... تکه تکه شدن دوران کودکی، احساس تعلق را از انسان می گیرد... با کوچکتر شدن دنیا و گره خوردن فرهنگ‌ها، دیگر کی می‌داند که متعلق به کجای این زمین خاکی است!!

بعد از آن زمین خشک و باتلاقی کم کم درختهای سبز هندیجان پیدا شد... انتظار دشت سرسبز خوزستان را می‌کشیدم... گلهای شقایق، خرمن‌های گندم... ردیف‌های پلاستیک کشیده کاشت گوجه فرنگی... زبان و گویشی آشنا، رودخانه پرآب زهره و البته شهر کوچک هندیجان، زادگاه پدرم با آن خانه‌های کاهگلی‌اش...

وقت تنگ بود. باید شب به اهواز می‌رسیدیم، همسفر دیگری در آنجا به ما ملحق می‌شد. اما مگر می‌توانستم بی‌هیچ سلام و عرض ادبی از هندیجان رد شوم! عمه پیری داشتم که هنوز درآن شهر زندگی می‌کرد... خدا می‌دانست دفعه بعد کی گذرم به این شهر می‌افتاد. سالها بود که آنجا را ندیده بودم. اما تنگی وقت...

گفتم، نه، از کنار شهر رد می‌شویم... گفتم، آره می‌روم سری به عمه جان می‌زنم... نه و آره گفتن‌هایم تا زمانی که از رودخانه پرآب هندیجان رد می‌شدیم ادامه داشت و بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

–از اینجا بپیچید و وارد شهر شوید... می‌روم، کوتاه می‌بینمش، روی ماهش را می‌بوسم و به راهمان ادامه می‌دهیم...

هندیجان بخش کوچکی بود که کم کم تبدیل به شهر کوچکی شده، آثار قدیمی تپه‌های «ماه رضا» در جنوب هندیجان و بازمانده‌ای از تل (په‌کوه) یا (پهکن) در مدخل شهر که به نظر می‌رسد «پهلوان کوی» باشد و ویرانه‌های بندر قدیمی و تاریخی «مهروبان» در قریه شاه عبدالله بین هندیجان و دیلم، همه و همه از قدمت و تاریخ کهن این منطقه حکایت دارند... بعضی‌ها معتقدند که «مهروبان» همین هندیجان امروز است که قسمتی از آن در بستر رودخانه مدفون شده است... پدرم برایم تعریف کرده که در بچگی کنار قبرستان گاهی در حین بازی به سکه‌های قدیمی و تکه‌های سفال برمی‌خوردند...

هندیجان نیز مانند سایر شهرهای ایران پیوسته از هجوم، غارتها و ویرانی‌های متجاوزین مصون نبوده است. با این که آثار بازمانده خبر از آبادانی و خرمی و سرسبزی و دلاورخیزی این مناطق می‌دهد اما ظاهراً شمشیر خونریز مغول و تیمور نیز روزگاری آرامش و آبادانی را از این منطقه گرفته است...

در شماره بعد دیدارم از این شهر کوچک را به تفصیل خواهم نوشت...

ادامه دارد

کاروانسرای برازجان

دژ برازجان

خاطرات روانپزشک

زمانی هم می‌رسد که یک زن که از همه جا نسبت به او بی‌انصافی روا شده، خود به دنبال به دست آوردن عدالت باشد

شیرزن

دکتر بهمن بهروزی

یک زن جوان و باردار، به جرم قتل شوهرش به زندان محکوم شد. او فرزندش را در زندان به دنیا آورد اما دادستانی قصد آن را داشت تا فرزند را در چهار سالگی از مادر گرفته و تحویل دولت بدهد و این مورد قبول مادر نبود و او مخالفت خود را شروع کرد

تنهایی

یکی از مشکل‌ترین حالات روحی همانا تنهایی است. بویژه آنکه آدمی این حس را داشته باشد که از همه جا و همه کس، مورد آزار قرار می‌گیرد و نه قانون از او حمایت می‌کند و نه مراجع دیگر.

و همینجاست که آدمی احساس می‌کند که باید سرنوشت خودش را در دست گیرد و کاری کند که هیچکس تصور نمی‌کرد که او قادر به انجام آن باشد. برای تشریح بیشتر و بهتر به سرنوشت جولیا موران می‌پردازیم.

در زندان زنان

دریک روز گرم تابستانی و به سال ۱۹۹۷، ما برای انجام وظیفه ماهانه خود به زندان زنان رفته بودیم. بر طبق قراری که دادستانی با کلینیک گذاشته بود، یکروز در ماه ما باید به زندان ایالتی می‌رفتیم تا به بیماران روحی رسیدگی کنیم که به دلیل محکومیت و یا نوع جرایمی که مرتکب شده‌اند، اجازه خارج کردن آنها از زندان داده نمی‌شود و ما هم برای آنکه انصاف را در این مورد بین زنان و مردان رعایت کنیم، یک روز در ماه از زندان مردان بازدید می‌کردیم و همین روز در ماه بعدی را به زندان زنان اختصاص داده که بدین ترتیب در طول سال ٦ بار زندان مردان و ٦ بار هم زندان زنان را مورد بازدید قرار می‌دادیم. حال از آنجا که از نظر زمان محدودیت‌های فراوانی داشتیم از دادستانی و مسوولان زندان می‌خواستیم که در آن یک روز، حادترین و اضطراری‌ترین مورد ممکنه را به ما ارائه دهند. درآن روز تابستانی هم، مسوولان زندان زنان ما را به بخش زنان باردار و یا زنانی که کودکانی از شیرخواره تا چهار سال داشتند بردند. در آنجا به ما زن جوانی به نام جولیا موران را نشان دادند که از زمانی که چهار ماهه باردار بود او را به خاطر ارتکاب به قتل عمد به زندان انداخته بودند تا اکنون که کودک او عنقریب به چهار سالگی گام می‌نهاد. حال دلیل آنکه مسوولان زندان مورد او را به ما معرفی کرده بودند، این بود که جولیا در طی دو ماه گذشته بی‌نظمی‌ها و جنجالهای فراوانی را در بخش ایجاد کرده بود و حتی دو بار حرکات او به اغتشاش عمومی در بخش منجر شده بود و در یکی از این دو مورد، زندانیان، آتش‌سوزی هم راه‌اندازی کرده بودند که کار به دخالت پلیس ضدشورش و پرتاب گاز اشک‌آور کشیده شد. مسوولان زندان البته دلیل این عمل او را می‌دانستند، اما به دنبال آن بودند که ما راهی برای ایجاد آرامش بیشتر در او حال چه از طریق درمان دارویی و چه از طریق درمانهای دیگر پیشنهاد کنیم. اما دلیل بی‌نظمی‌های او را ماموران زندان در دو مورد برای ما خلاصه کردند. در درجه نخست، جولیا از همان روز اول که گام به زندان نهاده بود، خودش را متعلق به چنین مکانی نمی‌دانست. او اعتقاد به بیگناهی داشت که البته همه زندانیان در سرتاسر عالم، چنین اعتقادی دارند. اما او معتقد بود که سیستم دادگاهی و دادستانی او را قربانی کرده بود تا گناهکار واقعی آزاد بچرخد. مورد دیگر هم این بود که بر طبق قانون کودک متعلق به محکوم تنها تا چهار سالگی می‌تواند در زندان در کنار مادرش باشد و از آن به بعد کودک باید از زندان خارج و یا به نزدیکترین خویشاوند او تحویل داده می‌شد و یا کودک را تسلیم موسسه کودکان بدون سرپرست می‌کردند. حال از آنجا که کودک جولیا که طفلی بنام توماس بود و به صورت مخفف او را تامی صدا می‌کردند، در آستانه چهار سالگی بود و باید بر طبق قانون او را از زندان خارج می‌کردند، جولیا به شدت پریشان حال شده بود و اعتراض خود را با بی‌نظمی‌های مختلف و اغتشاش نشان می‌داد. او تامی را پاره تن خود و یگانه امید برای زنده ماندن می‌دانست و جدا کردن پسرش برایش به منزله از دست دادن همه امیدها به آینده بود.

سخنی با جولیا

تا اینجا ما از خلاصه جریانات باخبر شده بودیم و حالا نوبت به صحبت با جولیا رسید. جولیا هم که گویی پس از مدتها گوش شنوایی پیدا کرده بود، شروع به شرح همه چیز از آغاز کرد که البته ما هم به چنین پردازشهای کاملی بی‌علاقه نبودیم. جولیا در یک خانواده متوسط رو به پایین به دنیا آمده بود. او هنوز دو سالگی خود را به پایان نرسانده بود که پدر و مادرش از یکدیگر جدا شده بودند. پدرش بکلی آنها را فراموش کرده و زمانی که جولیا ده ساله شد، او و مادرش باخبر شدند که پدر بر اثر الکلیسم جان خود را از دست داده بود. مادر جولیا پس از ترک شوهرش در فقر مطلق قرار گرفت، در نتیجه بیشتر روز را به کارگری در خانه‌های دیگران می‌گذراند که البته جولیا را به همراه خودش می‌برد. آنگاه پس از آنکه جولیا مدرسه را آغاز کرده بود خودش تبدیل به یک خانه‌دار شده و علیرغم سن کم پس از بازگشت از مدرسه، کارهای خانه را تا آنجا که در توان او بود انجام می‌داد تا مادرش از کار روزانه بازگردد و پختن غذا را شروع کند. جمع فقیرانه و صمیمی این دو برایشان کافی بود و نوعی احساس خوشبختی علیرغم فقر در آنها وجود داشت. پس از آنکه جولیا به سن ۱۸ سالگی رسیده بود، تمایل بسیاری داشت که به کالج رفته و ادامه تحصیل بدهد، اما مادرش رک و پوست کنده به او گفت که یا باید کار کند و معاشی را به دست آورد یا ازدواج کرده و به خانه شوهر برود تا با فقر مبارزه کند. بدین ترتیب جولیا به عنوان فروشنده در یک سوپرمارکت مشغول کار شد. پس از آن هم با جوانی از مشتریان سوپرمارکت آشنا شد و این آشنایی به ازدواج انجامید درحالی که جولیا بیست ساله شده بود. اما این ازدواج آنچه که تصور می‌کرد نبود. شوهرش که جیم نام داشت، با افراد ناباب در ارتباط بود که اغلب آنها را به آپارتمان محل سکونت خود و جولیا می‌آورد. جولیا هم از این امر به شدت ناراضی بود و نارضایتی او و ادامه کار جیم، باعث دعوا و مرافعه‌های بسیار بین آنها شده بود. بخصوص زمانی که جولیا از باردار بودن خود خبردار شد، خیلی جدی از جیم خواست تا دیگر به خاطر نوزاد هم که شده روابط خود را با افراد ناباب و فروشندگان مواد مخدر قطع کند، اما گوش شنوایی نبود و سرانجام در زمانی که جولیا به چهارمین ماه از بارداری خودش رسیده بود، گویا تنی چند از طلبکاران که جیم به آنها بدهکار بود، به خانه آنها آمده بودند و کار به دعوا و مرافعه و زد و خورد کشید، ضمن آنکه جولیا هم در این میان در حالی که قصد دخالت داشت، ضربه‌ای به سرش خورد و بیهوش در کف آپارتمان افتاده بود. زمانی که پلیس پس از گزارش همسایگان در مجتمع آپارتمانی خود را به محل مذکور رسانده بود، با جسد بیجان جیم مواجه شده که چند ضربه چاقو بر او وارد شده بود و در چند متری از او هم جولیای بیهوش افتاده بود، درحالی که چاقویی هم در مشت او بود، پلیس از روی مدارک و شواهد جولیا را به اتهام قتل عمد بازداشت کرد. مدرک اصلی هم همان چاقویی بود که در دست جولیا بود که آلت قتل هم همان بود چرا که ضرباتی که بر بدن جیم وارد شده بود، همگی با همان چاقو بود. در این میان جولیا مدعی بود که او چاقو را در عمرش ندیده و کسی پس از به قتل رساندن شوهرش با ضربه‌ای بر سر جولیا او را بیهوش کرده و بعد هم چاقو را در مشت جولیا جای داده بود. اما آنچه که در دادگاه وضعیت را خراب کرد، شهادت همسایه‌ها در روزهای محاکمه بود که از دعواهای متعدد میان جولیا و شوهرش خبر داده بودند و اینکه رابطه آنها به عنوان زن و شوهر به هیچ وجه مناسب نبود و اغلب تخاصم و حتی زد و خورد میان آنها رواج داشت. البته پلیس جای پا و اثر انگشتان چند غریبه را در آپارتمان پیدا کرده بود، اما مدارک و شواهد اصلی به زیان جولیا بود. شکایت جولیا این بود که پلیس حتی سعی نکرده بود تا آثار انگشتان را با آثاری که از اشخاص سابقه‌دار در اداره پلیس در دست داشت، مقایسه کند. جولیا که به خاطر فقر، وکیلی تسخیری برای او تعیین کرده بودند، در آخرین دفاعش در دادگاه، درحالی که مادرش را به ژوری نشان می‌داد گفت که مادرش به گونه‌ای او را بار آورده که اصولاً قتل و جنایت و خلاف در وجود او نیست، اما دفاع از حق و دفاع از ناموس را همیشه برای خود محترم شناخته است. اما سرانجام گزارشهای ناقص، ضعیف و یک طرفه پلیس از سویی و دفاع نصفه و نیمه از سوی وکیل تسخیری که وقت خود را مهمتر از دفاع کردن از جولیا می‌دانست،

از سوی دیگر باعث شد که ژوری به دلیل مدارک و شواهد ارائه شده چاره‌ای نداشته باشد و جولیا را به ارتکاب جنایت محکوم کند. البته قاضی با در نظر گرفتن رأی هیات منصفه از جمله اینکه جولیا خود بیهوش بود و در شرایط بارداری قرار داشت و غیره، جولیا را به پانزده سال حبس محکوم کرد و در میان چشمان اشکبار مادر نگونبخت او، جولیا را که چهار ماهه باردار بود و تنها ۲۳ سال داشت به زندان زنان منتقل کرده بودند.

توماس به دنیا آمد

در آنجا پس از پنج ماه نوزاد جولیا متولد شد و باید پذیرفت نوزادی که در اسارت متولد می‌شود زجر فیزیکی و روحی و روانی فراوانی برای مادر ببار می‌آورد. اما جولیا سعی کرد تا تولد پسرش را نوعی موهبت برای خودش تلقی کند که قرار است او را از تنهایی خارج کند. در ضمن در خلال ملاقاتهایی که مادرش از او به عمل می‌آورد، جولیا از مادر می‌خواست که در دادستانی دنبال کار او را بگیرد و بخصوص پلیس را وادار کند که آثار انگشتان غریبه‌ها را که در خانه باقی مانده بود با مسوولین موجود از بزهکاران مقایسه کند، اما یک مادر و دختر فقیر، از چندان نفوذ قابل توجهی برخوردار نیستند که پلیس به خواسته‌های آنها توجه کند و در نتیجه خبرهای مادرش برای او امیدوارکننده نبود و تنها در مرحله تجدیدنظر دادگاه سه سال دیگر از دوران محکومیت جولیا را کم کرد و آن را به دوازده سال حبس تقلیل داد که البته برای جولیا دوران بسیار طولانی بود. بویژه آنکه دولت قصد داشت در چهار سالگی تامی پسر جولیا را از او بگیرد و از آنجا که مادرش به عنوان نزدیکترین عضو خانواده که می‌توانست مسوولیت کودک را بر عهده گیرد، به دلیل فقر از این امر محروم ساخته شده بود، جولیا از آن بیم داشت که تامی را از او بگیرند و بعد در یک موسسه کودکان بدون سرپرست او را رها کنند و از دل همین موسسات بود که انواع و اقسام بزهکاران و مجرمین بیرون می‌آمد و جولیا هیچ تمایلی نداشت تا فرزندش هم در راه شوهر کشته شده‌اش قدم گذارد. و همین امر به قدری جولیا را مضطرب ساخته بود که اعتراضهای خود را با صدای بلند شروع کرد و به قدری جنجال ایجاد کرد که حتی کار به شورش جدی در زندان کشیده شد که شرح آن قبلاً رفته است.

درمان کلینیکی

البته ما پس از شنیدن سرگذشت جولیا از خودش، متوجه شدیم که از نظر روحی مشکلی ندارد و تنها دغدغه‌اش از دست دادن یگانه امیدش در زندگی است. اما با این حال چند نوع آرامبخش برای او تجویز کردیم تا قدری آرامش خود را به دست آورد، اما از سوی دیگر به دادستانی و مسوولان زندان هم گفتیم که مشکل جولیا سرپایی حل نمی‌شود بلکه او نیاز به بستری شدن در کلینیک دارد. قصد ما در ابتدا استفاده از شوک و هیپنوتیزم برای کنترل خشونت گرایی و حرکات ضداجتماعی در جولیا بود. اما در ضمن همه ما به واقع از اینکه پلیس و دادستانی تا این اندازه در تکمیل پرونده قتل شوهر جولیا لاابالی گری کرده و مسائل را سرسری انجام داده بودند، شگفت‌زده شده بودیم. ما می‌دانستیم زمانی که چنین کم کاری صورت می‌گیرد، یا اصولاً طرف برای آنها اهمیتی ندارد و یا اینکه رشوه‌هایی رد و بدل شده است و همین موضوع سبب شده بود که نسبت به جولیا احساس دلسوزی شدیدی پیدا کنیم و برای داشتن او در کلینیک اصرار بیشتری به خرج دهیم. ما حداقل برای یک هفته تا ده روزی او را از جهنمی به نام زندان زنان بیرون می‌آوردیم و سرانجام مسوولین زندان موافقت کردند. البته بیشتر در راستای منافع خودشان که دیگر نمی‌خواستند بهانه‌ای برای ایجاد شورش، آتش‌سوزی و اغتشاش در زندان زنان وجود داشته باشد چرا که چند روزنامه پس از جریان آتش‌سوزی در زندان به شدت مسوولان زندان و دادستانی را مورد انتقاد قرار داده بودند و آنها هم مثل هر مرجع دیگری از روزنامه‌ها به شدت وحشت داشتند. بدین ترتیب برای مدت یک هفته جولیا و فرزندش را همراه با یک نگهبان مسلح به ما سپردند اما باز هم گوشزد کردند که در بازگشت جولیا به زندان، تامی دیگر در آنجا محلی نخواهد داشت و باید او را به موسسه کودکان بدون سرپرست منتقل کنند. و بدین ترتیب جولیا در کلینیک ما بستری شد.

اعجاب عدالت

ما برای درمان جولیا و اینکه انفجارهای عصبی دیگری در زندان نداشته باشد، یک برنامه هیپنوتیزم و یک برنامه شوک الکترونیک را تدارک دیده بودیم. بنابراین جولیا را از جوانب مختلف زیر نظر داشتیم، ضمن آنکه نگهبان همراه جولیا لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت و حتی اگر لیوان آبی باید جولیا می‌نوشید، او ابتدا آن را حسابی ورانداز می‌کرد. و این برای ما چندان خوشایند نبود. تامی هم در بخش کودکان در کنار همسن و سالهای خود روزگار خوبی داشت و بخصوص بازی در فضای آزاد که در زندان امکان‌پذیر نبود، برایش بسیار سرگرم کننده بود. پس از سه روز ما آماده شدیم که در بامداد روز بعد جولیا را برای شوک الکترونیک به بخش مربوطه انتقال دهیم، اما زمانی که در ساعت هفت و نیم بامداد، درب اتاق جولیا را باز کردیم با عجیب‌ترین صحنه ممکن مواجه شدیم. نگهبان جولیا که بانویی تنومند و قوی هیکل بود، روی تخت جولیا به خوابی عمیق رفته بود، ضمن آنکه دستها و پاهای او هم با تسمه‌های مخصوص بی حرکت کردن بیمارهای روانی، به میله‌های دو سوی تخت بسته شده بود. ما بلافاصله متوجه شدیم که در لیوان آب خود چند قرص بسیار قدرتمند را که یکی از آنها برای ایجاد آرامش ۲۴ ساعته برای یک فیل خشمگین کافی است جای داده بود و از آنجا که قبل از جولیا نگهبان، آب را امتحان می‌کرد، به محض نوشیدن آب از حال رفته بود. پس از آن هم او تامی را از بخش اطفال برداشته و از کلینیک فرار کرده بود. همه این جریانات هم در ساعات اولیه بامداد انجام شده و به قدری جولیا در این کار تبحر نشان داده بود که حتی نگهبان کلینیک هم او را که با لباس مبدل یک پرستار از کلینیک خارج می‌شد، تشخیص نداده بود.

به دنبال جولیا

ما بلافاصله مقامات پلیس و زندان را آگاه ساختیم و آنها هم در اولین گام به خانه مادر جولیا هجوم برده بودند که از او هم خبری نبود. آنگاه رئیس زندان به پلیس گفت که اکثریت قریب به اتفاق فراریان از زندان خود را به نزدیکترین نقطه مرزی در مرز مشترک با مکزیک که در فاصله صد و پنجاه کیلومتری قرار دارد می‌رسانند و با ورود به مکزیک و داخل شدن در جمعیت، دیگر یافتن آنها محال می‌شود اما باید در مرز کار شناسایی آنها انجام گیرد تا اگر جولیا سعی کرد تا با کودک خود از طریق مرز فرار کند، ماموران مرزبانی او را شناسایی کنند. بنابراین همه پیش گیریهای مرزی انجام گرفت، اما از جولیا در آنجا خبری نشد و پلیس احتمال می‌داد که او هنوز در نقطه‌ای در شهر پنهان شده باشد و به همین دلیل هم اطمینان می‌داد که به زودی جولیا دستگیر خواهد شد، اما دو روز بعد در حوالی ظهر تماس تلفنی از طرف جولیا با ما برقرار شد. او ضمن تشکر از ما به خاطر دلسوزیها به ما گفت که از آنجا که می‌دانست در مرز کالیفرنیا و مکزیک به دنبال او خواهند بود، او از طریق ایالت تگزاس و رودخانه ریوگرانده به اتفاق تامی و مادرش وارد مکزیک شده بود و اکنون در عمق خاک مکزیک به دنبال آن است که اسباب سفر به برزیل را برای خود و خانواده‌اش فراهم کند. او آنگاه مهمترین جمله را به ما گفت. او به ما اطمینان داد که در قتل شوهرش دستی نداشته و این کارتلهای مواد مخدر بودند که او را به قتل رسانده بودند و با نفوذ و ثروتی که داشتند سعی کرده بودند تا او را گناهکار معرفی کنند و بنابراین او به ما گفت که خیالمان راحت باشد که عدالت تازه برقرار شد و حال شاید پلیس به دنبال قاتل و قاتلان واقعی برود، چرا که مدارک و شواهد را در دست دارد. ما اگرچه این مطلب را به فوریت به پلیس اطلاع دادیم اما آنگاه که در کنار هم برای جلسه‌ای نشستیم، با نگاهی به یکدیگر متوجه لبخند پنهان و رضایت بخشی در خود شدیم که حتی با تلاش فراوان هم نتوانستیم آن را از یکدیگر پنهان کنیم، آنگاه نفس عمیقی کشیدیم، گویی تازه خیالمان راحت شده بود که جولیا، مادرش و تامی آزاد و خوشحال به سوی آینده حرکت کرده بودند. رک و پوست کنده بگویم ما همگی از فرار جولیا از بی عدالتی خوشحال شده بودیم. ■

جوانمردی آنست که بار خود بر خلق ننهی
● تذکره الاولیا

خیانت از جنس عشق

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: خشایار

داخل خانه مجردی‌ام (که یک سوئیت ۳۵ متری بود) نشسته و زل زده بودم به تلویزیون که داشت آخرین ترانه‌های سال را که خوانده بودند پخش می‌کرد؛ اما انگار «دیش» ماهواره تکان خورده بود که مدام «نویز» می‌افتاد روی تصویر! حوصله رفتن روی پشت‌بام را نداشتم. «ریموت» را برداشتم و کانال را عوض کردم؛ داشت فوتبال پخش می‌کرد؛ و «فردوسی‌پور» که دوباره به یکی از داورها گیر می‌داد و... که تلفن زنگ خورد. چهار شماره آخر را که ۷۹۷۵ بود دیدم و زمزمه کردم: «خدا به خیر بگذرونه...» و گوشی را برداشتم و گفتم: «دوباره چی شده جونور که یاد من افتادی؟»

کیومرث بالحنی حق‌به‌جانب گفت: «ای بی‌معرفت... آدم با فامیلش اینطوری حرف می‌زنه؟ مارو باش که دلمون واسه پسرعمویمان تنگ شده و...»

خندیدم و گفتم: «بی‌خیال کیومرث... قضیه چیه؟ دوباره میهمان خاص داری که باید خونه‌رو خالی کنم؟ یا شاید هم عموجان جنس تموم کرده؟»

زد زیر خنده و گفت: خدالعنتت کند خشایار که هیچ وقت نتوانستم سیاه‌ات کنم! راستش‌رو بخوای امشب یک مهمونی دعوت شدم، گفتم بیام آنجا خودم‌رو بسازم، برو کمی جنس بگیر، آمدم پولش‌رو بهت میدم... بعد هم منقل را ردیف کن تا من برسم...»

گوشی را گذاشتم و به سراغ منقل رفتم و آماده‌اش کردم و مشغول دیدن فوتبال شدم. نیاز به خریدن جنس نداشتم. آخرین مرتبه‌ای که برای عمورحیم جنس خریده بودم، یک تکه ازش کش رفته بودم تا به پسرش — کیومرث — بفروشم! زندگی من این بود... زندگی شبیه به زالو...

⁂

پنج ساله بودم که پدرم خودکشی کرد؛ به خاطر اینکه مادرم بهش خیانت کرد! اما خودکشی‌اش —که خیلی‌ها علتش را بی‌غیرتی پدر می‌دانستند— فقط به خاطر این بود که تحمل شنیدن زخم و زبان فک و فامیلش را نداشت؛ اینطور که بعدها «کوکب خاله» (خدمتکار قدیمی خانواده عمورحیم) برایم تعریف کرد؛ پدرم فرزند کوچک یک خانواده ثروتمند و معروف بود، از آن خانواده‌هایی که خیلی باکلاس و سرشناس بودند. به همین خاطر «پدربزرگم» خودش برای دخترها و پسرهایش عروس و داماد انتخاب کرد، که همگی از خانواده‌های معتبر و سرشناش باشند. تا اینکه نوبت به ته تغاری خانواده رسید؛ پدر من اما سنت‌شکنی کرد، بدجوری هم سنت «پدرسالاری» خانواده را شکست! چرا که نه تنها اجازه نداد پدرش از بین خانواده‌های اصیل و باکلاس برایش دختر پیدا کند، که بدتر از آن این بود که عاشق یک زن خیابانی شد! خدا می‌داند پدر و مادرش چند نفر را واسطه قرار دادند تا «این پسر آخری اعتبار و آبروی خانواده را نبرد!» اما نشد! حتی یکروز پدربزرگم پدر را سوار ماشین می‌کند و می‌برد به دفتر وکالت یکی از رفقایش و یک مشت سند و مدرک می‌ریزد روی میز و در حضور آقای وکیل می‌گوید: «گوش کن پسرم... همین جا جلوی وکیل بهت دارم التماس می‌کنم که این کاررو نکن...، واسه همین آوردمت اینجا تا یک پیشنهاد بهت بدهم؛ اگر با دختری که من برات پیدا کردم (که غریبه هم نیست و دختردایی خودته) ازدواج کنی، همین الان نصف تمام ثروت و دار و ندارم‌رو به نامت می‌کنم... جواب خواهر و برادرات هم میدم... اما اگر حرفم را گوش ندهی و با این دختره هرزه ازدواج کنی، از ارث محرومت می‌کنم و اسمت را از توی شناسنامه‌ام خط می‌زنم...

– پدر این دفعه آخری باشه که به زن من توهین می‌کنین!

پسر این را می‌گوید و بدون اینکه منتظر فریادها و تهدیدهای پدر بماند از محضر بیرون می‌رود و هفته بعد کارت دعوت عروسی‌اش را برای اهل فامیل می‌فرستد. پدر نیز به وعده‌اش عمل و پسر کوچکش را از ارث محروم می‌کند!

پدر اما؛ که خلبان بود و وضع‌اش هم بد نبود، با عشق عجیبی که نسبت به «فتانه» داشت، سختی‌ها را تحمل می‌کند و بخاطر مادرم با همه قطع رابطه می‌کند و زندگی شیرینی را هم آغاز می‌کنند، مخصوصاً پس از تولد من به اوج خوشبختی می‌رسند و... اما افسوس که مادرم متاسفانه بعد ازمدتی فیل‌اش یاد هندوستان و به شوهر بامعرفتش خیانت می‌کند؟ اما هرچه بود وقتی این کثافتکاری را انجام داد، همان لحظه همراه آن حیوان «مردنما» از خانه بیرون می‌رود و می‌رود و... برای همیشه می‌رود! پدر بیچاره‌ام نیز به خانه و نزد پدرش می‌رود تا طلب عفو و بخشش کند، اما تنها چیزی که نصیب‌اش می‌شود طعنه‌ها و دشنام‌های پدر، و تحقیرها و تمسخر کردنهای برادرها و خواهرانش بود. بعد هم آنقدر تحقیرش می‌کنند و... تا بالاخره یکروز به هوای اینکه پرواز دارد مرا تحویل عمورحیم می‌دهد و برمی‌گردد به منزل و خودش را دار می‌زند!

«کوکب خاله» می‌گفت؛ پدربزرگ‌ات بعدها پشیمان شد و از آن جایی که چند سال قبل (موقع ازدواج پدرت) از سر لجباری، همه ثروتش را بین بقیه بچه‌هاش تقسیم کرده بود تا مبادا چیزی به رحیم برسه، بعد از خودکشی او طوری دچار عذاب وجدان میشه که همین غصه او را از پا میندازه، لذا وقتی مراسم دومین سالگرد مرگ پسرش (یعنی بابای من) میشه؛ خودش مراسم آبرومندانه‌ای برگزار می‌کنه و آنجا، در حضور بسیاری از دعوت‌شدگان (که من در آن زمان چهار ساله بودم و هیچکدام را نمی‌توانستم بشناسم) از خدا طلب مغفرت و با اشک و بغض اعلام توبه می‌کنه و همان جا رو می‌کنه به پسر بزرگش و میگه؛ «رحیم جان... من در حق برادر کوچکت ظلم کردم که تمام دار و ندارم‌رو به نام پنج فرزندم کردم و چیزی برای رحمان نگذاشتم... پس اگر می‌خواهی روح من بعد از مرگم عذاب نکشه، این خانه‌ای را که داخلش نشستیم و خوشبختانه هنوز به نام خودمه، بگذار بمونه واسه خشایار...، من اگه زنده بمونم خودم این کاررو می‌کنم و سندش‌رو به نام نوه‌ام می‌کنم، اما احساس می‌کنم عزرائیل دم خونه منتظرمه و به این کار نمی‌رسم. پس یادت باشه پسرم، به شهادت این مردمی که اینجا نشستند، این خانه‌ای که داخلش زندگی می‌کنیم سهم نوه معصوم و بی‌گناهم خشایار است...!»

پدربزرگ انگار وجود «ملک الموت» را درست احساس کرده بود، چرا که پانزده ساعت بعد از آن صحبت، یعنی ساعت ۹ صبح فردا و قبل از اینکه پدربزرگ لباس بپوشد و راهی محضر شود، عزرائیل وارد خانه شد و پیرمرد را با خودش برد...!

بعد از مرگ پدربزرگ، خانواده عمو با اینکه مرا از خود نمی دانستند، فقط به این دلیل مرا نگه داشتند و اجازه دادند «کوکب خاله» بزرگم کند، که می‌ترسیدند اگر مرا تحویل — مثلاً — پرورشگاه بدهند، صدای آن چند ده نفری که در مراسم سالگرد پدرم شاهد حرفهای پدربزرگ بودند، گریبانشان را بگیرند و بپرسند «چرا خانه را به نام خشایار نمی‌کنید؟» و کار را به دادگاه و قانون و... بکشانند! عمورحیم البته که همه کارهای انحصار وراثت را انجام و حتی سهم چهار خواهر و برادرش را نیز داد و آن خانه را برای خودش نگه داشت، چرا که آنجا یک بهشت واقعی بود؛ خانه‌ای پر از درخت و استخر و سونا و زمین تنیس و... به همین خاطر عمورحیم آنجا را نفروخت اما... اشتباه کرد! خیلی اشتباه کرد!!

حکایت من اما؛ حکایت «شاهزاده و گدا» در یک نقش بود! عمورحیم برای اینکه کسی سراغش نرود —از بین همان شاهدان— بیرون از خانه مرا روی سرش می‌گذاشت، لباس تمیز تنم می‌کرد، تحویلم می‌گرفت و... اما داخل خانه که می‌شدیم من یک نوکر بودم! این وضعیت ادامه داشت تا هنگامی که من بزرگ شدم و به سال آخر دبیرستان رسیدم. عمورحیم که می‌ترسید بعدها موی دماغ‌اش بشوم، به ساده‌ترین و درعین حال رذیلانه‌ترین راه ممکن مرا از سر راهش برداشت؛ او که عمری بود پانشین منقل و وافور بود، یکمرتبه با من مهربان شد و غروب که می‌شد مرا به «اتاق عملیات» می‌برد و می‌گفت: «جوانی که لب‌اش به وافور نخوره، هیچوقت مرد نمیشه...» و من سعی کردم مرد بشوم... و زود هم مرد بشوم! این بود که تا به خودم آمدم تا خرخره گرفتار منقل و وافور و تریاک شدم! بعد هم یکشب عمورحیم صدایم کرد و کلیدی را بهم داد و گفت: «تو دیگه بزرگ شدی... توی این خونه هم چند تا دختر و زن

نامحرم زندگی می کنه که خوبیت نداره یک مرد نامحرم کنارشون زندگی کنه... برات یک سوئیت اجاره کردم که اجاره‌اش را خودم میدم... خرجت را هم خلاصه خودت یاد می گیری چطوری دربیاری... از فردا برو خونه خودت!

عمورحیم درحالی نگران حضور من بود، که دخترها و زن جوانی که می گفت، لااقل هفته‌ای یکبار با دوستان خانوادگی داخل استخر شنا می کردند و پارتی می‌دادند و... ولی اینها همه حرف بود، من طوری اسیر تریاک شده بودم که اصلاً یادم رفته بود در آن خانه سهم دارم!

عمورحیم فکر همه جا را هم کرده بود؛ من برای اینکه خرجی‌ام را دربیاورم، وظیفه داشتم ماهی یکی، دو بار پولی را که پسرعمویم «کیومرث» می آورد بگیرم و بروم برای «عمورحیم» جنس بخرم و تحویلش بدهم و هر بار هم ارزان بخرم و گران به عمو بفروشم تا خرجی‌ام دربیاید، البته عمو همه اینها را می‌دانست، اما به این خاطر سکوت می کرد که یکروز گرفتار ماموران بشوم و برای همیشه خیالش راحت شود و...

⁂

در همین افکار بودم که کیومرث زنگ خانه را به صدا درآورد تا تعجب کنم و از خودم بپرسم؛ «او که کلید داره...؟ و فقط موقعی زنگ می زند که میهمان داشته باشه... پس چرا هیچی نگفت؟» رفتم دم در و فهمیدم حدس‌ام درست است؛ میهمانش (طبق معمول) یک دختر بود! با اینکه می‌دانست من از این کثافتکاریها خوشم نمی‌آید، باز هم میهمان آورده بود، اما همین که خواستم اعتراضی بکنم یک مشت اسکناس چپاند توی جیبم و گفت: «زندگی را خیلی سخت می گیری پسرعمو... حالا هم بچه خوبی باش و برو تا آخر شب واسه خودت بچرخ و صفا کن و قبل از ۱۲ شب هم برنگرد...»

با اینکه حالم از خودم به هم می‌خورد، اما چاره دیگری نداشتم! من چنان غرق در کثافت شده بودم که از «دلال محبت» بودن هم ابایی نداشتم!

طبق معمول اوقاتی که کیومرث میهمان داشت، به بهانه اینکه برای خرید باید از خانه خارج بشوم، از جا برخاستم و گفتم: «کیومرث جان من برم خرید کنم و بیام...» هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که دختر جوان با وحشتی که در نگاهش موج می‌زد رو به من کرد و گفت: «شما دیگه برنمی گردین...؟ منظورم اینه که... کارتان که زیاد طول نمی کشه؟»

کیومرث از پشت سرش با تکان دادن دست، جواب را در دهانم گذاشت: «نه... پنج دقیقه‌ای برمی گردم...» این را گفتم و راه افتادم طرف در خروجی که آن دختر دوباره به حرف آمد: «تورو خدا برگردین...!»

برای اولین بار از شنیدن نام خدا تنم لرزید...، در کلام آن دختر بینوا عجز و لابه‌ای وجود داشت که پاهایم به زمین قفل شد.

نگاهش که کردم سرش را پایین انداخت و دوباره زمزمه کرد: «تورو خدا... خواهش می کنم برگردین...» معطل نکردم و زدم بیرون و همین که از ساختمان خارج شدم، کیومرث از داخل پنجره یک بسته کوچک انداخت پایین که داخل آن چند اسکناس دیگر بود و یادداشتی هم نوشته بود: «یادت نره پسرعمو جان... ساعت ۱۲ برگردی...» سر تکان دادم و رفتم و...، اما چه حال غریبی داشتم آن شب؟ قبل از این هم بارها کیومرث این برنامه را انجام داده بود و من هرگز دچار عذاب وجدان نشده بودم، اما این بار، آن دختر با قسمی که داده بود، آخرین ذرات وجدان و شرفم را تحریک کرد و... تا بالاخره نیمساعت بعد با خودم کنار آمدم: «به هوای اینکه کاپشن‌ام را بردارم میرم داخل ببینم چی میشه» اما همین که در را باز کردم و داخل شدم (بدون اینکه سر و صدایی راه بیندازم) صدای گریه دخترک را شنیدم: «خواهش می کنم... تو به من قول دادی... گفتی می خوای منو با مامان و بابات آشنا کنی و...» صدای دخترک خفه شد و صدای چند کشیده به گوش رسید و بعد کیومرث گفت: «حرف زیادی بزنی سرت رو می‌برم...» ناله دختر جوان دوباره که به گوشم رسید دیوانه شدم؛ در اتاق را باز کردم و کیومرث را که چشمانش رنگ جنون گرفته بود، بلند کردم و چنان مشتی توی صورتش زدم که خون از دماغش سرازیر شد؛ او که می دانست وقتی من دیوانه شوم هیچی جلودارم نیست، فقط موقع بیرون رفتن گفت: «بیچاره‌ات می کنم خشایار...» و بعد رفت.

نگاهی به دختر جوان انداختم که صورتش از سیلی های آن حیوان کبود شده و نفس‌اش از فرط گریه بند آمده بود. بلافاصله برایش یک «چایی نبات» آماده کردم و برای اینکه آرام شود گفتم: «نگران هیچی نباش... تو خواهر منی... اینو بهت قول میدم...»

دختر بیچاره که اسمش «زهره» بود تا یکساعت می‌لرزید و اشک می‌ریخت. بعد که آرام شد گفت که دانشجو است و از دو ماه قبل با کیومرث دوست شده و او بهش وعده ازدواج داده و... و بعد هق هق کنان گفت: «به خدا من دختر بدی نیستم...»

این آغاز شناخت من از زهره بود. روزهای بعد وقتی از خودم گفتم و از زندگی‌ام که توسط عمورحیم به یغما رفته برایش تعریف کردم، فقط یک جمله گفت:

–تو تا موقعی که این کثافت رو ترک نکنی، نمی تونی حریف آنها بشی... اما هر وقت منقل را از منزلت بیرون انداختی، آن وقت من خیلی کمکها می‌تونم بهت بکنم...»

او راست می گفت؛ زهره دانشجوی سال سوم رشته حقوق بود و آنقدر سواد داشت که با اطمینان بگوید: «تو فقط باید کمی صبر کنی...»

من اما؛ صادقانه می گویم که آن روزها نه به این نیت که بتوانم حق‌ام را از عموی نامردم بگیرم، فقط به این خاطر اعتیاد را ترک کردم که «زهره» را از دست ندهم! او نیز موقعی که مطمئن شد دیگر سمت اعتیاد برنمی گردم، حرفی زد که قلبم داغ شد: «امروز بهت میگم دوستت دارم... میگم عاشقتم... بخاطر جوانمردی وانسانیتت حاضرم تمام گذشته‌ات را نادیده بگیرم... بخاطر ظلمی که بهت شده حاضرم برم توی دهان شیر و بجنگم اما... اما همه اینها، همه مبارزه‌ای که بخاطر تو می کنم و تمام عشقی که بهت دارم، تا زمانی ادامه داره که تو هم مرد باشی! نمی‌خوام بری پول دربیاری... نمی‌خوام برایم خانه و ماشین بخری، فقط بهم قول بده دیگه طرف اعتیاد نری؛ اینطوری به راحتی می تونم حق‌ات‌رو بگیریم و خوشبخت هم باشیم!

⁂

خبر نامزدی من و زهره، خانواده عمویم را شوکه کرد، آنها بدون اینکه بدانند همسر آینده‌ام وکیل است، و فقط به این خاطر که من سر و سامان نگیرم خیلی تلاش کردند تا من به «ظلمتکده» آنها برگردم، اما من معشوقی داشتم که خدا نصیبم کرده بود!

پس از ازدواج — که همزمان با گرفتن مجوز وکالت زهره بود — او مانند کسی که داخل یک انبار کاه، دنبال سوزن می گردد، پیگیر کسانی شد که در آن مراسم از زبان پدربزرگم شنیده بودند که او گفته: «این خانه سهم خشایار است» و پس از یافتن آنها (و بردن ۴۳ نفر به دادگاه) چون قیمت آن خانه خیلی کمتر از یک‌سوم کل دارایی‌های پدربزرگ بود، زهره توانست به استناد قانون ارثیه، سرانجام و پس از شش سال مبارزه و دادگاه رفتن و تهدید شدن و تطمیع شدن و... یکروز وارد خانه شد و سند را گذاشت پیش رویم و گفت: «بالاخره حق‌ات را گرفتم.»

من اما؛ بعد از اینکه غرور عمویم را شکستم، تنها کاری که از دستم ساخته بود تا بتوانم از چنین همسر باوفایی تشکر کنم انجام دادم؛ وقتی وکالتنامه خانه را که به نام زهره شده بود تحویل او دادم، خندید و گفت: «تو کادوی مرا همان موقعی دادی که به من اعتماد کردی...» و من خندیدم و پاسخ دادم:

–کادوی تو خیلی قشنگتر بود... قشنگ و باعظمت؛ عشق! ■

جنگ جهانی اول

۲۵

برگردان: بهروز بهرامی

نظم نوین جهانی از درون یک واگن قطار در حومه پاریس شکل گرفت

کنفرانس پاریس

پس از آتش‌بس:

«به آنجا رسیدیم که قرارداد اولیه آتش‌بس براساس چهارده اصلی که ویلسون، رئیس جمهور آمریکا آن را تدوین کرده بود، به امضای طرفین رسید و متعاقب آن نخستین تحرکات نظامی و عقب‌نشینی‌ها که اصول قرارداد، آنها را تعیین کرده بود انجام شد، اما این تنها مقدمه کار بود. در حقیقت حرکت اساسی برای تثبیت ساختن صلح در جهان باید در پاریس و به سال ۱۹۱۹ انجام می‌گرفت. در کنفرانس پاریس، سرنوشت جهان و نظم نوین به مباحثه گذاشته شد، ضمن آنکه نقشه جغرافیایی جهان نیز دستخوش تغییرات اساسی شد...»

امیدواری

در پایان کنفرانس پاریس، امیدواری جهانیان این بود که اروپا و جهان پس از جنگ براساس منافع ملی و قومی و همچنین دمکراسی، شالوده‌ریزی شود، ضمن آنکه اختلافهای بوجود آمده نیز در چارچوب قوانین و در آرامش حل شود، که البته همه این امیدواریها در چهارده اصل ویلسون قید شده بود. به همین دلیل هم زمانی که در سر راه خود به سوی پاریس، رئیس جمهوری آمریکا در لندن از کشتی پیاده شد، جمعیت استقبال کننده با او به گونه‌ای رفتار کرد که گویی او فرستاده‌ای از آسمانها است و مشعل به دست می‌خواهد دنیای کهنه را به دنیای جدید تبدیل کند.

کنفرانس صلح پاریس در ژانویه سال ۱۹۱۹ یعنی حدود دو ماه پس از توقف غرش توپها و پایان جنگ جهانی اول، آغاز شد و در آن نمایندگانی از ۳۲ کشور جهان حضور یافتند. حضور برخی از نمایندگی‌ها هم به خاطر یکسری قراردادها و پیمانهای جداگانه با یکدیگر بود که از فرصت استفاده کرده و در کنفرانس شرکت کرده بودند. ضمن آنکه گفتگوهای اولیه برای تشکیل لیگ ملل که بعدها تبدیل به سازمان ملل متحد شد، نیز برای کنفرانس برنامه‌ریزی شده بود. البته یک روند غیرمعمول هم در کنفرانس جریان داشت و آن هم این بود که دو طرف جنگ با یکدیگر مذاکره نمی‌کردند. فاتح باید خواسته‌های خود را دیکته می‌کرد و مغلوب هم آنها را می‌پذیرفت. ضمن آنکه تصمیمات اصلی توسط نخست وزیران فرانسه و انگلستان و رئیس جمهور آمریکا اتخاذ می‌شد. نخست وزیر ایتالیا در این میان به شکل خجالت‌آوری کنار گذاشته شد و نماینده ژاپن هم که اصولاً در گفتگوها شرکت نکرد.

در جبهه‌های جنگ به علت کمبود وسایل، زخمی‌ها را با گاری دستی حمل می‌کردند

عدالت یا انتقام؟

یک حس بسیار قوی در مردم هر دو کشور فرانسه و انگلستان بود که آلمان باید غرامت بسیار سنگین مالی به متفقین می‌پرداخت تا هزینه جنگی که آلمان آن را آغاز کرده بود جبران می‌شد. البته آلمانها قویاً نسبت به چنین بی‌عدالتی اعتراض داشته و معتقد بودند که این یک جنگ جهانی بود و بسیاری در آن شرکت داشتند و همه هم مسوول می‌باشند. اما از طرفی نباید فراموش کرد که آلمان طرف مغلوب بود و معمولاً صدای مغلوب نمی‌تواند چندان هم رسا باشد، از این رو بود که به خواسته‌های آلمان اصولاً توجهی نمی‌شد. ضمن آنکه متفقین به درستی توجه نمایندگان هیئت آلمان را به این نکته جلب کردند که آنها قبلاً با امضای پیمان آتش‌بس براساس چهارده ماده ویلسون به پرداخت غرامت تن داده بودند و حالا نقض پیمان مجاز نبود. ضمناً متفقین مدعی بودند که آلمانها در معاهده‌های خود با روسها و رومانی که در آنها آلمان به عنوان فاتح شرایط خود را تحمیل کرده بود، اتفاقاً آنچه را که از مغلوب گرفته بود برابر بود با آنچه که حالا متفقین از آلمان مطالبه می‌کردند.

یکی دیگر از مفاد معاهده پاریس، از دست دادن کلیه مستعمرات آلمان در جهان بود که عبارت بود از سرزمین‌هایی در آفریقا، چین و اقیانوس آرام. در یک مورد بسیار خجالت‌آور به آلمان اجازه داده نشد تا نیروی نظامی بیشتر از یکصد هزار نفر شامل مردان و افسران داشته باشد، ضمن آنکه نیروی دریایی آلمان هم باید تنها از قایق‌های توپدار برای نگهبانی از سواحل تشکیل می‌شد و از همه بدتر اینکه کلاً آلمان از داشتن نیروی هوایی محروم می‌شد.

آینده برای فرانسه

یکی از نکات مورد توجه در کنفرانس پاریس، امنیت مرزهای فرانسه و بلژیک بود. در طی قرون گذشته مرزهای فرانسه و بلژیک همواره در تهدید هجوم آلمانها بوده و اکنون فرانسویها به دنبال آن بودند که برای همیشه این تهدید را حذف کنند و از این رو اولاً ایالت آلزاس و لُرن که چهار سال پیش‌تر آلمانها اشغال کرده و به سرزمین خود ملحق کرده بودند را به سرزمین خود بازگرداندند. حال از سوی دیگر برای آنکه آلزاس

این سرباز نگونبخت در روزهای اول جنگ کشته شد و چهار سال بعد با این روز و حال پیدا شد

در یک ناحیه حاصلخیز حتی یک برگ سبز مشاهده نشد

ولرن دیگر حتی تهدید نشوند، فرانسویان از خاک اصلی آلمان در سوی دیگر رودخانه راین هم مطالبه سرزمین، جهت امنیت کردند که بر طبق مفاد صلح نامه قرار شد تا نیروی مرزبانی آلمان چهل کیلومتر هم از ساحل رودخانه مرزی راین عقب‌نشینی کند، تا آن قسمت هم دراختیار فرانسویان قرار گیرد. البته این تغییر به قدری عجولانه و بدون تفکر انجام گرفته بود که خیلی زود اغتشاش در منطقه بوجود آورد، چرا که زبان و نژاد مردم به درهم ریختگی عجیب و غریبی کشیده شد. درواقع یکی از دلایلی که هیتلر در آغاز کار محبوبیت فراوانی به دست آورد، درباره همین نواحی که سار نام داشت، بود. او با فریاد اعلام می کرد که گرفتن نواحی آلمانی نشین و آلمانی زبان از مردم آلمان و بخشیدن آن به فرانسه یک بی عدالتی و بی انصافی محض می باشد و آنگاه در نخستین فرصت سربازان آلمانی را وارد ناحیه سار کرد و بدون شلیک حتی یک گلوله و بدون برخورد با هیچگونه مقاومتی، سار را دوباره به تصرف آلمانها درآورد.

گاز سمی باعث کشتار وحشیانه شد

در پایان جنگ جهانی اول چهار امپراتوری روسیه -اتریش -آلمان و عثمانی مضمحل شدند و به جای آنها چندین کشور بوجود آمدند

بی خانمان شدن مردم از نتایج دیگر جنگ بود

زندگی در خاکریز - فرانسویها هم حال و روز بهتری نداشتند

زندگی آلمانها در یک خاکریز

تشکیل کشورها

اما یکی از مهمترین و پایدارترین آثار کنفرانس پاریس همانا اضمحلال امپراتوریهای روسیه، اتریش، آلمان و عثمانی بود که در جای آنها چندین کشور بوجود آمد. مجارستان، چکسلواکی، استونی، لیتوانی، فنلاند، بلغارستان آزاد، یوگسلاوی، ترکیه، عراق و.... به طور کلی نقشه جهان پس از کنفرانس پاریس به قدری دچار تغییرات وسیع شده بود که اصلاً با نقشه قبلی قابل مقایسه نبود و تلاش برای ایجاد نوعی مقایسه هم بدون نتیجه بود.

اختلافات مرزی و اغتشاشات داخلی

کنفرانس پاریس اگرچه سعی کرد تا نژادها و زبان و هویت را هدف قرار داده و آنها را صاحب کشورهای خود کند، اما با این همه، زیاده‌خواهی ها، غرور و انتقام سبب شد تا در چند مورد اغتشاشات داخلی و برخوردهای مرزی نیز آغاز شود. ارتش سرخ در مجارستان سعی بر برقراری حکومت بلشویکی داشت. در چکسلواکی، چکها و اسلاوها با یکدیگر برخورد داشته و در یوگسلاوی که از شش ملت تشکیل یافته بود، نارضایتی های بیشماری بوجود آمد که همه این مشکلات سرانجام در آینده سر باز کرد و تجزیه‌های بیشتری بوجود آمد.

از ورسای تا لوزان

اما در پایان کنفرانس پاریس قرار گذاشته شد تا در یکسری کنفرانس دیگر سرنوشت امپراتوریهای از دست رفته، یک به یک مشخص شده و چگونگی تجزیه‌ها با جزییات مشخص شود. در مجموع شش کنفرانس از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳ برگزار تا سرانجام تکلیف اروپا در پایان جنگ جهانی اول مشخص شد که در هفته آینده به این کنفرانسها می پردازیم.

کبوتر و سگ، بهترین راه برای رساندن پیام در بین سنگرها بودند

از گوشه و کنار جهان

اتومبیل‌های آینده نزدیک

در یک طرح مشترک بین جنرال موتورز و کمپانی موسوم به سگوی که تخصص آن ساختن وسایل حمل و نقل کوچک می باشد، یک اتومبیل با دو چرخ ساخته شده که گنجایش دو نفر را هم دارا می باشد. اتومبیل مذکور که آن را در تصویر مشاهده می کنید، با نیروی برق راه‌اندازی می شود. برای این اتومبیل کوچک نام پوما انتخاب شده و سرعت آن حداکثر به ۵۵ کیلومتر در ساعت می رسد. ضمن آنکه با یک بار شارژ در باتریها، اتومبیل می تواند مسافت ۵۵ کیلومتر را هم طی کند. سوخت مصرفی در باتریها از جنس لیتیوم می باشد. اتومبیل مذکور بویژه برای استفاده در داخل شهرها ساخته شده که خود یک تفکر ارزشمند برای مقابله با معضل ترافیک در شهرها است. جنرال موتورز بر آن است تا پوما را در اواسط سال ۲۰۱۲ به بازار عرضه کند، که البته هنوز قیمتی برای آن تعیین نشده است.

برج پیشتاز

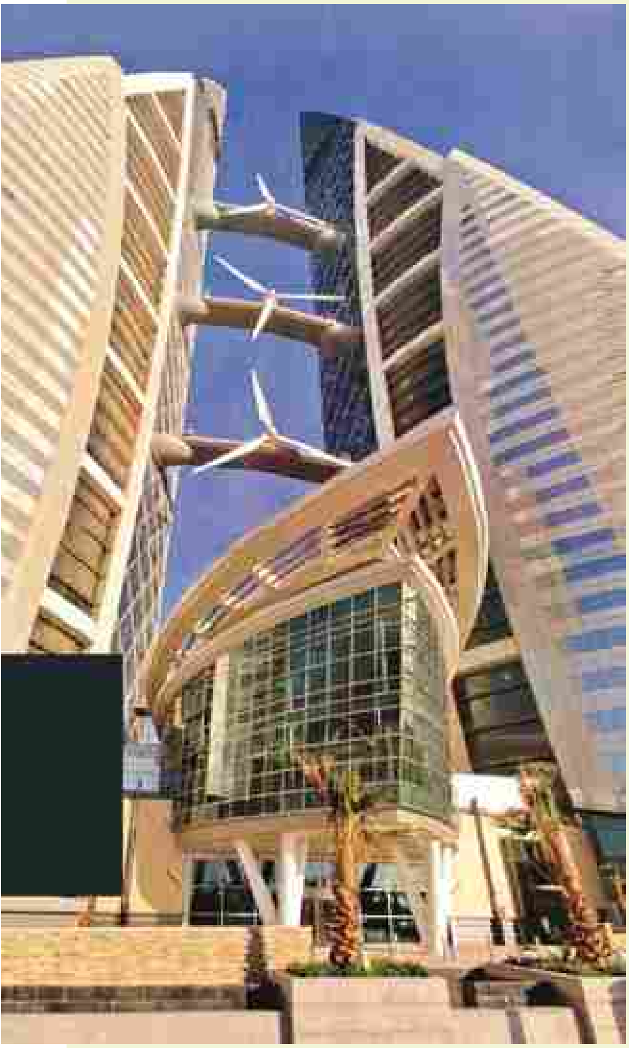

برجی را که در تصویر مشاهده می کنید، و در سال ۲۰۰۸ در بحرین ساختمان آن به پایان رسید، در نوع خود نخستین در جهان است. درواقع در طراحی این برج دوقلو برای نخستین بار توربین‌های دریافت کننده انرژی باد جای داده شده است که روی پلهای ارتباط دهنده دو برج قرار گرفته‌اند. پروانه‌های دریافت انرژی باد هر کدام دارای پره‌هایی می باشند که ۲۹ متر درازای آن می باشد. این پروانه‌ها رو به شمال قرار گرفته‌اند تا نسیم وزیده شده از جانب خلیج فارس را دریافت و آن را تبدیل به انرژی کند. ضمن آنکه جریان به راه افتادن پروانه‌ها هم خود یک تفکر جالب است و به جای آنکه از انرژی برق استفاده شود، برجها به گونه‌ای طراحی شده‌اند که جریان هوا به کمک دالان هوایی عبور کرده و پروانه‌ها را راه‌اندازی می کنند. ضمناً انرژی بادی که توسط برجها دریافت می شود در درون برج به وسیله ابزار تخصصی مدرن تبدیل به انرژی برقی می شود که پانزده درصد از نیروی برق مصرفی برای برجها را تامین می نماید. درون برج هم که در کنار بزرگراه ملک فیصل (بحرین به عربستان) ساخته شده مملو از مکانهای مناسب برای تبدیل شدن به دفاتر کاری و یا فروشگاههای لوکس می باشد.

انبار اطلاعات

وسیله‌ای را که مشاهده می کنید کارخانه سازنده آن که روبوتیکو می باشد، دروبو نام گذاشته است. این وسیله که بسیار هم ساده به نظر می رسد در واقع دارای چهار مخزن دیسک است که شخص می تواند اطلاعات مربوطه را تا حداکثر ۱۶ تی.بی در آن جای دهد. نکته جالب اینکه زمانی که دروبو را به کامپیوتر خود وصل می کنید، تمامی اطلاعات که مجموعه حیرت‌انگیزی هم می باشد در اختیار شما قرار می گیرد و احتیاج به نرم‌افزار و هیچ اضافات دیگری هم ندارد. چراغهای آبی رنگ در پایین دستگاه نمایانگر ظرفیت دستگاه است و اگر هر چهار چراغ آبی روشن باشند، معنایش آن است که هر چهار مخزن مملو از داده‌ها می باشند و اگر هر کدام خاموش باشند معنایش این است که می توان اطلاعات تازه را به آن بخشید. روبوتیکو، این مخزن اطلاعات شگفت‌انگیز را به مبلغ هشتصد دلار در بازار به فروش گذاشته است.

همه چیز در یک دستگاه

اگر در مکانی هستید که نیروی الکتریسیته در آنجا وجود ندارد، می توانید از دستگاهی استفاده کنید که در تصویر نشان داده شده که اصطلاحاً به آن بوم باکس گفته می شود. این دستگاه که با یک باتری ۹ ولتی به مدت هشت ساعت فعالیت می کند از طرفی خود بلندگو است و از سوی دیگر آمپلی فایر هم می باشد، یعنی اینکه می توان دستگاه ام. پی. ۳ را بر آن وصل کرد تا پخش صدای دیسک صورت گیرد و هم آنکه می توان به صورت همزمان گیتار و یا سینت سایزر و هر ساز دیگری که نیاز به آمپلی فایر دارد را به آن وصل کرد. ضمن آنکه یک قسمت هم برای وصل کردن میکروفون دارد، بنابراین به این یک وسیله می توان میکروفون، سازهای مختلف و دستگاه پخش را وصل کرد و اتفاقاً صدایی با کیفیت مناسب را نیز دریافت کرد. کمپانی یان که سازنده این دستگاه است آن را با قیمتی معادل سیصد دلار به بازار عرضه کرده است.

وسیله‌ای برای قربانی جریان برق نشدن

در تصویر پیتر ترن، دانشمند استرالیایی را مشاهده می کنید که خود را با پانصد هزار ولت برق عجین کرده بدون آنکه این جریان مشکلی برای او بوجود آورد. درواقع این دانشمند سالها تحقیقات خود را بر اساس یافتن ابزاری گذاشته که با استفاده از آن انسان دچار برق گرفتگی نشود. سرانجام هم او با استفاده از ماده‌ای به نام تسلاکویل موفق به این امر شد. او با استفاده از ماده مذکور صفحه‌ای را طراحی کرد و سپس آن را در کنار سر خود قرار داد و آنگاه جریان برق پانصد هزار ولتی را بر آن وارد ساخت. حال پیتر ترن قصد دارد که به کمک همین اختراع خود، ابزار و وسایلی را طراحی کند که آنان که روزانه با جریان برق سر و کار دارند، مانند تعمیرکاران برق و امثال آنها با بهره گیری از ابزار مذکور خود را از جریان برق مصون بدارند. در ضمن این ابزار سبب می شود تا اشخاصی که با برق سر و کار دارند، با اعتماد به نفس بیشتر و بدون واهمه قادر به انجام کار در سطح بالاتری بشوند که این به نوبه خود مشکلات بوجود آمده در دستگاههای برقی را با توجه به رسیدگی کامل و بدون ترس و واهمه، کاهش می دهد.

در انتظار آنفولانزای بعدی

آنفولانزای خوکی و تلفات ناشی از آن، دانشمندان در انگلستان و آلمان را به تکاپو انداخته، چرا که آنها اکنون آنفولانزای دیگری را پیش بینی می کنند که از ترکیب ویروس آنفولانزای خوکی با ویروس دیگری به وجود می آید و به مراتب خطرناک تر است. دانشمندان معتقدند که در طی یک قرن گذشته، کار تحول ویروسهای آنفولانزا بدین شکل صورت گرفته که یک ویروس پس از تکمیل شدن و تبدیل شدن به یک اپیدمی در مرحله بعدی با یک ویروس دیگر همراه شده و اپیدمی بعدی را بوجود می آورند. به همین دلیل هم هست که در کلیه اپیدمی های آنفولانزا در طی یک قرن گذشته، جامعه پزشکی در ابتدا قادر به درمان آن نبوده است. در ضمن پژوهشگران متوجه شده‌اند که یک دلیل در همه گیر شدن آنفولانزا، نحوه زندگی اجتماعی در برخی از گروهها است که نظافت و توجه به بهداشت برایشان اهمیت ندارد. در تصویر هم جوانی را که متعلق به یکی از گروههای اجتماعی در مرکز شهر لندن است مشاهده می کنید. در این گروه اعتقادی به نظافت و حمام کردن وجود ندارد و توجه به آن را نقطه ضعفی برای انسان تلقی می کنند.

از آنچه به آسانی به دست آمده بد نگاهداری می شود

●مثل آلمانی

مشاور خانواده

جذاب باشیم اما تابلو نباشیم

معصومه خلج زاده

عکس تزئینی است

از پله‌های مترو که پایین می‌آمدم متوجه جوان کم‌سن وسالی شدم که با ظاهر غیرعادی سعی می کرد توجه دیگران را جلب کند. شاید هم هدفش جلب توجه نبود. فقط می خواست جذاب به نظر برسد، اما آیا واقعاً برای جذاب بودن لازم بود این همه به خود زحمت بدهد؟ از کنار هر کسی عبور می کرد مردم ناخودآگاه می‌ایستادند و او را تماشا می کردند. بعضی از آنها سری تکان می‌دادند و با حالتی تاسف‌بار به راه خود ادامه می‌دادند و بعضی‌ها او را به هم نشان می‌دادند و می خندیدند. گروهی هم مات و مبهوت ایستاده بودند و با نگاه او را بدرقه می کردند. معلوم بود صورت واقعی او زیباست ولی به دلیل طرز آرایش خود، چهره‌ای عجیب پیدا کرده بود. البته این تنها مربوط به صورت او نبود. طرز لباس پوشیدن او، طرز راه رفتن و آدامسی که در دهان می جوید همه و همه دست به دست هم داده بودند تا او را مرکز توجه قرار دهند.

برای رسیدن به جذابیت و ماندگاری در قلب‌ها راههای دیگری هم هست. امکان دارد افرادصورت زیبایی نداشته باشند اما بسیار جذاب باشند و همچنین می توان بسیار زیبا بود اما اصلاً جذابیت نداشت. جذابیت و گیرایی یک ویژگی کاملاً اکتسابی است و به راحتی می توان صاحب آن شد.

◇به نظر شما تمیز و مرتب بودن می تواند نقشی در جذابیت داشته باشد؟

◇◇ درواقع یکی از راههای رسیدن به جذابیت همین تمیزی و مرتب بودن است. هماهنگی و پاکیزگی شما، ناخودآگاه شما را جذاب می کند. برخی افراد براساس تصوری اشتباه برای جذاب شدن به زحمت زیادی می افتند و خود را به شکل های عجیب و غریبی درست می کنند. مهمترین مساله این است که مرتب و هماهنگ و درعین حال ساده باشید. نامرتب بودن، حتی حرفهای قشنگ، مثبت و تاثیر گذار شما را ضایع می کند.

فرزندی که همیشه پدر و مادر خود را آراسته و با ظاهری مرتب می‌بیند، ظاهر آراسته فرد ناآشنا او را نمی‌فریبد. چون ممکن است جذب ظاهر آراسته کسی شود که تاثیرات منفی او از اثرات مثبتش به مراتب بیشتر باشد.

◇ سکوت کردن و یا نرم و ملایم سخن گفتن چه تاثیری بر گیرایی و جذابیت دارد؟

◇◇ سکوت تاثیر ذهنی و روانی بسیار نیرومندی دارد. انسان در سکوت، در اطراف خود خلاء ایجاد می کند و هر خلایی، باعث جذب می‌شود. آنها که بیشتر صحبت می کنند و کمتر می شنوند از جذابیت خود می کاهند، اما سکوت و گوش دادن بیشتر شما را عاقل‌تر و قابل اطمینان‌تر معرفی می کند.

هنگامی که نرم و ملایم صحبت می کنید افرادراجذب خودمی کنیدوبه‌راحتی می توانید روی آنها تاثیر بگذارید. آدمهای خشن و داد و بیدادی، افراد مناسبی برای اطمینان کردن نیستند.

◇ آیا شوخی و خنده جذابیت را بیشتر می کند؟

◇◇ شوخی فراوان از انرژی ذهنی و جذابیت شما می کاهد چرا که شوخی فراوان به تدریج مرزهای لازم بین افراد را از بین می‌برد. بهتر است متبسم باشید که تبسم به چهره شما جذابیتی عمیق می‌بخشد. در تبسم، سنگینی و متانت و جذابیت نهفته است.

◇قاطعیت یعنی جذابیت؟

◇◇کسانی که شخصیت قاطعی دارند و هدفها و ارزشهای معینی را در زندگی دنبال می کنند، بی گمان می توانند افراد جذابی باشند. زیرا شخصیت‌هایی جذاب و تاثیر گذار هستند که بسیار مصمم‌اند و اعتماد به نفس دارند. به دنبال اهداف مشخصی بودن و به آنها رسیدن، اعتماد به نفس زیادی به ارمغان می آورد. ■

مشاوره حقوقی

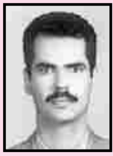

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰الی ۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

به من محل نمی گذارد

شهلا مهرانی، ۳۰ ساله، متأهل

چند بار است خواب می‌بینم که با دانشجوها به خانهٔ یکی از همکلاسی‌های سابقم می‌روم. او در این خواب‌ها ازدواج کرده و پسری را که فرزندش بود در آغوشش می‌فشارد. همسرش به من بد نگاه می کند و برخوردش سرد است. خود او هم مرا نگاه نمی کند و به من بی توجه است. من و دوستانم رفته بودیم تا از او بخواهیم برایمان کاری انجام دهد ولی بدون آن‌که کارمان را بگوییم، بیرون آمدیم. دو سال است که این خواب‌ها بیشتر شده‌اند.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما هنگامی که دانشجو بوده‌اید، آن همکلاس را دوست داشته‌اید اما طوری شده که به‌ناچار از او دور مانده‌اید ولی آن مهر و محبت هنوز باقی است و گاهی به‌ویژه هنگامی که اندوهگین و دلگیر می‌شوید و در محیط زندگی خود احساس دلتنگی می کنید، این خواب را می بینید.

این خواب همچنین می گوید شما از زندگی فعلی خود ناراضی هستید و گاهی افسرده می‌شوید و به رؤیا فرو می‌روید. پیشنهاد می‌کنم پیرو این عقیده باشید که می گوید پرنده‌ای که از قفس پرید، دیگر پریده است و نباید به آن فکر کرد. عقیدهٔ دیگری نیز می گوید دنبال راهی باشید که شما را سعادتمند کند و اگر راه را پیدا نکردید، خودتان راه را بسازید.

حملهٔ مارمولک‌ها

مینو تهرانی، ۳۰ ساله، متأهل

از چهار سال پیش مدام خواب می بینم که در خانهٔ پدریم هستم و از در و دیوار و دست‌شویی و همه جا مارمولک‌های ریز و درشت به سوی من حمله می کنند. آنها مانند قورباغه می جهند و من جاخالی می‌دهم تا با من برخورد نکنند. همچنین از چهار سال پیش در خواب‌هایم مادر مرحومم به من محل نمی گذارد.

تعبیر

از چهار سال پیش این خواب را می‌بینید یعنی از وقتی که جنین ۹ ماههٔ شما سقط شد و خودتان را مقصر می دانید. در آن حادثه، شما کارهای سنگین کردید و شوهرتان به شما کمک نکرد اما خودتان را مقصر می‌دانید و مدام عذاب وجدان دارید و خود را سرزنش می‌کنید. به همین دلیل خود را در خانهٔ پدری می‌بینید زیرا وقتی کسی مخصوصا خانم‌ها احساس دلتنگی کنند، به روزگار کودکی خود بازمی گردند.

در آن روزگار شما مارمولک‌ها را می دیدید و چون کودک بودید از آنها می ترسیدید. امروز هم هر وقت دلتنگ می‌شوید، نخست به خانهٔ پدری می‌روید آنگاه ترس از مارمولک‌ها وجود شما را تسخیر می‌کند.

دیگر این که عذاب وجدان از مرگ جنین ۹ ماهه باعث می‌شود شما که مادرید، مادرتان به خواب شما بیاید و به شما محل نگذارد.

این خواب‌ها به‌شرطی از سر شما دست برمی‌دارند که باور کنید شما مسؤول مرگ جنین خود نیستید و آن کسی باید انگشت حسرت به دندان بگزد که به شما کمک نکرده است. این موضوع را پیش خود تکرار کنید تا دیگر چنین خوابی نبینید.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

تصمیم گرفتن برایم مشکل است

◇دختری هستم ۲۵ ساله که در کنکور کارشناسی ارشد شرکت کرده‌ام. راستش مشکلی که من دارم این است که تصمیم گرفتن برای هر کاری برایم مشکل است و مهمتر از همه وقتی مشکلی برایم پیش می‌آید آنقدر درمانده و مستاصل می‌شوم که هزار بار به خودم بد و بیراه می‌گویم و خود را سرزنش می‌کنم. درواقع این روزها باید تصمیمات مهمی بگیرم ولی واقعاً احساس عجز و ناتوانی می‌کنم. خواهش می‌کنم کمکم کنید.

◇◇در صحبت‌هایتان اشاره می‌کردید که هر وقت مساله یا مشکلی برایتان پیش می‌آید خود را سرزنش می‌کنید. می‌توانید دقیقاً بگویید چه حرفهایی به خود می‌زنید؟

◇راستش مدام به خودم می‌گویم که چقدر بی‌عرضه هستم که به مشکل برخورد کردم. چرا نمی‌توانم مشکل به این سادگی را حل کنم. یا این که عجب آدم بی‌اراده و ناتوانی هستم.

◇◇با توجه به صحبت‌های شما لازم می‌دانم که یکی از مهارت‌های اساسی در حل مشکلات را برایتان توضیح دهم. این مهارت به عنوان مهارت حل مساله شناخته می‌شود. درواقع باید بدانیم که مشکل و مساله جزو جدا نشدنی هر زندگی است و ما خواه‌ناخواه با مشکلات متعددی روبه‌رو هستیم. پس به جای آرزو کردن این که ایکاش در زندگی‌مان با مشکلی روبرو نشویم بهتر است یاد بگیریم که چطور مشکلات خود را حل کنیم.

◇ راستش دوستانم به من می‌گویند خیلی منفی فکر می‌کنم.

◇◇ درواقع قدم اول در حل موفقیت‌آمیز مشکل این است که این ادراک را در خودمان پرورش دهیم که (من می‌توانم مشکلم را حل کنم). دیگر این که به یاد داشته باشیم که همه ما یک ندای درونی داریم که با ما حرف می‌زند. همه انسانها با خودشان صحبت می‌کنند که به آن گفت‌وگوی درونی می‌گویند. به عنوان مثال؛ زمانی که در درسی نمره بد می‌گیریم و یا در یک مسابقه مهم شکست می‌خوریم، ممکن است به خودمان بگوییم «نگران نباش، مشکل برای هر کسی پیش می‌آید. من می‌توانم آن را حل کنم...» ولی ممکن است در فرد دیگر این ندای درونی منفی و سرزنش کننده باشد و به خود بگوید: «من آدم بی‌عرضه، تنبل و بدشانسی هستم. همیشه مشکلات برای من پیش می‌آید. من نمی‌توانم آن را حل کنم...»

بنابراین وقتی به مشکلی برمی‌خوریم، اولین قدم نگرش به شیوه حل مساله و شناسایی خودگویی‌های منفی و مبارزه با آنها از طریق گفت‌وگوی درونی مثبت است. مثلاً می‌توانید به خودتان بگویید: «بخشی از زندگی مواجهه شدن با مشکلات است – وقتی با مشکلی روبرو می‌شوم باید آرام و خونسرد باشم و برای انتخاب به بهترین راه‌حل ممکن روی مهارتهایی که برای حل مساله خود دارم، تکیه کنم.»

برای حل مشکل اول باید بدانیم که مشکل ما چیست زیرا تا وقتی ندانیم مشکل ما دقیقاً چیست، نمی‌توانیم آن را حل کنیم. پس مرحله دوم حل مساله تعریف مشخص و واضح مشکل است.

برای تعریف مشکل به این چهار سوال توجه کنید:

۱- مشکل چیست؟

۲- مشکل از چه زمانی ایجاد شده است؟

۳- مشکل در چه موقعیت مکانی و در کجا به وجود آمده است؟

٤- چه کسانی در ایجاد مشکل یا گسترش آن دخالت دارند؟

پس از آن که مشکل را به طور دقیق و روشن تعریف کردید، وارد مرحله سوم حل مساله می‌شوید. در این مرحله باید خوب فکر کنید و تمامی راه‌حل‌های ممکن را برای حل مشکل موردنظر فهرست کنید. برای حل یک مشکل، راه‌حل‌های مختلفی وجود دارد. در مرحله بعد پس از آن که مشکل را تعریف و در مرحله سوم برای حل مشکل راههای احتمالی را فهرست کردید، باید از بین راههای فهرست شده بهترین راه‌حل را انتخاب کنید. قبل از استفاده از یک راه‌حل نتیجه و پیامد هر راه‌حل را پیش‌بینی و سپس با مقایسه پیامدها و نتایج راه‌حل‌های مختلف بهترین راه‌حل را انتخاب می‌کنیم. برای پیش‌بینی راه‌حل‌های مختلف می‌توانیم از روش (اگر... آن وقت...) استفاده کنیم. از خود بپرسید اگر از این راه‌حل استفاده کنم، آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟ در مرحله بعد اجرای درست راه‌حل انتخابی است و در مرحله آخر باید راه‌حل موردنظر ارزیابی شود و این که آیا موثر و رضایتبخش بوده است یا خیر؟ ■

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع-ملکیان (کارشناس روانشناسی) پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

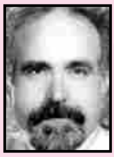

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

نقش عوامل محیطی در ایجاد بیماری‌های لثه (۱)

شاید بارها شنیده یا خوانده باشید که علت بوی بد دهان ممکن است به محیط دهان مربوط باشد. از قبیل پوسیدگی و التهاب لثه و غیره. گاهی نیز بیماری‌هایی مانند دیابت، لوسمی، یبوست، عفونت دستگاه گوارش و تنفس و در این مورد موثر هستند.

گاهی عوامل محیطی در بروز بیماری‌های لثه نقشی مؤثر دارند. عوامل محیطی مانند تغییر در ترشح هورمون‌های اندوکرینی ناشی از بارداری، قاعدگی، دیابت و بلوغ در ایجاد التهاب و عفونت لثه تأثیر مهمی دارند. برای مثال اگر بیمار قبل از باردار شدن پلاک یا جرم‌های روی دندان خود را خارج کند و در دهانش فاکتور التهابی نداشته باشد، به عفونت لثه دچار نمی‌شود. گاهی تغییرات هورمونی در دوران بارداری موجب التهاب لثه می‌شود که به تورم لثه در دوران بارداری معروف است. این پدیده پس از زایمان برطرف می‌شود و در بیماری دیگری چون لوسمی یا سرطان خون به دلیل به‌هم زدن تعادل سیستم ایمنی بدن، گلبول‌های سفید و کاهش توانایی آنها در حفاظت از سلول‌های نگهدارنده بافت لثه‌ای باعث تغییر در عملکرد سیستم ایمنی می شود و در نتیجه باعث ارتشاح سلول‌های خونی و تورم در لثه شود و لثه بیمار در دوران بارداری در این بیماری با کوچک‌ترین حرکت و حتی غذا خوردن خونریزی می‌کند. در این حالت بیمار حتی نمی‌تواند مسواک بزند. هرچه بهداشت دهان کم باشد، بیماری گسترش بیشتری می‌یابد و دندان‌ها از دست می‌روند.

گاهی داروها باعث التهاب لثه می‌شوند

مصرف برخی از داروها مانند ضدبارداری قبل از یائسگی یا برای کنترل بارداری باعث روند افزایش حجم لثه می‌شوند که بیمار با قطع دارو بهبود می‌یابد. داروهای دیگری چون لیفیدیپین، وراپامیل والپورات سدیم و داروهای ضد تشنج در افزایش حجم لثه نقشی مهم دارند.

سوءتغذیه و بیماری‌های لثه

به علت کمبود شدید ویتامین ث علائمی چون قرمزی، تورم و خونریزی از لثه نقش مهمی دارد. اصولا سوءتغذیه و کمبود مواد غذایی باعث می‌شود، خون‌رسانی و مقدار اکسیژن در خون کاهش یابد. درنتیجه این حالت باعث تشدید التهاب و تورم می‌شود.

سوءتغذیه در ایجاد بیشتر بیماری‌ها نقشی مهم دارد.

به عمر خویش مدح کس نگفتم
دری از بهر دنیا می نسفتم
● عطار

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

کاش کمی تأمل می کردم

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

f_Zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

هپلی را یادتان هست؟ همان کاراکتر کثیف و ژولیده محله بهداشت؟ همان که هیچ وقت حمام نمی‌کرد و از حمام کردن می‌ترسید؟! امروز من با دیدن هم‌جرم مددجویی که در شماره قبل ماجرایش را مطالعه کردید به یاد هپلی افتادم! آن موهای ژولیده و درهم و برهم و کثیف و چرب، آن صورت اصلاح نشده و سیاه و کثیف با آن یقه چرک و چپل که آدم را یاد آقای نظافتی نمی‌اندازد! تحمل دیدن چنین ریخت و قیافه‌ای آن هم برای حداقل یک ساعت کار آسانی نبود. به همین خاطر پیشنهاد کردم اگر تمایل دارد اول حمام کند بعد برای مصاحبه بیاید! اما قبول نکرد. می گفت که کثیف نیست فقط چون سر و کله‌اش مرتب نیست، به نظر کثیف می آید.

اما به نظر من او به یک سلمانی اساسی و یک حمام با صابون و شامپوی فراوان نیاز داشت. و چون من مامور حمام دادن هپلی ها نیستم ناچار سعی کردم بدون توجه به این موضوع، مصاحبه‌ام را با او آغاز کنم.

قبل از هر چیز از او خواستم تا به خودش و من این لطف را داشته باشد که جز حقیقت هیچ نگوید و بی جهت با دروغ بافتن وقت من و خودش را به هدر ندهد. او با تکان دادن سر به علامت تایید این قول را به من داد و ما مصاحبه‌مان را آغاز کردیم:

– من در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم. ما چهار برادر و دو خواهر هستیم و من چهارمین فرزند خانواده‌ام. پدرم معمار و تبعه کشور افغانستان است و مادرم خانه‌دار و اهل ایران. البته پدرم سالها قبل، یعنی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی و در دوران رژیم سابق، به ایران مهاجرت کرد. تا امروز که خدمت شما هستم بیست و پنج بهار و خزان از خدا هدیه گرفتم. از دوران کودکی و نوجوانی خاطره خاصی ندارم. آن ایام برای من خیلی عادی و معمولی گذشت. تحصیلاتم را تا مقطع سیکل — پایان دوران راهنمایی — ادامه دادم و بعد هم درس را کنار گذاشتم و رفتم دنبال کار. نه از روی نداری و فقر بلکه به دلیل بی علاقگی به درس و مدرسه! از کار پدرم بیشتر خوشم می آمد. ساختن و خشت روی خشت گذاشتن و سرپناهی بالا آوردن. البته من به تزیینات بیشتر علاقه داشتم برای همین رفتم سراغ شومینه‌کاری، ساخت آبنما، گچ‌بری و آیینه‌کاری. این کارها را هم نزد استادی از اهالی اصفهان در تهران آموختم. خدا رحمتش کند شاگردی حاج حسین را کردم. خیلی ها او را می شناختند چون دوست ندارم نام استادم را خراب کنم، همیشه تلاش می کنم تا هر کاری را به بهترین شکل ممکن انجام دهم. تا آنجا که بتوانم سلیقه و حوصله به خرج می دهم، از خودم تعریف نمی کنم، اما هر کجا کار کردم، همه از کارم راضی بودند. برای همین درآمدم هم خوب بود. از روزی پنجاه هزار تومان تا گاهی حتی روزی دویست هزار تومان درمی‌آوردم! و به طور متوسط هم ماهیانه هشتصد هزار تومان حداقل درآمد داشتم.

اهل هیچ فرقه‌ای هم نبوده و نیستم. نه آبکی نه تلخکی نه حتی سیگار... از رفیق و رفیق‌بازی هم، هیچ خوشم نمی‌آید. نه اینکه تصور کنید چون پدرم افغانی است با ایرانی ها نمی جوشیم، نه من خودم را یک ایرانی می‌دانم چون اینجا به دنیا آمدم، اینجا و در این آب و خاک رشد کردم و به جرأت می توانم بگویم که ایران را از همه دنیا بیشتر دوست دارم. اما از کار کردن بیشتر از وقت تلف کردن لذت می‌برم. چون می‌دانم که ما فرصت محدودی برای استفاده از این دستها و چشم‌ها داریم. چند صباح دیگر که پیر شدیم، نه این دستها و نه این چشم‌ها یارای کار کردن نخواهند داشت، آن وقت حسرت روزهایی را می خوریم که می توانستیم کار کنیم و نکردیم و وقتها را به بطالت گذراندیم. شاید باورتان نشود اما من آنقدر از کار کردن لذت می‌بردم که حتی خدمت سربازی هم نرفتم و آنقدر امروز و فردا کردم تا عاقبت سر از اینجا درآوردم.

اما چه شد که کارم به اینجا کشید؟! من تا روزی که با برادرم دعوا کردم، نه رنگ کلانتری را دیده بودم نه حتی می‌دانستم دادگاه و زندان چه شکلی است. چون هنرمند بودم و اهل کار! نه دزد بودم و نه ولگرد و معتاد. زندگی آرامی داشتم که بزرگترین خلافم این بود که به سربازی نرفته بودم. مثل اکثر جوانها، در آرزوی ازدواج بودم و می‌خواستم سر و سامانی به زندگی‌ام بدهم. حتی خواستگاری دختردایی‌ام رفته بودم که متاسفانه به دلیل فوت دایی‌ام مراسم به تعویق افتاده بود. در کارنامه زندگی‌ام کوچکترین خلافی نبود. چه رسد به برادرکشی.

من در عمرم خون ندیده بودم. مُرده ندیده بودم. اما حالا جسد برادرم غرقه در خون جلوی چشمم بود

همه چیز از یک درگیری ساده شروع شد. دعوا را هم او شروع کرد نه من! ما هیچ وقت با هم اختلاف نداشتیم. برادر بزرگم بود و همیشه مورد احترام من و بقیه. متاهل بود و زن و بچه داشت. با همسرش هم مشکلی نداشتیم. او یک خانم موقر ایرانی بود و همه هم دوستش داشتند. مادرم وقتی فهمید این اتفاق برای ما افتاده از تعجب شوکه شد و پس افتاد. مدتها هم به خاطر همین موضوع در I.C.U بستری شد. خودم هم هنوز باور ندارم چنین اتفاقی برایم رخ داده باشد. هر شب کابوس می‌بینم. اما در این میان بیشتر از همه نگران همسر برادرم هستم. او از تمام این ماجرا مبراست. اما متاسفانه به خاطر اشتباه من، او هم پایش به زندان کشیده شد. هم شوهرش را از دست داد و هم آبرویش رفت. تهمت ناروای ارتباط نامشروع هم به ما زدند که اصلاً چنین ماجرایی نبوده فقط یک بدقولی برادرم کار را به اینجا کشید و زندگی ما را از روال عادی خودش خارج کرد.

همه چیز از خریدن یک ماشین شروع شد. مدتی بعد از اینکه به ورامین آمدم، چون محل کارم تهران بود و رفت و آمد و علاف ماشین شدن برایم سخت، تصمیم گرفتم بیشتر کار کنم و پولهایم را پس‌انداز کنم و در اولین فرصت ماشین بخرم. خرید ماشین خیلی طول نکشید. سال ۸۳ بود که این امکان برایم فراهم شد اما چون من سربازی نرفته بودم و نمی توانستم چیزی را به نام خودم سند بزنم، بنابراین سند ماشین را به نام همسر همین برادرم زدیم. به او اطمینان کامل داشتم و می دانستم مشکلی پیش نخواهد آمد.

همسر برادرم هم به من اطمینان داشت. می دانست ماشین را برای کار خلاف و غیرقانونی نمی خواهم. فقط مسیر ورامین — تهران را می‌رفتم و برمی گشتم. همین! گواهینامه هم داشتم، ماشین را هم بیمه کردم تا از هر جهت خیالم راحت باشد. البته یک هم‌مسیر هم داشتم. یکی از کسانی که با هم کار می کردیم، او هم ساکن ورامین بود و اغلب با هم این مسیر را طی می کردیم.

مدتی بعد از خرید ماشین کمی پول جمع و جور کردم و کنار گذاشتم. می خواستم ماشین را عوض کنم و مدل بالاتر بخرم. موضوع را به برادرم گفتم. خوشحال شد و گفت که فکر خوبی کرده‌ام و ماشین نو بهتر از کار کرده است و از این جور صحبت‌ها! وقتی برادرم هم با تصمیمم موافقت کرد، ماشین را فروختم و به یکی — دو نفر سپردم که دنبال چه ماشینی هستم تا آنها برایم پیدا کنند. در همین گیرودار، برادرم که ساکن ورامین بود تصمیم گرفت به قرچک نقل مکان کند، اما برای ودیعه خانه، پول کم داشت از آنجا که من با آنها زندگی می کردم، دلم راضی نشد پول من راکد دستم باشد و برادرم مشکل داشته باشد.

بنابراین به او گفتم که کم و کسری پول را می‌دهم اما اگر وسیله‌ای پیدا شد او این پول را برگرداند تا من هم کارم راه بیفتد. برادرم قبول کرد و قول داد حتی اگر نتواند پول را فراهم کند، آن را از صاحبخانه می گیرد و به جای آن مقدار ودیعه کرایه‌اش را اضافه می کند. — که حدود صد هزار تومان می شد — من با توجه به این صحبت‌های برادرم و به امید آنکه او هم دستم را خالی نمی گذارد پول را به او دادم.

ناگفته نماند که این برادر من خیلی اهل کار که نبود هیچ! متاسفانه آلوده هم بود. می دانستم هم مواد مصرف

می‌کند و هم مشروبات الکلی! اما چون ضررش به ما نمی‌رسید، ما هم دخالتی نمی‌کردیم. مادرم موضوع را می‌دانست، به همین خاطر همیشه سفارش می‌کرد که مراقب خودم باشم، مبادا رفتار برادرم را الگوی خودم بکنم! من اما آنقدر درگیر کار بودم که اصلاً این چیزها برایم مهم نبود.

به هر حال، مدتی گذشت تا اینکه یکی از کسانی که قرار بود برایم ماشین جور کند. خبر داد که یک پراید هاچ‌بک مدل بالا برایم دست و پا کرده. آنطور که او می‌گفت ماشین فقط دو ماه زیر پای صاحبش بوده، بنابراین در حد نو بود. قیمت مناسبی هم داشت. طرف هم چون آشنا بود و مرا می‌شناخت گفت که نیازی به چک و ضامن ندارد. هر قدر پول از فروش ماشین قبلی را که بدهم و مابقی را به صورت اقساط ماهیانه پرداخت کنم. این پیشنهاد فوق‌العاده‌ای بود. پس قبول کردم و بلافاصله به سراغ برادرم رفتم و ماجرا را برایش گفتم. او هم نظر مرا تایید کرد و گفت شرایط مناسبی است. با من من از او پرسیدم که می‌تواند امانتی مرا برگرداند؟ برادرم با قاطعیت گفت هر وقت اراده کنم یک ساعت بعد پولم حاضر است. با این اطمینان خاطر برادرم، به سراغ فروشنده رفتم تا قرار معامله را بگذاریم. طبعاً این ماشین هم باید به نام همسر برادرم می‌شد پس به او هم خبر دادم تا خودش را آماده کند هر وقت برادرم پول را داد با هم به محضر برویم و او هم قبول کرد.

روز بعد به اتفاق همسر برادرم و صاحب ماشین به خاتون‌آباد رفتیم و پلاک ماشین را تعویض کردیم. حوالی ظهر بود که به خانه برگشتیم. همسر برادرم رفت تا برای ناهار شوهر و بچه‌اش غذایی آماده کند و من هم رفتم دنبال بقیه کارها. البته قبل از رفتن شصت هزار تومان از برادرم برای خرج محضر قرض گرفتم و باز هم به او تاکید کردم که من روی حرف او در مورد پرداخت سه و نیم میلیون حساب کرده‌ام و تا بعدازظهر که به محضر می‌رویم باید پول را به من برساند و او باز هم قول داد که بعدازظهر پول آماده است!

من با توجه به قول و قرار برادرم به سراغ فروشنده رفتم و به اتفاق به محضر رفتیم و او اسناد را امضاء کرد و قرار شد من به اتفاق همسر برادرم و مابقی پول تا بعدازظهر به محضر برویم. البته از خرج محضر سی هزار تومان کم آوردیم که او قبول کرد آن را هم بعدازظهر پرداخت کنم و تا اسناد نوشته شود و خیال طرفین راحت شود. با این برنامه، من از محضر خارج شدم و از آنجا یکراست رفتم ورامین سراغ آرایشگری که مشتری‌اش بودم. بعد از آنکه او موهایم را کوتاه کرد ریشم را هم تراشید، برگشتم قرچک منزل برادرم و همه ماجرا را برایش گفتم. همسر برادرم آن موقع در منزل نبود. گویا رفته بود مدرسه پسرش! من و برادرم تنها بودیم. نه دعوایی بود و نه مرافعه‌ای، خیلی عادی و معمولی جریان را برایش توضیح دادم و گفتم حالا اگر مابقی پول را ببرم و زن داداش هم سندها را امضا کند همین امشب ماشین را تحویل می‌گیرم! انتظارم این بود که بعد از گفتن این حرفها، برادرم بلند شود و پول را به من بدهد! برادرم حرفهای مرا دقیق گوش داد و تایید کرد و گفت: باشد! مشکلی ندارد. پولت را می‌دهم. من هم خوشحال شدم و گفتم خدا را شکر که من نزد دوستم بی‌اعتبار نشدم و معامله به خوبی و خوشی انجام خواهد شد. از طرف دیگر به همسر برادرم قول داده بودم به جای شیرینی ماشین او را به ورامین ببرم تا چرخ خیاطی‌اش را که در خیاط‌خانه‌ای در ورامین بود به خانه بیاورد. همسر برادرم مدتها بود که کار خیاطی می‌کرد، اما از وقتی به قرچک نقل مکان کرده بودند، رفت و آمد قرچک تا ورامین برایش مشکل شده بود و تصمیم داشت تا دیگر به ورامین نرود و در همان قرچک کار کند. به هر حال در گیر و دار همین صحبت‌ها بودیم که تلفن برادرم زنگ زد. او جواب تلفنش را داد و بعد از آن رو به من کرد و ناگهان گفت: «من اصلاً این پول را به تو نمی‌دهم!» تعجب کردم. هنوز ده دقیقه از صحبت‌مان نگذشته بود که او قبول کرده بود پول را بدهد. اصلاً از اول قرارمان همین بود، اما حالا زیر قول و قرارش زده بود. شروع کردم با او صحبت کردن، اینکه آبرویم در خطر است و از این جور حرفها! اما او زیربار نرفت که نرفت. می‌دیدم هرچه من صحبت می‌کنم او برافروخته‌تر می‌شود. کاملاً پیدا بود حالت عادی ندارد. گویا مشروبات الکلی مصرف کرده بود. از طرف دیگر من هم از این کار او عصبانی بودم و تصمیم داشتم به هر ترتیب شده پولم را بگیرم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم او به عوض پول چاقو بردارد و به طرف من حمله‌ور شود. من برای آنکه از خودم دفاع کنم، مچ برادرم را گرفتم و پیچاندم، با این کار من چاقو به سمت برادرم برگشت. ناگهان نمی‌دانم چطور شد که پایش خم شد و به طرف زمین افتاد. افتادن همان و فرو رفتن چاقو به گردنش همان. ناگهان خون همه جا را گرفت. من دست و پایم را گم کردم. اصلاً نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. فقط می‌دیدم خون است که از او می‌رود و او روی زمین بال بال می‌زند. با دیدن این صحنه خودم همانجا از حال رفتم. نمی‌دانم چه مدت زمان گذشت که به خودم آمدم. من در عمرم خون ندیده بودم. مُرده ندیده بودم. اما حالا جسد برادرم غرقه در خون جلوی چشمم بود. عقلم کار نمی‌کرد. فقط می‌خواستم از آنجا فرار کنم. تنها کاری که کردم، لباسهای خونی‌ام را عوض کردم و با تعدادی لحاف و پتو جسد برادرم را پوشاندم و از خانه زدم بیرون. بیرون در با همسر و فرزند برادرم روبرو شدم که می‌خواستند به داخل بیایند. به همسر برادرم گفتم که بهتر است با هم برویم و چرخ خیاطی‌اش را از ورامین بیاوریم. اصلاً نمی‌خواستم آنها وارد خانه شوند و با جنازه برادرم روبرو شوند.

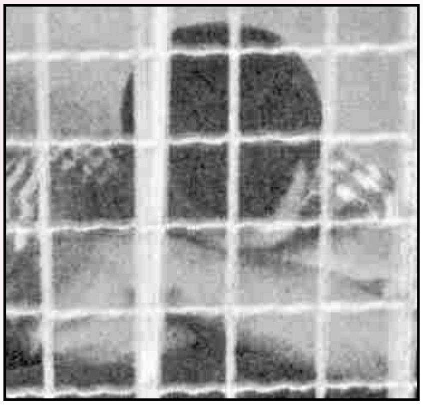

در مسیر برگشت، سعی کردم موضوع را به همسر برادرم بگویم. همسر برادرم وقتی ماجرا را شنید، شوکه شد و شروع کرد به گریه کردن! بیچاره کاری از دستش برنمی‌آمد. وقتی به خانه برگشتیم، من در آن اتاق را بستم و به پسر برادرم گفتم به آنجا نرود. هوا که تاریک شد و بچه خوابید، از همسر برادرم خواستم کمک کند جنازه برادرم را در پتوی دیگری پیچیدیم و آن را به صندلی عقب ماشین منتقل کردیم. تصمیم گرفتم از یک بیراهه به کلانتری در ورامین برویم.

آنجا یک آشنا داشتم. فکر می‌کردم او بتواند کمکم کند. نمی‌دانستم چه کنم. من تا آن روز یک مورچه هم نکشته بودم چه رسد به برادرکشی. دلم می‌خواست یک‌جوری این مساله حل شود. چه می‌دانستم من قاتلم و برادرم مقتول!

به هر حال همراه همسر برادرم به راه افتادیم. او هم ترسیده بود. هیچ کدام نمی‌فهمیدیم داریم چه می‌کنیم! خیلی از قرچک دور نشده بودیم که ناگهان دو نفر که به ما شک کرده و تصور کرده بودند من همسر برادرم را دزدیده‌ام و می‌خواهم او را به بیابانها ببرم! با چوب و چماق به سمت ما حمله‌ور شدند و تا ما به خودمان بیاییم، در ماشین را باز کردند و جنازه را دیدند! بعد هم بلافاصله به کلانتری قرچک زنگ زدند و در چشم برهم زدنی، ماموران آمدند و ما را به کلانتری بردند. من همه آنچه را که اتفاق افتاده بود گفتم. همسر برادرم هم گفت که از ماجرا بی‌خبر بوده اما متاسفانه بعد از چندین جلسه بازپرسی‌های پی‌درپی در آگاهی و فشارهای روحی و

بقیه در صفحه ۶۵

در پرانتز:

(من هم به اندازه شما از شنیدن این حادثه متاثر شدم. دیدن اشکهایی که از چشم‌های مرد جوان می‌غلتید و در میان انبوه ریش نامرتبش گم می‌شد قلبم را به درد آورد. راست می‌گفت این جوان! اگر کمی صبوری کرده بود الان اینطور پریشان احوال نبود. به راستی چرا گاهی ما برای به دست آوردن آنچه حقمان است اینقدر ناشکیب هستیم؟ چرا تصور می‌کنیم تمام خواسته‌هایمان – حتی وقتی برحق هم هستند – باید فی‌الفور به دست بیایند؟ اگر این جوان تمام «ای کاش»‌های امروز را «باید» دیروز کرده بود، آیا اکنون به جرم برادرکشی زیر تیغ بود؟!

ما هیچ کدام پیشگو نیستیم، اما عقل و درایتی که خداوند در ما به ودیعه نهاده، می‌تواند آینده را ترسیم کند. همین عقل و درایت می‌گوید وقتی می‌بینی کسی در حالت غیرطبیعی است صبر کن تا شرایط بهتر شود آن وقت خواسته‌ات را مطرح کن! آنهم از راهی که می‌دانی زودتر و بهتر به نتیجه مطلوب می‌رسی.

نه آنکه اینگونه خرید یک ماشین به قیمت مرگ برادر، یتیم شدن فرزند او، بیوه شدن همسرش، داغدار شدن پدر و مادر و... خدای من، بی‌آبرویی و طناب دار بر گردن خودش، تمام شود!)

ضررهایی هست که نفع زیاد به ما می‌رساند

●مثل هندی

زبان تلخ قلب مهربان

کیانا نصرت‌زاده

دعــوای بین خاله طوبی و مادرم به این آســانی ها حل شدنی نبود. حرف یکی دو سال که نبود. تا یاد دارم، این دو خواهر با هم مشکل داشتند. مادرم می گفت:

–طوبی وقتی شوهر کرد، به زور همه عتیقه‌هایی را که از ننه جون در خانه مانده بود، با خود برد.

دختر خاله‌ام شیرین می گفت:

ـمادرم از این عصبانی اســت که خاله طیبه همیشــه دوبه‌هــم زنی می کرده و میانه همــه فامیل را با مادرم به‌هم زده.

فقــط خدامی دانســت حق با کدام یکــی بود. اما من و شــیرین مثل دو تا دوســت به هم علاقه‌مند بودیم و خارج از دعواهــای مادرهایمان با هم به مدرســه می رفتیم، با هم درس می خواندیــم و گاهی هم بــه دعواهای مادرهایمان می خندیدیم و گاه نیز مکدر می شــدیم. خاله طوبی مرا از بقیه خواهرها و برادرهایم بیشتر دوست داشت چون همه می گفتنــد قیافه‌ام با بچگی خالــه مو نمی زند و اصلا انگار بچــه خاله طوبــی بودم تا مادرم. اما مادرم با شــیرین میانه خوبی نداشــت و می گفت مثل مادرش بدجنس است و از چشم‌هایش مکر و حیله می بارد.

اما از وقتی که شــیرین تب کرد و گفتند مننژیت گرفته و تــا لب مرگ رفت، مادر آن‌قدر اشــک ریخت و دعا کرد که فهمیدم توی قلبش چقدر شــیرین را دوســت دارد. از قضا پدرهایمان هم با هم میانه بدی نداشــتند. پدر شــیرین کارمند دارایی بود و پدر من کارمند شهرداری. کاری به کار هم نداشــتند ولی وقتی در مجلســی همدیگر را می دیدند، کامــلا برعکس مادرهایمان، خیلی با احترام با هم برخورد می کردند.

در عروســی‌ها و مراسم ختم، مادر می رفت یک طرف مجلس می نشست و خاله طوبی طرف دیگر. خیلی‌ها سعی کردنــد بین این دو خواهر را آشــتی بدهنــد ولی فایده‌ای نداشت انگار کینه شتری بین آنها ابدی بود. تا این که داداش فرشــاد هم می خواست برود ســربازی. همه فامیل آمدند او را ببیننــد و از او خداحافظــی کننــد. خالــه طوبی پیغام فرستاد که:

ـبه فرشــاد بگویید یک توک پــا بیاید خانه ما تا قبل از رفتنش او را ببینم و آب زمزم پشت سرش بریزم.

مادرم اخم کرد و گفت:

ـاز کی تا حالا طوبی خیرش به کسی رسیده؟ حتما نقشه دارد که فرشاد را چیز خور کند برای دخترش شیرین.

این حرف به گوش خاله طوبی رسید و انگار از آسمان آتش بارید. خاله چادر به‌سر آمد خانه ما و توی حیاط شروع به داد و فریاد کرد. مادرم که اولش هول کرده بود، گفت:

ـمــن کی این حرف را زده‌ام؟ تازه اگر فکر و خیالی تو سرت نیست، چرا این قدر عصبانی شدی؟

دعوا بالا گرفت. دویدم تا ســر کوچه و عمه اشــرفم را خبر کردم تا گیس و گیس کشی نکرده‌اند بیاید وسط قضیه را بگیرد. عمه بیچاره هم نفهمید چطور چادر ســرش کرد و با دمپایی لنگه به لنگه خودش را رساند و... خلاصه خاله طوبــی را بردنــد خانه‌اش. به مادرم آب و قند دادند و قضیه تمام شد. دیگه شیرین حق نداشت به خانه ما بیاید و من هم که می رفتم آنجا، خاله با من سرسنگینی می کرد.

نزدیــک امتحان‌هــای آخر ســال بــود و طبق معمول من و شــیرین باید با هــم درس می خواندیم ولی چطور؟ اوضاع آنقدر به‌هم ریخته بود که مادرهای‌مان اصلا اجازه نمی‌دادند ما با هم درس بخوانیم.

هــر طور بــود، امتحانها را دادیم و هر دو با چند تجدید کارنامه‌هایمــان را گرفتیــم و آوردیــم خانــه. مــادرم تا می‌توانست مرا کتک زد و شیرین هم وضع بهتری نداشت. من که از شیرین خوش سر و زبان‌تر بودم، جلو مادرم دست به‌کمر ایستادم و گفتم:

ـخب تقصیر خودتان است که نگذاشتید من و شیرین با هم درس بخوانیم.

مــادر که حســابی داغ کــرده بود، هرچه دم دســتش بــود، به طرف من پرت کرد ولی من از زبان‌درازی دســت برنداشتم.

نزدیک شــهریور شــده بود و من هیچ درس نخوانده بودم. مادر دلشــوره گرفته بود. خاله طوبی هم همین طور. خاله پیغام فرستاد که اجازه می دهد من روزی چند ساعت با شیرین درس بخوانم ولی مادر لجبازی می کرد و می گفت نــه. مــا دو تا هم که از کلاس اول عــادت کرده بودیم با هم درس بخوانیــم، اصلا نمی دانســتیم باید چه کنیم. آخرش طبق معمول عمه اشــرف میانجی گری کرد و قرار شــد من و شــیرین به خانه او برویم و آنجا درس بخوانیم. خلاصه امتحان‌های شهریور هم تمام شد اما من خیلی ناراحت بودم چون توی مدرسه هم همه ماجرای دعوای مادر من و خاله طوبی را می‌دانســتند. هر دو خجالت‌زده بودیم ولی مادر و خاله دست بردار نبودند. من برای عمه اشرف کلی درددل کرده بودم که جلو در و همســایه و معلم و هم کلاســی‌ها چقــدر خجالت می کشــیم و مادرهایمــان هیچ اهمیتی به وضــع ما نمی دهند. عمه اشــرف که دلش به درد آمده بود، روزی مادر و خاله را به خانه‌اش دعوت کرد و با هر دو کلی دعوا کرد و از آنها خواست از این لجبازی دست بردارند.

همه می دانســتیم که این جور میانجی گری‌ها سودی ندارد و در تمام آن ســال‌ها تا دلتان بخواهد مردم واســطه شده بودند ولی این دو خواهر آشتی نکرده بودند اما این بار نمی دانــم عمه اشــرف چه گفــت که وقتی مــادر به خانه برگشــت، حال بدی داشت. شــیرین می گفت مادر او هم آن‌قدر گریه کرده بود که چشم‌هایش ورم کرده بود.

هرچند این دو خواهر با هم آشــتی نکردند ولی دیگر رفت و آمد من و شیرین آزاد شده بود و مادر نفرین نمی کرد. خاله طوبی هم بد و بیراه نمی گفت.

هنــوز دیپلم‌مان را نگرفته بودیم که خبر رســید برای شــیرین خواســتگار آمده. فکر می کردم مادر خوشــحال می‌شــود اما بلند شــد و به خانه خاله طوبی رفت و شروع به داد و فریاد کرد که چرا دخترش را دارد به این زودی شوهر می دهــد. خالــه هم گفت اصلا به او ربطی ندارد و هر وقت دلــش بخواهد دخترش را شــوهر می دهد. اما مادر محکم ایســتاده بود و تهدید می کرد که اجازه نمی دهد شــیرین را بدبخت کند. مادرم به خاله طوبی گفت:

کسی نمی‌دانست این دو خواهری که دشمن هم بودند، ته دلشان چه عشقی به هم داشتند. مادرم برای شیرین، خواهرزاده‌اش جان می‌داد ولی فقط برای یک لجبازی کودکانه مدت‌ها به او اخم کرد

ـتو که عقل سالمی نداری. شوهرت هم که بدون اجازه تو آب نمی خورد. این دختر بیچاره را دارید دســتی دستی بدبخت می کنید...

همه هاج و واج مانده بودیم که چرا مادر دارد در کاری که به او ربطی ندارد، دخالت می کند. همسایه‌ها گفتند حتما مادر شیرین را برای پسرش می خواهد ولی این طور نبود. من می‌دانستم که چون مادرم و خاله طوبی در سن خیلی کم شوهر کرده‌اند، دلش نمی خواست من و شیرین هم همین سرنوشــت را داشته باشــیم. می خواست درس بخوانیم و تحصیل کرده بشویم. تازه می فهمیدم که مادر چقدر شیرین را دوست دارد و به قول خودش:

–این دختر بخت برگشته، بزرگ‌ترین مصیبتش داشتن مادر کم عقلی مثل طوبی است.

بعدها خود شیرین بهم گفت که آمده بود دست به دامن مادر من شده بود که نگذارد شوهرش بدهند.

چند ســال بعد که من می خواســتم ازدواج کنم، خاله طوبی برای تهیه جهیزیه من کلی کمک کرد. برای عروسی فرشاد، خاله طوبی سنگ تمام گذاشت... هرچند میانه این دو خواهر هرگز خوب نشد ولی قلب هردوی آنها سرشار از محبت بود و بچه‌های یکدیگر را خیلی دوست داشتند.

از آن ماجــرا خیلی ســال می گذرد. حــالا مادر و خاله پیرزن‌هــای ناتوان و زمین گیری شــده‌اند ولــی هنوز دو کلمــه حــرف خوب بین آنهــا رد و بدل نمی شــود. ما هم عــادت کرده‌ایــم و آنها را به حال خودشــان رها کرده‌ایم چون می‌دانیم پشت این حرف‌های نامهربانانه، قلب‌هایی سرشــار از محبــت وجود دارد اما انــگار هرگز دریچه‌ای بــرای ابراز علاقه بین آنها باز نشــد که نشــد اما در عوض الگویی شــدند برای همه فامیل و هرکس می خواهد برای زبــان تلخ و قلب مهربان مثالی بیاورد، اســم آنها را می برد هرچنــد ما آرزوی روزی را می کشــیم کــه این دو پیرزن با هم مهربان باشــند البته اطمینان داریم که قلب‌شان سرشار از عشق است.

■

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشـاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت
۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

بحران میانسالی

سرکار خانم ف—پ از تهران چنین نوشته‌اند:

زنی ۴۵ ساله هستم که بیست و پنجمین سال ازدواج خود و شوهرم را به تازگی آغاز کرده‌ام. خدا را شکر که ما هیچ مشکلی نداشتیم، شوهرم تحصیلکرده و اهل کار و فعالیت بود و من هم تا همین دو سال پیش در یک شرکت نیمه دولتی مشغول کار بودم که تصمیم گرفتم خود را بازنشسته کنم و به خانه‌داری بپردازم. ما صاحب سه فرزند هستیم که خوشبختانه همگی عاقل و درسخوان هستند.

پسر و دختر بزرگترم اکنون در دانشگاه مشغول تحصیل می‌باشند و پسر کوچکترم هم در دبیرستان است. از نظر مالی و اقتصادی هم ما مشکل خاصی نداشتیم و اگر هم مساله‌ای بود، مانند سایر خانواده‌ها و نه بیشتر به شمار می‌آمد. اما یک ماه پیش به ناگهان در شوهرم، نه من، بلکه بچه‌ها هم متوجه تغییراتی شدیم که با اخلاق و رفتار او فاصله فراوانی داشت. درحقیقت ما چنین رفتارهایی را تاکنون در او سراغ نداشتیم. او زمانی که از محل کار به خانه می‌آمد، آنقدر شلوغ می‌کرد و شوخی و خنده به راه می‌انداخت که همه بچه‌ها هم که در اتاقهای خود بودند، متوجه می‌شدند که... بابا آمده.... او در روزهای تعطیل حتماً باید ما را از خانه بیرون می‌برد. حتی اگر که به خانه اقوام هم نمی‌رفتیم، خودمان دسته جمعی به یک چلوکبابی می‌رفتیم اما الان همه چیز در او مرده است. او با سکوت کامل به خانه می‌آید و بعد زمانی که به او سلام می‌شود، پس از آنکه چند بار این سلام تکرار می‌شود، تازه متوجه می‌شود و پاسخ می‌دهد. البته او نسبت به من یا بچه‌ها بداخلاقی نمی‌کند، اما ای کاش بداخلاقی می‌کرد، چراکه او صرفاً سکوت می‌کند و نگاهی بهت‌زده دارد و گویی دردی عمیق او را آزار می‌دهد. البته من در ابتدا چند روزی او را به حال خود گذاشتم، چراکه به خود گفتم که شاید او نیاز به تنهایی داشته باشد، اما پس از چند روز هم او همچنان به این رفتار غریب خود ادامه داد، من نگرانی را در چهره فرزندانم مشاهده می‌کنم، حتی دو فرزند بزرگسالم از من خواسته‌اند تا با او به نزد روانشناس برویم. اصلاً من در عجب مانده‌ام که یک انسان پرحرف چگونه تبدیل به آدمی کاملاً ساکت می‌شود؟

ترس از ناشناخته‌ها

من برای یکی، دو نفر از دوستان قدیمی‌ام که از دوران دبیرستان تاکنون همچنان با یکدیگر در تماس هستیم، جریان را شرح داده‌ام، اما آنها مرا بیشتر ترساندند چرا که آنها به من گفتند که پای زنی در کار است که شوهرم عاشق شده و احتمالاً آن زن کنار کشیده و شوهرم به شدت افسرده شده است و یا اینکه بر سر دوراهی مانده که آیا به خاطر آن زن از من و فرزندانش جدا شود یا نه و این تفکرات او را افسرده کرده است. از زمانی که این نظرها برای من شرح داده شد من روز و شب ندارم. هر چقدر هم که از خودش می‌پرسم که چه شده و چرا اینقدر ساکت و غمگین شده، او پاسخ می‌دهد که چیزی نیست و نباید نگران باشم، اما واقعیت این است هم من و هم بچه‌ها به شدت نگران شده‌ایم و نمی‌دانیم که به کجا روی آوریم، بنابراین به شما نامه نوشته‌ام. من واقعاً مضطرب هستم که نکند او کاری دست خودش بدهد. لطفاً مرا راهنمایی کنید که چه کاری از دست من برمی‌آید و چگونه رفتاری باید از من سر بزند. واقعاً به کمک شما نیازمندم و قبلاً هم سپاسگزار هستم.

پاسخ ویژه

صبر و حوصله و در حاشیه بودن

سرکار خانم ف—پ از تهران:

یک بحران

آنچه که شرح داده‌اید با توجه به ابعاد آن و شکل ظهور کردن آن به احتمال قوی همان بحران میانسالی یا Mid life Crisis که با مخفف (M–L–C) نشان داده می‌شود، می‌باشد که در مردان بین سنین ۴۵ تا ۵۵ سال مشاهده می‌شود. این بحران هیچ ربطی به عقده‌ها یا جریانات کودکی هم ندارد و اتفاقاً بر طبق آمار اکثر مواردی که اتفاق می‌افتد در مردانی از طبقه متوسط به بالا است. چراکه در مردان کمتر از آن زندگی به اندازه کافی بحران بوجود می‌آورد و آنها زمانی برای بحران میانسالی ندارند، اما در مردانی که مورد نظر ما است، جریان بدین ترتیب است که پس از گذراندن یک دوره بیست تا بیست و پنج ساله از زندگی که به نوعی یکنواختی بالا و پایین کمتری هم در آن وجود دارد، ناگهان به مرد این احساس دست می‌دهد که نزدیک به کهنسالی شده، اما هنوز زندگی او فاقد هیجان و بالندگی است. ناگهان مرد از خودش می‌پرسد: «پس این بود زندگی که آنقدر برای آن زحمت کشیدم و تلاش کردم؟ پس حالا چند سال دیگر باید خداحافظی کنم؟» درواقع هیچ اتفاق خاصی برای او رخ نداده، اما به شدت خودش را زیرسوال می‌برد و دستاوردهای خودش را هم فراموش می‌کند. درحقیقت آنچه که او را آزار می‌دهد، یک احساس پوچی شدیدی است که برایش تازگی هم دارد. حتی توجه کردنهایی که زن و فرزندان در این دوره به خرج می‌دهند برایش تصنعی جلوه می‌کند. البته مطمئن باشید که رابطه دیگری دربین نیست چراکه افسردگی در این دوره به حدی است که او حتی انگیزه‌ای برای ایجاد یک رابطه دیگر نخواهد داشت.

تنها گذاشتن اما در حاشیه بودن

اتفاقاً در اینگونه مواقع نباید زیاد او را زیرسوال برد و یا مخاطب قرار داد. درواقع باید تا حدودی او را تنها گذاشت، اما همان در حاشیه بودن تا او گرمای وجود دیگران را در کنارش احساس کند، اما متوجه شود که برای او فضا برای تنفسی ایجاد کرده‌اند از خصوصیات این دوره و محدوده درست زمانی آن است، یعنی در بحرانی‌ترین وضعیت کمتر از سه تا چهار ماه به طول می‌انجامد، شخص سرانجام به داشته‌های خود می‌رسد و متوجه می‌شود که تا چه اندازه برای او عزیز هستند، اما او باید خودش به این نتیجه برسد و بهتر است که روانشناس و یا همسر و کس دیگری با صحبت این کار را انجام ندهند، چرا که او در ذهن آنها را از خود می‌راند. درواقع در اوج بحران او ناگهان متوجه می‌شود که وجودش تا چه اندازه برای خودش، خانواده‌اش و جامعه اهمیت دارد. البته در طی دوران بحرانی کاری که شما و خانواده می‌توانید انجام دهید که درواقع در برابر چشمان او صورت می‌گیرد، دوری از یکنواختی‌های گذشته است. یعنی شما و فرزندان به گونه‌ای عمل کنید که کاملاً با آنچه که در طی سالها انجام می‌دادید و او هم همان انتظار را داشت، تفاوت دارد. حالا از آنجا که این اعمال متفاوت در برابر چشمان او صورت می‌گیرد تقریباً مانند تکان دادن او می‌باشد چراکه متوجه می‌شود که مطابق انتظار او روندی دنبال نمی‌شود. البته چگونگی این کار را به کمک فرزندان خودتان باید با توجه به فرهنگ و سنت خانواده پیدا کنید، اما سرانجام مطمئن باشید که او از این چارچوب خارج می‌شود و نخستین پدیده مهمی که او را از بحران خارج می‌کند شما و فرزندانش هستید که درواقع بزرگترین دستاوردهای او می‌باشد و او ناگهان به این حس می‌رسد که نه‌تنها زندگی‌اش پوچ نبوده، بلکه بسیار هم برای اجتماع مفید واقع شده است. بنابراین کمی صبر و حوصله از جانب شما و فرزندان و قدری هم دنبال کردن زندگی به شیوه‌ای که برایتان شرح داده شد به آسانی شما را به پایان این دوره می‌رساند و آنگاه حتی شما هم متوجه این نکته می‌شوید که خودتان هم دستاوردهایی برای این زندگی داشته‌اید که بدینسان روی زندگی خانواده و شوهرتان تاثیرگذار بوده‌اید.

موفق و پیروز باشید

سند پاره می‌شود، قول پاره نمی‌شود ● مثل آلمانی

گزارش بازدید از برج میلاد

نمای تهران در بالاترین نقطه

عکس: محمد ذبیحیان

با تشکر از آقای عباس آذرخش که ما را در
تهیه این گزارش یاری کردند

آسانسور برج که به گفته یکی از مهندسان طراح برج از سریع ترین آسانسورهای دنیاست، به آرامی به آسمان پر می کشد و سرعت آن هر لحظه افزون تر می شود. سرانجام انتظار من و همکاران به سر می رسد و در محطیی زیبا (نقطه ٢٨٣ متری برج) سر در می آوریم، اما روی کاغذ می نویسم امروز ساعت ٢ بعداز ظهر یکشنبه ٨٨/٣/٣١ آخرین روز بهاری میهمان برج میلاد هستیم.

چند ماه پیش دختر دانش آموز سال اول راهنمایی از من پرسید آیا پرنده ها می توانند روی برج میلاد را ببینند؟ منظورش این بود که سقف پرواز پرنده ها به اندازه ارتفاع میلاد هست، روزی دیگر جوانی ١٦ ساله از من در مورد وضعیت و آب و هوا و سرما و گرمای بالای برج پرسید و اینکه توفانهای باسرعت بالا بر برج تاثیر دارند یا نه؟!

برای آنها برج یک آرزوی خوش و یک خیال زیبا بود. به دنبالشان رفتم و به آنها گفتم که می توانند از برج بازدید کنند. روز موعود رسید. نازنین دانش آموزی نوجوان پیشنهاد می کند به همراه خود کبوتری بیاورد و به عنوان سمبل صلح آن را از بام میلاد آزاد کند. به همراه امیرارسلان جوان و مادرشان عازم برج می شویم. طبق معمول یار مهربان آقای ذبیحیان خبرنگار عکاس مجله نیز حضور دارند. از کنار گذر اختصاصی برج عبور کرده و در دفتر رئیس روابط عمومی برج میلاد آقای جعفری در انتظار هماهنگی های لازم می نشینیم.

لحظاتی بعد با ماشین سربالایی نسبتاً طولانی را طی کردیم تا به کرسی برج رسیدیم. پس از پارک ماشین در پارکینگ به سمت آسانسور اولیه حرکت و در طبقه فوقانی کرسی برج پیاده می شویم. پس از عبور از محوطه‌ای زیبا با آب‌نمای زیباتر به در اصلی آسانسور مخصوص برج رسیدیم. نفرات فنی با وسایل و تجهیزات خاص و همگی با لبخندی بر لب ما را به گرمی پذیرا می شوند.

دختر نوجوان قفس کبوتر را به گرمی در آغوش گرفته و آسانسور مخصوص برج به نرمی حرکت می کند و لحظاتی بعد در آسمان هستیم با سرعت ٧ متر در ثانیه. ناگهان شکل تهران عوض می شود و هر لحظه محیط دید بیشتری پیش رویمان قرار می گیرد. ٤٥ ثانیه بعد در ارتفاع ٣٠٠ متری هستیم، درها باز می شوند و ناگهان دنیای آزاد در برابر چشمانمان خودنمایی می کند.

از کوه دماوند تا کرج و از توچال تا دشت های ورامین هوا چند درجه خنک تر از پایین است. وزش باد دلهره‌آور است، چهره همراهان به من می فهماند آنچه تصور می کردند زمین تا آسمان تفاوت دارد. ماشین ها به اندازه پنج سانتی متر و آدمها به سختی قابل رویت هستند.

یکی از نفرات فنی برج می گوید در زمستان سال ٨٦ که هوای تهران بسیار سرد بود برودت هوا در بالای برج به منفی ٣٥ درجه رسید با این حال کار تعطیل نشد و همه با جدیت وظایف خود را انجام دادند و گاهی اوقات برج در مه غلیظ فرو می رفت و گاه باد با سرعت بسیار شلاق می کوبید. برج برای تندبادهایی با سرعت ٢٢٠ کیلومتر در ساعت در ترازهای مختلف طراحی شده است.

برج میلاد بزرگترین سازه تاریخ ایران با ارتفاع ٤٣٥ متر می باشد (چهارمین برج بلند مخابراتی دنیا)، بالابری سنگین تا ٧٠٠ تن سازه رأس —طراحی و نصب ٣٥ هزار متر شیشه‌های ویژه در ارتفاعات بلند، انتقال و نصب دکل آنتن ١٢٠ متری از ارتفاع ٣١٥ تا ٤٣٥ متری بدون استفاده از بالگرد، احداث بزرگترین رستوران گردان در ارتفاع ٢٧٦ متری نمونه هایی است که در جهان برای اولین بار انجام می گیرد.

در زمستان سال ٨٦ که هوای تهران بسیار سرد بود برودت هوا در بالای برج به منفی ٣٥ درجه رسید با این حال کار تعطیل نشد و همه با جدیت وظایف خود را انجام دادند

- دکل مخابراتی برج در ٤ قسمت و با ارتفاع ۱۲۰ متر است. قسمت زیرین دکل محل نصب آنتن‌های مخابراتی کاربران عمومی و سه قسمت فوقانی به آنتن تلویزیونی آنالوگ و دیجیتال اختصاص داده شده است.
- ارتفاع نهایی: ٤۳٥ متر (۳۱٥ متر بدنه اصلی و ۱۲۰ متر دکل آنتن)
- بیشترین قطر سازه رأس: ٦۰ متر در تراز ۲۸۰ متر
- حجم بتن ریزی کل پروژه: حدود ٦۳ هزار متر مکعب
- وزن آرماتور مصرفی: حدود ۱۳ هزار تن
- وزن کابل‌های پس کشیدگی در پی و بدنه: ۳٥۰ تن
- تاریخ شروع عملیات اجرایی: زمستان سال ۱۳۷٦. پس از ۱۳۰ هزار متر مکعب خاکبرداری عملیات اجرایی فونداسیون آغاز شد. وزن خاک برداشته شده معادل تقریباً وزن کل برج است.
- پی گستره این پی ٦٦ متر قطر و بین ۳ تا ٤/٥ متر ضخامت دارد که از تراز ۱٤ آغاز می‌شود. حجم عملیات بتن‌ریزی پی و سازه انتقالی ۲۱ هزار متر مکعب است.
- ساختمان پای برج در ٦ طبقه و مساحت ۱۷ هزار متر مربع بنا شده و طبقه همکف لابی به ورودی و پذیرش بازدیدکنندگان اختصاص یافته است. در طبقات اول تا سوم ٦۳ واحد تجاری، رستوران غذاهای بین‌المللی، تریا و نمایشگاهی با وسعت ۲٦۰ متر پیش‌بینی شده است. طبقات اول و دوم زیر همکف شامل فضای اداری، تاسیسات مرکز داده‌هاست.
- شفت برج با ارتفاع ۳/٥ متر یک سازه بتنی است که در ۳ ضلع این شفت ٦ دستگاه آسانسور با سرعت ۷ متر بر ثانیه بازدیدکنندگان را در ٤٥ ثانیه به رأس برج منتقل می‌کنند.
- گنبد آسمان در بالاترین نقطه ساختمان رأس قرار دارد و در پایین‌ترین طبقه ساختمان رأس محلی به عنوان منطقه امن آنتن در نظر گرفته شده است.

برج میلاد

این برج از پنج بخش، پی، لابی، شفت، رأس و دکل مخابراتی و تلویزیونی تشکیل شده است. ساختمان پی (لابی) در شش طبقه و مساحت ۱۷ هزار متر است. بدنه اصلی (شفت) با ارتفاع ۳۱٥ متر یک سازه بتنی است که در سه ضلع این شفت ٦ آسانسور بازدیدکنندگان را به سازه رأس می‌رساند.

ساختمان رأس برج یک سازه فلزی است با وزن دو هزار تن و مساحت ۱٦ هزار متر مربع که در ۱۲ طبقه ساخته شده است. ساختمان رأس برج بلندترین سازه طبقاتی در برجهای مخابراتی دنیا محسوب می‌شود. در طبقات مختلف رأس سکوی دید باز، سکوی دید بسته، رستوران گردان با گنجایش ٥۰۰ نفر، رستوران ویژه با گنجایش ۲۰۰ نفر، گالریهای هنری و طبقات ویژه مخابرات و تلویزیون درنظر گرفته شده است.

وزن تقریبی برج ۱٥۰ هزار تن است (جالب اینکه حجم خاکبرداری برای ساخت برج هم حدود همین مقدار است) در سال ۱۳۷۲ مطالعات اولیه برج آغاز شد، بدنه شفتی (شفت مرکزی) شکل هشت ضلعی دارد که در زیر ساختمان رأس به شکل دایره‌ای می‌شود. رأس سازه یک سبد فضایی است که اعضای آن را مثلث‌ها و لوزی‌های مختلف تشکیل می‌دهند که یک تداعی ذهنی نسبت به هندسه ایرانی است.

سابقه‌لرزه‌خیزی در گستره ۲۰۰ کیلومتری ساختگاه برج مدنظر قرار گرفته چنان که در برابر زلزله‌های شدید که هر هزار سال یکبار در تهران اتفاق می‌افتد سازه کاملاً پایدار خواهد بود.

برج میلاد مخروطی شکل است و دایره محاطی بدنه از ۲۸ متر در پایین‌ترین تراز به ٦۰ سانتی‌متر در بالاترین قسمت می‌رسد که در این ارتفاع چراغهای راهنما و سرانجام پرچم سه رنگ ایران در احتزاز می‌باشد.

کبوتری بر میلاد

لحظه‌های پایان دیدار است و در تراس دایره‌ای فوقانی برج هستیم. تهران چقدر زیبا است. نازنین کبوتری را به نشانه صلح و دوستی در آسمان رها می‌کند. کبوتر ابتدا به پایین می‌رود و لحظه‌ای بعد اوج می‌گیرد و رهایی را تجربه می‌کند و سپس در فضای پیرامون ناپدید می‌شود و ارسلان جوان می‌گوید اینک که در این ارتفاع به خدا نزدیکتر هستیم برای همه بیماران خصوصاً بیماران بستری در بیمارستان برج میلاد دعا می‌کنیم و دست به سوی آسمان دراز می‌کنیم.

بازدید پایان می‌یابد و به همراه همراهان پایین می‌آییم.

گروهی از افراد فنی آماده بالا رفتن از برج هستند. جالب اینکه همگی خندان و مصمم اما لباس و تجهیزات آنها شبیه به کوهنوردها است.

برای همه سازندگان و طراحان و دست‌اندرکاران برج به سبب همکاری بی‌شائبه‌شان سپاسگزاریم.

■

اگر کمتر به غیر ممکن عقیده‌مند باشیم خیلی کارها خواهیم کرد

● حال اشریر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خواستگار خارجی

پدرم به مادرم گفت: اصلاً فراموش کن. من دخترم را به مردی نمی‌دهم که با شلوارک جلو میهمان می‌نشیند و ....

شمارش معکوس شروع شده بود... شش ماه... یک ماه... پانزده روز...

چیزی به آمدن وحید نمانده بود. دو ماه بود که مادر اجازه نمی‌داد یک دانه شیرینی بخورم که مبادا آن جوش‌های قرمز پرچرک دوباره به صورتم حمله‌ور شوند. غذای ما شده بود چیزهای آب‌پز و کم نمک. مادر مراقب بود که مبادا من یک کیلو اضافه وزن پیدا کنم. همه اینها به خاطر وحید بود.

خانواده وحید چند سالی بود که مستأجر ما شده بودند و طبقه بالا زندگی می‌کردند. از روز اول به مادرم گفته بودند که مرا برای وحیدشان خواستگاری خواهند کرد. البته هر وقت که از خارج بیاید...

عکس‌های وحید که می‌رسید، مادرش سراسیمه از پله‌ها پایین می‌آمد تا آنها را به ما نشان بدهد. گل پسرش، مهندس بود و به قول خودشان کار و کاسبی‌اش سکه بود. از قضا پسر خوش تیپ و خوش قیافه‌ای بود.

مادرم هم حسابی دلش را صابون زده بود که آخرش یکی از بچه‌هایش به خارج می‌رود و مثل عمه سعیده، هر سال می‌تواند به بهانه دیدن بچه‌اش به خارج سفر کند. خوب می‌دانستم که مادر چقدر آرزوی سفر به خارج از کشور را دارد. پدرم سال‌ها بود که بهش قول سفر مکه را داده بود ولی هنوز نوبت‌شان نشده بود و مادر دیگر بی‌طاقت شده بود.

بگذریم... بعد از دو سه سال که تعریف‌ها و تمجیدها را از وحید شنیده بودیم، حالا داشت می‌آمد... مادر تدارک همه چیز را دیده بود. پرده‌های خانه را عوض کرده بود، دیوارها را شسته بود، روکش مبل‌ها را تغییر داده بود و خلاصه همه چیز آماده بود.

بالاخره شبی که وحید آمد، دل توی دل مادر نبود که برود طبقه بالا و این شاخ شمشاد را ببیند ولی پدر مانعش شد و نگذاشت. روز بعد مادر وحید، با یک پلاستیک سوغات و شکلات آمد خانه ما و تعریف کرد که پسرش چقدر خوب است و چنین و چنان است. مادرم هم همه آنها را برای شام آخر هفته دعوت کرد. پدرم هیچ از این کارها خوشش نمی‌آمد و هنوز وحید را ندیده بود... از او بدش می‌آمد.

اما مادر که طاقت نداشت تا آخر هفته صبر کند، یک جعبه شیرینی خرید و من و پدر را مجبور کرد همراهش برویم دیدن وحید.

نیم ساعتی نشستیم. وحید از هر دری حرف زد. از زندگی در خارج، از سختی‌هایش، از چیزهای خوبی که دارد، و.... و مادر فقط می‌خواست بداند درآمد او چقدر است و زندگی‌اش در آنجا چطور می‌گذرد.

وقتی وحید حرف‌هایش را تمام کرد، از ما عذرخواست و رفت تا بخوابد. ما هم برگشتیم خانه و پدرم به مادرم گفت: اصلاً فراموش کن. من دخترم را به مردی نمی‌دهم که با شلوارک جلو میهمان می‌نشیند.

مادرم ابرویی بالا انداخت و گفت: خب خارجی‌ها اینجوری هستند دیگر.

و همین باعث شد تا نیمه شب بین مادر و پدرم مشاجره‌ای آهسته به پا شود. می‌گویم آهسته، چون مادرم نمی‌خواست وحید جون فکر کند ما اهل جنگ و دعوا هستیم. من هم طبق معمول در اتاقم را بستم و کتابی دستم گرفتم و مشغول خواندم شدم.

آخر هفته شد. مادرم چند جور غذا پخته بود. صد بار نظرش درباره لباسی که من باید بپوشم عوض شد و بالاخره میهمانی برگزار شد... وحید همان نیم ساعت اول عذر خواست و گفت باید برود خانه یکی از دوستان قدیمی‌اش و میهمانی را ترک کرد. مادر که داشت از حال می‌رفت، نگاه معنی‌داری به مادر وحید کرد. او هم گفت: باید ببخشید. فقط سه هفته اینجا می‌ماند و باید به همه سر بزند و...

سه هفته! یک لحظه فکر کردم مبادا مرا مجبور کنند به این زودی بله را بگویم. آن شب پچ‌پچی بین مادرم و زن همسایه بود و وقتی میهمان‌ها رفتند، مادر گفت: وحید از تو خوشش آمده و به مادرش ok را داده!

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ابلیسی برای تمام فصول

با عشق آمد و مرا به رؤیا فرو برد. سپس رهایم کرد. دوباره برگشت و با دروغ و شیرین زبانی فریبم داد و به سرمایه من چنگ انداخت و با زنان دیگر رفت و آمد کرد

فکر کردم اگر احساسم برگردد هزار حرف دارم که باید بهش بزنم. آدم به این بی‌معرفتی ندیده بودم. آن هم آدمی که پسرخاله‌ام باشد. به سادگی با زندگی من بازی کرد و رفت سراغ کار و آرزوهای خودش.

مادرهایمان از بچه‌گی ما قول و قرارهایشان را گذاشته بودند و من و حسام درواقع نامزد هم شده بودیم. بزرگ‌تر که شدیم رابطه خاصی بین ما ایجاد شد. حس می‌کردم یک دل نه صد دل عاشق او هستم. حسام هم برایم نامه‌های عاشقانه می‌نوشت و وقتی که به سربازی رفت روزشماری می‌کردم برگردد و از من خواستگاری کند و زندگی مشترک‌مان را شروع کنیم. هر وقت تلفن می‌کرد از روزهای خوب آینده برایم تعریف می‌کرد و من در ذهنم دنیایی رؤیایی ساخته بودم بنابراین هرچه می‌گذشت دلبستگی من به او بیشتر می‌شد. از سربازی که برمی‌گشت برادر بزرگش به او تلفن می‌کرد و می‌گفت کارهای او را درست می‌کند تا او به آلمان برود و در رستوران برادرش کار کند. این خبر هم خوشحالم می‌کرد هم ناراحت می‌شدم. حسام قول داده بود اگر برود همان ماه‌های اول کار مرا هم درست می‌کند و همان‌جا زندگی خواهیم کرد. ظاهرا وسوسه انگیز بود ولی واقعیت این بود که او داشت از من دور می‌شد. و خدا می‌دانست چه اتفاق‌هایی در پیش بود.

چند ماه اول مدام برایم نامه می‌نوشت و به من اطمینان می‌داد که در اولین فرصت کار مرا درست می‌کند که بروم اما چون اقامت خودش هم به اشکال‌هایی برخورد کرده بود، رفتن من مدام عقب می‌افتاد. دیپلمم را گرفتم و برای این که بیکار نباشم و تا حدودی آینده اقتصادی خودم را تأمین کرده باشم، رفتم کلاس آلمانی. انگیزه‌ام بسیار بالا بود و در کلاس نفر اول بودم.

مدتی گذشت و کم کم دیدم نامه‌های حسام کمتر و کمتر می‌شود. خودش می‌گفت فشار کاری زیادی دارد. چندی دیگر که گذشت با خبر شدم برای گرفتن ویزا با دختری آلمانی ازدواج کرده است. شنیدن این خبر چنان بود که انگار مقدار زیادی آب یخ رویم ریخت و شوکه شدم و از حال رفتم ولی می‌دانستم که زندگی همین است و باید آن واقعیت تلخ را باور کنم.

آلمانی‌ام خیلی خوب شده بود. تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم و زبان و ادبیات آلمانی بخوانم. در یکی از دانشگاه‌های معتبر مشغول درس خواندن شدم. برای این که همه آرزوهای برباد رفته را فراموش کنم، شب و روز درس می‌خواندم و هر ترم شاگرد اول می‌شدم. با این وضع هر کاری که از دستم برمی‌آمد، می‌کردم تا از حسام و آن ماجراها دور شوم.

هفت سال از رفتن حسام می‌گذشت که خبردار شدم همسرش از او جدا شده و حسام می‌خواهد برای همیشه به ایران برگردد. اولین روزی که برگشت، شماره همراهم را از خواهرش گرفت و بهم زنگ زد. صدایش را که شنیدم، تنم لرزید. با همان جمله‌های اولیه پرمهرش قلبم سرشار از عشق شد و همه بدعهدی‌هایش را فراموش کردم. حسام پیشنهاد کرد یکدیگر را ببینیم و گفت لازم است درباره مسائلی با هم حرف بزنیم. اولش قبول نکردم ولی با کمی اصرار پذیرفتم و همان روز در یکی از پارک‌ها قرار گذاشتیم.

برایم از روزهای خیلی سخت در آلمان گفت و این که چاره‌ای جز ازدواج با دختری آلمانی نداشته است. او گفت در همه‌این سال‌ها به من فکر می‌کرده و...

من با شنیدن این حرف‌ها حس می‌کردم طعمی شیرین در حلقم فرو می‌رفت و خون در سرم می‌دوید. احساس خوبی داشتم. سال‌ها بود که دلم می‌خواست چنین حرف‌هایی از او بشنوم. همین حس باعث شد اجازه بدهم به خواستگاریم بیاید.

با وجود مخالفت خانواده‌ام با او ازدواج کردم. سه ماه از ازدواج‌مان نمی‌گذشت که فهمیدم حسام آن مردی نیست که من می‌خواهم. او خیلی خوب می‌توانست ابراز محبت و عشق کند ولی حرف‌هایش واقعیت نداشت و از دل

حیرت زده به مادر نگاه کردم. طوری کلمه okرا می گفت که از خنده روده بر می شدم. گفتم: این حضرت آقا کی مرا دید و کی پسندید؟

مادر پشت چشمی نازک کرد و گفت: دختر به این خوشگلی را هر کس ببیند با یک نظر می پسندد.

دیگر داشتم حسابی داغ می کردم. چه معنی داشت که اینها به این آسانی ها ببرند و بدوزند.

قرار خواستگاری رسمی برای چند روز بعد گذاشته شد. مادر حتی راجع به مهریه و عروسی و بقیه مراسم هم فکر کرده بود. وقتی آمدند، مادر وحید شروع کرد از پسرش تعریف کردن. وحید هم نطق بلند بالایی کرد که زندگی در خارج این جور و آن جور است و عملاً داشت برایم خط و نشان می کشید که مبادا بروم آنجا و نق بزنم و دلتنگی کنم. مادر هم سعی می کرد میانه را بگیرد و از سازگار بودن من می گفت و این که از بچگی اهل گله و شکایت نبودم و برای همین زندگی در خارج را می توانم بپذیرم. بعد هم وحید خان اعلام کرد که می خواهد چند کلمه‌ای تنها با من حرف بزند. مادرم که این را پیش بینی کرده بود، ما را به اتاق برادرم فرستاد.

وحید شروع کرد از شرط و شروط هایش گفتن. من خوب گوش کردم و او آخرش گفت: شما حرفی برای گفتن ندارید؟

گفتم: چرا ولی ترجیح می دهم در جمع بزرگترها حرفم را بزنم.

بلند شدم و به سالن رفتم. همه چشم ها به ما دوخته شده بود و منتظر بودند بله را از وحید بشنوند! او هم چشمی به نشانه مثبت هم گذاشت و خندان نشست. من اما شتابان گفتم: آقا وحید می تواند همسر خیلی خوبی باشد ولی نه برای من. ما با هم خیلی فرق داریم و با احترامی که به خانواده شما می گذارم، باید عرض کنم که جواب من منفی است.

همه شوکه شده بودند. مادرم سعی می کرد یک جوری دهان مرا ببندد. پدرم با غرور و افتخار سرش را تکان می داد. وحید اخم کرد. خانواده‌اش با حیرت نگاهم می کردند و...

جواب نه را که شنیدند، بلند شدند و رفتند. تا چند هفته مادرم افسرده و بی حوصله بود. ولی کم کم همه این ماجرا را فراموش کردند و سال بعد با مرد دیگری ازدواج کردم. تا آنجا که خبر دارم وحید دو بار ازدواج کرد و هر دو بار ناکام مانده بود.

■

برنمی خاست. روزی از روی کنجکاوی مدارک حسام را ورق زدم و لابه‌لای کاغذهایش شماره همسر اولش را دیدم. خیلی دلم می خواست با آن دختر حرف بزنم. حسام از او خیلی بد گفته بود ولی در همان مدت کوتاهی که زندگی مشترک ما آغاز شده بود، حس کرده بودم که با من صادقانه برخورد نمی کند بنابراین به آلمان زنگ زدم و با آن خانم حرف زدم. برخلاف گفته‌های حسام، او زن بسیار با محبتی بود و متین صحبت می کرد طوری که حرف های او از حرف های حسام اطمینان بخش تر بود. زن آلمانی برایم تعریف کرد که در همه آن سال هایی که با حسام زندگی می کرده هزینه‌های زندگی مشترکشان به عهده خودش بوده و حسام پول هایش را پس انداز می کرده و حتی یک فنیک هم خرج زندگی نمی کرده. می گفت حسام بسیار دروغ می گفته و در تمام آن سال ها با زن های دیگر هم ارتباط داشته.

حالم بد شده بود. زن بیچاره هر کاری که کرده بود تا حسام را سر عقل بیاورد نتوانسته بود. حالا من قربانی بعدی بودم. بدون این که بگذارم حسام از تلفن من به همسر اولش بویی ببرد، رفتار او را زیر نظر داشتم. حق با آن زن آلمانی بود. حسام برای زندگی مشترک‌مان پول چندانی هزینه نمی کرد و چون من شغل و درآمد خوبی داشتم، همه درآمدم خرج زندگی می شد و حسام دوست نداشت به جیبش دست کند.

روزی تصادفا فهمیدم آپارتمانی در کرج و زمینی در شمال خریده. فهمیدم اینها پول هایی است که در آلمان پس انداز کرده. داشتم حسام واقعی را می شناختم. او مردی فرصت طلب و پول پرست و دروغگو بود. او می کوشید پدرم را متقاعد کند تا خانه‌اش را بکوبد و چند آپارتمان بسازد. او می دانست اگر چنین کند، یکی دو واحد هم به خودش خواهد رسید. زندگی با او تلخ بود. نداشتن صداقتش مرا رنج می داد. روزی هم متوجه شدم با دختر بسیار بسیار جوانی رابطه دارد. پدر آن دختر پولدار بود و حسام با زبان‌بازی و دروغ پردازی دخترک را گرفتار خود کرده بود و مدام از او هدایای گرانبها می گرفت. دیگر نمی توانستم این وضع را تحمل کنم و با وجود مخالفت خانواده‌ام تقاضای طلاق دادم. کسی باور نمی کرد که او با همسر آلمانی اش چه کرده و حالا هم در ایران چه می کند و چه نقشه‌های شوم و ناجوانمردانه‌ای دارد. اما چه اهمیتی دارد؟ من باید خودم را نجات می دادم.

■

شکوفه های زندگی

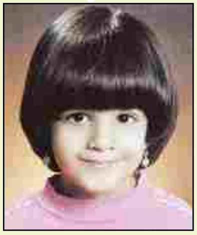

پانیذ ستایشگر

محمدطه رمضان پور

غزل گرگانی

غزل گرگانی

تولدت مبارک

محمد ایمانی

نازنین فاطمه اسکاش

تولدتان مبارک

پرهام و رهام زندیه

زهرا آبادیان ساروی

رها دلجوان انوری

سعید اندرزگو

مریم اندرزگو

تارمقی از جان باقیست، امیدی هست

● مثل انگلیسی

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

امروز، دیروز، فردا!

شیما عسگری ـ شهریار
«شهرک اندیشه»

«شیما عسگری» با نوشتن «امروز، دیروز، فردا» قریحه نیرومندش را در آغاز راه و کار داستان‌نویسی به منصه ظهور رسانده است. این نویسنده جوان با بهره‌گیری خلاق از قدرت مشاهده درونی و بیرونی، توانسته است با واقع‌گرایی آفرینشگرانه یک اتفاق ساده را به یک داستان شیرین و خواندنی تبدیل کند.

«شیما عسگری» بیست و یک ساله است و دانشجوی زبان و ادبیات فارسی.

امروز:

با شنیدن صدای بلندگوی سبزی‌فروش دوره گرد، که هر چند روز یکبار به کوچه‌ی ما می آمد، چادرم را سر کردم و به کوچه رفتم. چند تا از خانم‌های همسایه هم مشغول خریدن سبزی بودند. سلامی به آنها کردم و به سوی سبزی‌ها رفتم و برای آنکه از قافله عقب نمانم ده کیلو باقلا و پنج کیلو شوید خریدم بعد از خداحافظی با خانم‌های همسایه به سوی خانه‌ام راه افتادم. دخترم با دیدن آن همه سبزی و باقلا در دستانم آه بلندی کشید و گفت: «مامان، مگه نمی دونی من امتحان دارم؟! آخه برای چی دوباره این همه باقلا خریدی؟ من می دونم که آخر سر این سبزی‌فروشه بخاطر واریز پول‌های نازنین از جیب شما و خانم‌های همسایه، به جیب خودش میلیارد در می شه!» سبزی‌ها را روی زمین گذاشتم، اخمی کردم و گفتم: «اصلاً کی از تو کمک خواست؟ تو برو به درس و مشقت برس؛ من خودم همه رو پاک می کنم.» آنگاه به سوی آشپزخانه رفتم و کاردی برداشتم و به سراغ سبزی‌ها رفتم. یک بسته شوید برداشتم و نخی که دور بسته‌ی شوید بود باز و شروع به پاک کردنشان کردم. با اینکه خود را مشغول کار کردن نشان می دادم، زیرچشمی حرکات دخترم را زیر نظر داشتم. کمی با دفتر و کتاب‌هایش سروکله زد. آخر سر زیر لب چیزی گفت و به طرفم آمد: «مامان خانم، این باررو هم کمکت می کنم اما اگه فردا باز هم بری سبزی و از این جور چیزها بخری، دیگه رو کمک من حساب نکن!» در حالی که در دلم قربان صدقه‌اش می رفتم، دوباره اخمی کردم و گفتم: «همین حالا هم رو کمکت حساب نمی کنم، پاشو، پاشو برو سراغ کتابت؛ یه وقتی فردانگی مامان باعث شد رفوزه بشم!»

دخترم لبخندی زد و گفت: «نه خیر مامان گلم، نمی گم.» بعد چند شاخه شوید برداشت و شروع کرد به پاک کردنشان. مدتی بعد دومین بسته‌ی شوید را هم برداشتم و خواستم که نخ آن را باز کنم که یک مرتبه دخترم در حالی که زبانش بند آمده بود، انگشتم را نشان داد و گفت «ما... مامان... اَ... انگشتر خانجون... کجاست؟» دلم هری پایین ریخت. نگاهی به انگشتم کردم و وقتی جای خالی انگشتری عتیقه‌ام را روی انگشتانم خالی دیدم، محکم زدم به سرم و گفتم: «وای! خاک بر سر شدم، پاشو، پاشو بگرد. ببین کجا افتاده؟ حتماً همین اطرافه!» دخترم به سوی آشپزخانه رفت تا آنجا را بگردد. من هم به امید آنکه شاید انگشترم موقع پاک کردن سبزی‌ها از دستم افتاده باشد، شروع به زیر و رو کردن سبزی‌های پراکنده کردم، اما هیچ چی پیدا نکردم. سراسیمه به سوی کوچه دویدم و قدم به قدم آنجا را هم گشتم، اما نه خیر، نبود که نبود.

با ناامیدی به خانه برگشتم. نگاهی به صورت دخترم انداختم. با دیدن چهره‌ای غمگین او متوجه شدم که او هم انگشتر عزیزم را پیدا نکرده. آشفته حال به گوشه‌ای از اتاق رفتم و به پشتی تکیه دادم. نگاهم به روی آن همه سبزی و باقلای پاک نشده افتاد. با خود گفتم: «چه کسی دیگر حوصله‌ی پاک کردن این همه سبزی را داره؟!» بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. دخترم کنارم نشست و گفت: «غصه نخور مامان جون، حتماً یه جایی گذاشتی که یادت رفته، انشاءالله پیدا می شه. گریه‌ام شدت گرفت و گفتم: «من که فکر نمی کنم... تو هم برو سراغ درسهات باقلاها هم باشه برای یه وقت دیگه.» دخترم به سوی کتاب‌هایش رفت ولی طاقت نیاورد و دوباره شروع به گشتن خانه کرد. کمی بعد گفت: «مامان، فردا اگه خانجون بیاد و بفهمه، حتماً بیچاره‌مون می کنه!» تازه کمی آرام شده بودم که با این حرف دخترم یادم آمد که فردا جمعه است و خانجون مثل همیشه می آمد به خانه ما. پس دوباره گریه کردم. چرا که خانجون به این انگشتری که در واقع یک ارثیه‌ی خانوادگی بود که نسل به نسل از مادرها به دختران خانواده می رسید، خیلی حساس بود. به دخترم گفتم: «حالا حتماً خانجون با خودش فکر می کنه که من لیاقت اون انگشتر را نداشتم!» دخترم که دیگر از زیر و رو کردن خانه خسته شده بود، نشست و گفت: «حالا مامان،

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم فهیمه چراغی - «کوهدشت» لرستان

از ابراز لطف صمیمانه تان سپاسگزارم. ابتدا به نثر و زبان نوشتاری تان باید اشاره کنم که در عین سادگی و شفافیت، هموار و یکدست است و به نوبه خود گیرایی خاص دارد. با تکیه بر همین نقطه قوت در کارتان می توان به ذوق و استعداد تامل برانگیز تان برای «نوشتن» پی برد.

این توانایی کم‌نظیر — با توجه به سن و سال و جوانی تان و همچنین، با درک تجربه‌های طبعاً محدودتان — نشانه‌ای است بارز و شاخص که با تکیه بر آن می توانید با هر گامی که در عرصه داستان‌نویسی برمی دارید بر اعتماد به نفس تان بیفزایید و در کمال شکیبایی هنرمندانه، گامهای بعدی را سنجیده‌تر از قبل و با اطمینان خاطر بیشتر بردارید.

هر دو نوشته «داستانواره» تان را — که نمی دانم چرا بر دو طرف کاغذها نوشته‌اید – خوانده‌ام. می توانم برایتان بنویسم که برای شروع و در آغاز راه، آنچه نوشته‌اید تحسین برانگیز است.

اما — با رجوع به نکته‌هایی که در نامه تان درباره خودتان نوشته‌اید — دریافته‌ام آنچه نوشته‌اید رضایت خاطر تان را فراهم نیاورده است. چقدر خوب است که با توقع و انتظاری که از خودتان دارید، می توانید همواره به «منتقد» درونی تان رجوع کنید.

آنچه در حال حاضر لازم است با دقت و تمرکز به آن توجه کنید اهمیت و ارزش تعیین کننده پیرنگ یا همان طرح (Plot) است. بدون یک پیرنگ قوی و مستحکم بسیار بعید است که یک نویسنده — ولو کارکشته و پرتجربه — بتواند داستانی قوی و گیرا و ماندگار بنویسد. در تعریف طرح می توانم به اختصار برایتان بنویسم که طرح (پیرنگ) به مفهوم نظم و ترتیب دادن به کنش هاست.

کنش ها در داستان علی الاصول محصول جدال و کشمکش است. این «جدال» ممکن است میان افراد باشد (انسان در مقابل انسان) یا جدال با قوای بیرونی باشد، مانند جدال انسان با طبیعت، جامعه یا سرنوشت (انسان در مقابل محیط) یا جدال انسان با چیزی در درون خودش باشد (انسان در مقابل خود). شخصیت محوری این جدال را «قهرمان داستان» و قوای مخالف و مقابل او را «ضدقهرمان» می نامند.

در خاتمه توصیه می کنم املای کلمات را نشکنید؛ فی المثل به جای «آن» ننویسید «اون»! مطمئن باشید که با شکستن املای واژه‌ها نمی توان «لحن» ایجاد کرد.

داستانهای درخشان نویسندگان قدر اول ایران و جهان را با دقت بخوانید و مرور کنید تا به تدریج کاربرد شگردهای اساسی داستان‌نویسی را فرا بگیرید. شاد و پوینده باشید.

خانم آنوشا حسین زاده — تهران

«همخانه من» که به نظر می رسد با اندکی شتابزدگی نوشته‌اید دو بار بدون شتابزدگی! و با دقت

خوب فکر کن، شاید جایی گذاشتیش که یادت نمیاد...» ـباز چشمم به سبزی‌ها افتاد. همینطور که آنها را نگاه می کردم، گفتم: «دوشنبه که دستم بود، چون که وقتی با خانم تاجیک رفته بودم خرید چشمش به انگشترم خورد و گفت: «خانم امینی، عجب انگشتر خوشگل و بی‌نظیری داری» سه‌شنبه هم دستم بود، چون که بابات وقتی فهمید چکش پاس نشده از من خواست که انگشترو بفروشم، اما من زیر بار نرفتم. اما دیروز...؟»

دیروز:

گفتم: دیروز صبح بعد از اینکه تو رفتی مدرسه، خانم معینی... همسایه‌ی روبه‌رویی رو می گم، آمد اینجا گفت که خواهرش نذر شله‌زرد داره، از منم خواست که برم کمکشون کنم. این بود که رفتم خانه خواهرش اما... اما آنجا هم، یادم مونده که وقتی داشتیم برنج‌هارو پاک می کردیم انگشتر به دستم بود... راستی، مریم جات خیلی خالی بود، عجب شله‌زرد خوشمزه‌ای شده بود. برای تو و بابات هم کنار گذاشتم، اما یادم رفت بیارم، یادم بنداز اگه انگشترم پیدا شد حتماً یه سر برم آنجا و شله‌زرد سهم شمارو بردارم بیارم...» آخ انگشترم! باز به یادش افتادم! خدایا، انگشترم کجا بود؟ یعنی تا فردا که خانجون می آمد خانه‌ی ما پیداش می کردیم؟

فردا:

صبح با رفتن مریم به خانه‌ی دوستش، خانه را زیر و رو کردم، اما هیچ اثری از انگشترم نبود که نبود. وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم ای دل غافل ظهر شده و من هنوز دارم دنبال انگشترم می گردم. با ناامیدی به آشپزخانه رفتم تا برای ناهار غذا درست کنم چون که دیگر هر آن ممکن بود در باز شود و خانجون بیاید داخل. در دل گفتم: «اگه خانجون بفهمه انگشتر گم شده چی کار می کنه؟! خب، معلومه! اول یه فصل دعوا و بعد هم دو سه هفته قهر...» در همین افکار بودم که صدای زنگ در بلند شد. با وحشت زیر لبی به خودم گفتم «وای اومد، حتماً خانجونه! حالا چی کار کنم؟» با ناراحتی به سوی در رفتم و آن را باز کردم اما برخلاف انتظارم دیدم که خانم معینی پشت در ایستاده بود. بعد از تعارف و احوالپرسی خانم معینی گفت: «دیروز وقتی رفتم خانه خواهرم به من گفت که شما شله‌زردتون رو جا گذاشتید، این بود که من براتون آوردم.» بعد کاسه‌ی شله‌زرد را به دستم داد و رفت. نفس عمیقی کشیدم و شله‌زرد را به آشپزخانه بردم. در همین هنگام دوباره صدای زنگ در بلند شد. این بار دیگر خودش بود، «خانجون»، البته مریم هم پشت سرش وارد شد. با آمدن مریم دلم کمی قرص شد، نمی دانم، شاید به این خاطر که با خود فکر کردم شاید داشتن یک شریک جرم بد نباشد! خوشبختانه تا بعد از ظهر خانجون از گم شدن انگشتر خبردار نشد. داشت قضیه‌ی انگشتر کم کم از یادم می رفت به سوی آشپزخانه رفتم و با سه کاسه شله‌زرد به سوی مادر و دخترم بازگشتم. خانجون نگاهی به شله‌زردها کرد و گفت: «به‌به، مادر چه عطر و رنگی داره این شله‌زرد! حتماً خوشمزه هم هست؟» خانجون یکی از کاسه‌های شله‌زرد را در دست گرفت و شروع به خوردن کرد. قاشق اول... قاشق دوم... تا... تا اینکه با صدای آخ گفتن خانجون من و دخترم نگاهمان به صورت خانجون افتاد که دستش را نزدیک دهانش برد و بعد یک حلقه‌ی طلایی از دهانش بیرون آورد. آنگاه آن را با دستمالی که کنارش بود پاک کرد و گفت: «وا! انگشتر عتیقه‌ی خانوادگی ما توی این کاسه شله‌زرد چه می کنه؟» من و دخترم که نگاهمان به دستان خانجون و آن انگشتری زیبا بود، با این حرف خانجون بی اختیار یک مرتبه زدیم زیر خنده... و بعد از کلی خنده و شادی به چشمان پر از پرسش خانجون نگاهی کردیم و کل ماجرا را برایش تعریف کردیم. خانجون که حالا خودش نیز پا به پای ما می خندید، رو به من کرد و گفت: «پاشو... پاشو دخترم، برو سبزی‌ها و باقلاهارو بیار پاک کنیم، تا بیشتر از این نپلاسیده...»

■

خوانده‌ام. شاید به علت آسان گیری و کم توجهی به اهمیت جزیی نگری هنرمندانه، نتوانسته‌اید چنان که لازم است «موضوع» محوری و جالبی را که انتخاب کرده‌اید با قدرت و سنجیدگی بپرورانید و به سرانجام برسانید.

به هر تقدیر، اگر در خلوت خودتان با سختگیری قطعاً ضروری «نوشته‌تان را بخوانید، به راحتی درخواهید یافت که بدون کسب مهارت و تسلط —دست کم نسبی— در شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و موقعیت هندسی و به پیش راندن کنش‌ها و واکنش‌ها در متن یک روایت خواندنی و قابل قبول، هیچ قلم به دستی —حتی اگر ذوق و قریحه‌ای قوی داشته باشد— نمی تواند یک «داستان» تحسین برانگیز بنویسد.

پیشنهادم این است که فقط به خواندن «قصه»های مجله‌های عامه‌پسند اکتفا نکنید و اگر به واقع قصد دارید «داستان نویس» شوید.

عجالتاً و در مرحله فعلی داستانهای درخشان نویسندگان شاخص و تثبیت شده تاریخ بیش از یکصد ساله داستان‌نویسی ایران را با صرف حوصله و علاقه و دقت بخوانید و مرور کنید. برای خودتان در این کار برنامه‌ریزی کنید و بخوانید و بخوانید و بعد، بنویسید. برایتان تندرستی و نشاط آرزو می کنم.

آقای هوشنگ بهداروند —شوشتر

از شما شاعر و نویسنده گرامی که در کار داستان‌نویسی تجربه‌های ارزشمندی را پشت سر گذاشته‌اید و آثار داستانی تان در نشریه‌های مختلف —و به ویژه در اطلاعات هفتگی— به چاپ رسیده و مورد توجه و تحسین قرار گرفته، انتظار می رود با هر گامی که در عرصه داستان‌نویسی به پیش برمی دارید «اثر»ی بهتر و قوی‌تر به وجود آورید. این توقعی است بجا که با خواندن داستانهای گذشته شما در خواننده و مخاطب‌تان ریشه گرفته است.

و حالا؟ خواندن «از خدا بی خبران» شما این پرسش‌ها را برمی انگیزد:

چرا نثر شفاف و زبان گرم و ساده و زلال داستانی را رها کرده‌اید و —مثلاً!— این گونه روایت‌تان را شروع کرده‌اید: «هنوز پروانه‌ی صبح کامل از پیله‌اش بیرون نیامده بود.» یا «چک خنده‌هایش برگشت خورده بود و دفتر آرزوهایش برگ برگ شده بود.»؟!

نکند خواسته‌اید به اصطلاح تفنن کنید و با رجعت به گذشته‌های نه چندان نزدیک، «انشا» قلمی بفرمایید؟!

صداقت و صمیمیت رخصت نمی دهد که نوشتن پیام و پاسخ برای شما و دیگر نویسندگان و همراهان عزیز این مسابقه را با «تعارف» و «خوشامدگویی» سرهم‌بندی کنم تا —فی المثل!— آب از آب تکان نخورد و بهار، جاودانه بر مدار بماند...

در انتظار داستانهای قوی و به یادماندنی که خواهید نوشت، برایتان روزها و روزگاری خوش آرزو می کنم.

فقط یک چراغ هست که مرا هدایت می‌کند و آن چراغ تجربه است

●پاتریک هانری

سرگذشت واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

حدیث

باران تندی میبارد. آسمان پر از فریاد و صاعقه است که همراه مادر به گورستان میرسم. آسمان پیراهن خاکستری غم به تن دارد و باران ریز و یکدست انگار، سخاو تمندانه، تن عطش زده درختان را مرهم میگذارد. من مشوش هستم؛ پر از ترس و لبریز از اضطراب. نگاهم به ابرهاست. منتظر چنین بارانی بودم تا خیسم کند و قطره قطره تا همه تنم بلغزد. به درختان پاییز زده نگاه میکنم که چطور با سخاوت و مهربانانه، برگهای زرد و زخمی خود را زیر گامهای بی تفاوت ما انسانها قربانی میکنند... هیچوقت خاطرات شیرین آن اردوی زیارتی را فراموش نمیکنم. من و «حدیث» با معدلهای درخشان جزو شاگردان ممتاز مدرسه شده بودیم و هر دو برای اردو انتخاب شدیم. فقط خدا میداند که چقدر به ما خوش گذشت. هر روز با حدیث برای کبوترها دانه میپاشیدیم و مثل مادر هفت بچه! برای صغیر و کبیر خانواده سلامتی و طول عمر میخواستیم. از روزهایی میگویم که هنوز روح حدیث آلوده و کدر نشده بود و قلب من این همه بوی یاس و بن بست نمی داد!

چقدر دوست دارم فقط یکبار دیگر بتوانم با حدیث، حدیثی که الان روی سنگ سرد غسالخانه، بدن له شده و شکسته اش شسته میشود، به پابوس امام رضا بروم. با صدای شیون مادر حدیث که تازه به هوش آمده و با دیدن مادر من، دوباره داغش تازه شده، به خودم می آیم. زنها، در حالی که اشک میریزند، هر کدام سعی میکنند با قربان صدقه رفتن، او را آرام کنند اما واقعا چه کلمه ای یارای درمان زخم دل او را دارد؟

انگار زمین و زمان ضجه میزنند. آخر چه کسی است که حدیث را دیده باشد و بشناسد و دلش برای این فاجعه نسوزد؟! درست نمیدانم! فکرم خوب کار نمیکند. توهمات آشفته ای در فضای ذهنم میگذرد. گرفتار هزاران چرا میشوم. چرا حدیث به اینجا رسید؟ چرا دختری که شاگرد ممتاز بود، زیبا بود، اقیانوس عاطفه بود و دلسوز همه کس، گرفتار چنین سرنوشت شومی شد؟ چرا زندگی این قدر بیرحم شده است؟ و مهمتر این که چرا من، منی که ادعا میکردم خواهر حدیث هستم هیچ کمکی به او نکردم؟ عذاب وجدان دردناکی گریبانگیر روحم شده است. مادر را میبینم که با چشمان سرخ و پف کرده، زیر بغل مادر حدیث را گرفته و او را به سمت قبر خالی جگر گوشه اش میکشاند. همانطور که مات و مبهوت به آن صحنه غم انگیز زل میزنم، صدایی میشنوم. یک جور نوحه سرایی غمناک و جگرخراش. صدا مبهم است. جلوتر میروم و «تینا» را میبینم که غریبانه و رقت بار توی ویلچرش مچاله شده است و از فرط غصه و درد، با خودش، با حدیث، با خدا، با آنهایی که با حدیث چنین کردند حرف میزند. داد میزند. ضجه میزند و التماس میکند. همراه او به آرامی گریه میکنم. نمیدانم چرا از او خجالت میکشم. احساس گناه میکنم. چشمانم را میبندم و به گذشته برمیگردم. به اولین روزی که تینا را دیدم. درست مثل حالا، دخترکی بود اسیر صندلی چرخدار. آن روزها ما کلاس اول دبیرستان بودیم و تینا دوم راهنمایی. حدیث وقتی ناراحتی و تاسف مرا به خاطر دیدن تینا دید، درست مثل همیشه که شادی و خنده در صورتش موج میزد، گفت: «چته؟ غمباد گرفتی! خواهر کوچولوی عزیزم وقتی دو ساله بود به خاطر بیماری پاهاش از دست داد. دکترا میگفتن با جراحی بهتر میشه، اما امکان عمل تو ایران وجود نداره. ولی من بهش قول دادم یه روز جراح بزرگی بشم و پاهاش رو معالجه کنم.» و در حالی که صورتش را به صورت زیبای تینا چسبانده بود زیر گوشش گفت: «تو که به حرفام ایمان داری؟ مگه نه؟» و من ته چشمان سبز تینا، سایه های سبزتر باوری عجیب را به خوبی میدیدم! آن سال، سال خوبی بود. من و حدیث یکدیگر را پیدا کرده بودیم و به نظر من آنچه بیشتر ما را به هم پیوند میداد، جای خالی پدرانمان بود.

ما هر دو از داشتن سایه پدر محروم بودیم. الحق که خداوند چقدر مهربان است. مادرانی به ما داده بود که در نهایت فداکاری هم برایمان پدر بودند و هم مادر. مادر من دبیر بود. دبیر ادبیات. زنی سراپا احساس و شور! عاشق بچه ها بود و به شغلش عشق میورزید. مادر حدیث یک آموزشگاه بزرگ خیاطی داشت. وضع زندگیشان خیلی از ما بهتر بود. خانواده مادریش ثروتمند بودند و اکثرشان در خارج از کشور زندگی میکردند و بارها هم از مادر حدیث خواسته بودند که او هم دست دخترانش را بگیرد و از ایران برود اما او راضی نشده بود. حدیث برای رفتن بی رغبت نبود و دوست داشت برای این که بتواند جراح بزرگی شود خارج از کشور درس بخواند.

من و حدیث، مانند دو خواهر واقعی سالهای خوب دبیرستان را پشت سر گذاشتیم و هر دو به قول مادر، برای قبولی در دانشگاه خیز برداشته بودیم. حدیث برای رشته پزشکی و شاید فقط به عشق واقعیت بخشیدن به آرزوی دوباره راه رفتن تینا و من هم به امید قبولی در رشته دندانپزشکی. بالاخره رویای ما رنگ واقعیت گرفت و هر دو به آنچه میخواستیم رسیدیم. ولی بدی کار این بود که در دو دانشگاه متفاوت پذیرفته شده بودیم و همین مسئله باعث شد تا ما برخلاف میلمان کمتر با هم باشیم. یک سال مانند برق گذشت. آن تابستان، حدیث و خانواده اش به شمال رفتند. به خاطر این که خانواده دایی و خاله حدیث، پس از سالهای دوری از وطن به قول حدیث فیلشان یاد هندوستان کرده بود و آمده بودند تا مدتی در ایران باشند و قرار بود همه شان در ویلای بزرگ شوهر خاله حدیث در رامسر جمع شوند.

این گونه شد که حدیث هیجان زده و خوشحال رفت اما ای کاش هرگز به آن سفر شوم نرفته بود. او رفت و اگر چه پس از مدتی بازگشت اما حدیث معصومی که به نوجوانی من سنجاق شده بود را، جا گذاشت. آن حدیث چشم آبی را، له شده و تباه گذاشت و جای آن دختری را آورد که دیگر چشم هایش برق زندگی نداشت.

و من... این را آن روزی فهمیدم که حدیث را گنگ و منگ و بی تفاوت روی تختش پیدا کردم. همان روزی که مادرش با بغضی غریب به خانه مان زنگ زده بود و از بی نظمی و دانشگاه نرفتن حدیث و دوستی اش با آدم های مشکوک گفت و از ته دل گریست!

من و حدیث مدتی بود که ناخواسته از هم دور شده بودیم. البته اگرچه نامزدی من و «مهران» دانشجوی سال چهارم دندانپزشکی، یکی از علل دوری ما به حساب می آمد، اما من و حدیث به خوبی میدانستیم که علت مهمتری برای این پاییز غربت زده وجود دارد و آن همان تغییر روحیه و افکار مشوش حدیث بود!

آن روز حدیث را به زور بیدار کردم. چشمان وق زده و بی روحش پشتم را لرزاند. رنگش پریده بود و چهره اش آنقدر بی تفاوت و بی خیال بود که لج آدم را درمیآورد. با عصبانیت سرش داد زدم: «تو خجالت نمیکشی؟ لنگ ظهر شده هنوز خوابی؟ مگه تو درس و کلاس نداری؟ چه مرگت شده حدیث؟!» بی هیچ جوابی نگاهم کرد و من ادامه دادم: «اگه دلت برای خودت نمیسوزه به جهنم! به مادر و خواهرت رحم کن! نمیبینی دارن مثل شمع آب میشن؟» و حدیث بی حوصله و کلافه، بی آن که توجهی به عصبانیت و داد و قال من بکند، توی کیفش را میگشت. دنبال چیزی بود که وقتی پیدایش کرد آرام تر شد. لیوان آب نیم خورده کنار تختش را برداشت و آن قرصی را که از کیفش در آورده بود، خورد.

باور چیزی که میدیدم برایم سخت بود. کیفش را از روی تخت قاپیدم و آن را روی زمین تکاندم. سرم از آن چه میدیدم گیج رفت. یک بسته سیگار، یک فندک، چند بسته قرص با رنگها و اسمهای مختلف و یک مشت خرت و پرت دیگر؛ تمام آن چیزهایی بود که این دخترک بلند پرواز را تا این حد زمین گیر و قابل ترحم کرده بود! هیچ وقت آن صحنه را فراموش نمیکنم... هیچ وقت... انگار گرفتار کابوسی هولناک شده بودم. باور این که حدیث من، خواهر عزیز من، دختری پر از رویاهای قشنگ و فرداهای روشن، مهمتر از همه دختری که میخواست روزی دو پای نیرومند به تنها خواهر علیلش هدیه کند، حتی بالهای پروازش را از دست داده و این قدر رقت انگیز، زیر پای سرنوشت له میشود! خیلی سخت بود. پس درد حدیث این بود... او معتاد شده بود! آن هم به قرصهای روان گردان. آن لحظه، حتی از لحظه فوت پدرم

هم برایم تلخ تر بود. بی اختیار، با تمام توان سیلی محکمی به گوش حدیث زدم، اما او در حالتی عجیب و غریب سیر میکرد، عرق سردی تمام صورتش را پوشانده بود. دست هایش میلرزید و نفس نفس می زد! او با لبخندی چندش آور پاسخ سیلی ام را داد.

خوشبختانه پس از رسیدن من، مادر حدیث برای سرکشی به هنرجوهایش به کارگاه رفته بود و پس از مدتی آن تینا بود که با صدای فریادهای من، خودش را به چارچوب در اتاق حدیث رسانده بود. آن قدر گریه کرده بود که چشم هایش باز نمیشد. با دیدن من، بغضش دوباره ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد و همان جا بود که فهمیدم این مصبیت بزرگ از همان سفر نفرین شده شمال شروع شده بود.

روزها و شبهایی که حدیث با جوانهای فامیل سر کرده و با این قرصهای خطرناک و کشنده آشنا شده است. تینا برای من گفت که حدیث چگونه خوش باورانه به عشق سفر به سرزمین آرزوهایش و طی کردن پله های ترقی و پیشرفت؛ تحت تاثیر بقیه، به مهمانی های شبانه میرفته و بی آنکه بداند گرفتار این دام مهلک شده است.

زمانی هم که به تهران برگشته اند، همچنان با عده ای از آدم ها رفت و آمدش را ادامه داده است. دلم برای حدیث میسوخت اما بیشتر از او نگران تینا و مادرش بودم. تینا از من میخواست که به حدیث کمک کنم. آن روز با هر زحمتی بود، حدیث را به خانه خودمان بردم. به مادر چیزی نگفتم و ناخوشی حدیث را بهانه کردم و او را در اتاق خودم حبس کردم. حدیث پس از چند ساعت، تقریبا هوشیاری خود را به دست آورد و آن وقت بود که سرش را روی دامنم گذاشت و به تلخی گریست. من هم با او گریه میکردم و او در همان لحظات غمگین و ناامید کننده برایم گفت ناخواسته گرفتار این قرصهای لعنتی شده. گفت بچه های فامیل که آمده بودند به او القا کرده اند مصرف این قرصهای لعنتی باعث شادی دل چسب، انرژی زیاد و پویایی مفرط میشود و این حالت ها میتواند او را در رسیدن به هدفهای بزرگش یاری کند! و او در کمال حماقت با طناب عده ای جوان فاسد به ته چاهی رفته بود که حتی عمقش از جهنم سوزان هم بیشتر بود. خود او هم از این وضع خسته بود ولی آنقدر رمیده، از هم گسیخته و بی فردا شده بود که نمیدانست باید چه کند!

با مادر حدیث صحبت کردم و او در حالی که به سختی میگریست گفت که حتی اگر شده زندگیش را میفروشد و خرج درمان حدیث میکند تا جگر گوشه اش را، یادگار روزهای جوانی اش را از شر آن بلای خانمانسوز نجات بدهد. حدیث به من و مادرش قول داد که به درس و مشقش برسد و همراه مادرش به یک پزشک و روانپزشک مراجعه کند. او قول داد که دور مصرف قرص و سیگار را خط بکشد.

پس از چند روز، من به همراه چند نفر از بچه های دانشکده برای شرکت در یک سمینار به شیراز رفتیم. قرار بود یک هفته ای آنجه باشیم. اما هنوز سه روز نگذشته بود که مادر تلفن زد و با صدایی گرفته و غمزده از من خواست که سریع برگردم. هرچه اصرار کردم بگوید چه شده فقط گفت: «حال حدیث خوب نیست!» با اولین پرواز به تهران برگشتم و خدا میداند که بر من چه گذشت! هزار فکر دلخراش مانند موریانه ای گرسنه ذهنم را میجوید و مغزم را خالی میکرد. به خانه که رسیدم، مادر را که با آن چشمان قرمز و لباس سیاه دیدم، همه چیز دستگیرم شد. پس حدیث... و دیگر چیزی نفهمیدم! وقتی چشم باز کردم، روی تخت بیمارستان، زیر سرم بودم. مادر با چشمانی پف کرده و سوگوار، بالای سرم بود. پس خواب نبود. حدیث مرده بود. مادر گریه میکرد و میگفت: «دیروز صبح وقتی مادر حدیث میره سراغش، میبینه تو خواب دچار تهوع شده و بیدار نشده! تکونش میده و حدیث رو بیدار میکنه. وسایلش رو میگرده و یک مشت قرص مخدر و از این جور چیزا پیدا میکنه. حسابی از کوره در میره و بعد از کلی جر و بحث با حدیث از خونه میره بیرون.

یه ساعتی واسه این که آروم بشه تو خیابونا قدم میزنه و تصمیم میگیره دوباره برای نجات دخترش همه تلاش خودشو بکنه ولی وقتی بر میگرده خونه، میبینه جلوی خونه شون شلوغه. مردم، آمبولانس و ماشین پلیس! وقتی جلوتر میره درست جلوی در خونه، جسد له شده حدیث رو میبینه که با صورت روی آسفالت کوچه افتاده و خون زیادی ازش رفته.

حدیث، اونطوری که تینا تعریف میکنه، بعد از بیرون رفتن مادرش، عصبی و داغون با حالتی جنون آمیز، تمام مدارک و وسایل درسی ش، تقدیرنامه ها و همه چیز رو پاره میکنه. هرچیزی که میتونه رو میشکنه و به پای تینا می افته و ازش عذرخواهی میکنه که نتونست دوباره راه رفتن رو بهش هدیه کنه. بعد بدون توجه به التماسهای تینا پنجره رو باز میکنه و از طبقه سوم، خودشو به کوچه پرت می کنه...»

در خاطرات تلخ این چند روز اخیر مچاله شده ام که کسی روپوش ام را میکشد. از انقباض خفه کننده ای که گرفتارش شده بودم، رها میشوم. حجم گورستان را یک بار دیگر درک میکنم. به طرف کشیده شدن مانتویم برمیگردم. تیناست! چقدر زجر کشیده و لاغر! او را بغل میکنم و بی هیچ حرفی با او اشک می ریزم.

تنها چیزی که میتوانم به او بگویم این جمله است: «من واقعا شرمنده ام!» و تینا با فشاری که به دستم می آورد، وجدانم را تسکین می دهد!

دسته های ویلچرش رامیگیرم و او را به سمت قبر حدیث میبرم. هنوز مراسم دفن تمام نشده. طاقت نمی آورم. از حلقه داغ گورستان بیرون میزنم و دور میشوم از گور مکنده، این چشم منتظر زمین. به گوشه ای فرار میکنم تا از دور تماشاگر باشم و عجیب است که انگار حدیث یک سر و گردن بالاتر از دیگران، گوش هایم را مینوازد با زمزمه ای به یادگار از زنگ انشای سال های دور، همان زنگی که حدیث به پاس انتظاری پاک برای ظهوری مولای همیشه سبز، او را خوانده بود تا بیاید و جهان را از شر بدی برهاند:

ستم، برده ما را لب پرتگاه
بکن صاحب عصر، ما را نگاه
زمین در اسارت به سر می برد
بیا ای جهانی ترین دادگاه

■

قصه های مثنوی به نثر

برگرفته از قصه های اخلاقی، عرفانی، فلسفی مثنوی - دکتر محمود فتوحی - دفتر ششم

دوستی موش و قورباغه

موشی و قورباغه‌ای در کنار جوی آبی باهم زندگی می کردند. روزی موش به قورباغه گفت: ای دوست عزیز، دلم می خواهد که بیشتر از این با تو همدم باشم و بیشتر با هم صحبت کنیم، ولی حیف که تو بیشتر زندگی ات را توی آب می گذرانی و من نمی توانم با تو به داخل آب بیایم.

قورباغه وقتی اصرار دوست خود را دید قبول کرد که نخی پیدا کنند و یک سر نخ را به پای موش ببندند و سر دیگر را به پای قورباغه تا وقتی که بخواهند همدیگر را ببینند نخ را بکشند و همدیگر را با خبر کنند.

روزی موش به کنار جوی آمد تا نخ را بکشد و قورباغه را برای دیدار دعوت کند، ناگهان کلاغی از بالا در یک چشم به هم زدن او را از زمین بلند کرد و به آسمان برد.

قورباغه هم با نخی که به پایش بسته شده بود از آب بیرون کشیده شد و میان زمین و آسمان آویزان بود. وقتی مردم این صحنه عجیب را دیدند با تعجب می پرسیدند عجب کلاغ حیله گری! چگونه در آب رفته و قورباغه را شکار کرده و با نخ پای موش را به پای قورباغه بسته؟!! قورباغه که میان آسمان و زمین آویزان بود فریاد می زد این است سزای دوستی با مردم نا اهل.

گاو، شتر و قوچ و یک دسته علف

شتری با گاوی و قوچی در راهی می رفتند. یک دسته علف شیرین و خوشمزه پیش راه آنها پیدا شد. قوچ گفت: این علف خیلی ناچیز است. اگر آن را بین خود قسمت کنیم هیچ کدام سیر نمی شویم. بهتر است که توافق کنیم هر کس که عمر بیشتری دارد او علف را بخورد. زیرا احترام بزرگان واجب است. حالا هر کدام تاریخ زندگی خود را می گوییم هر کس بزرگتر باشد علف را بخورد.

اول قوچ شروع کرد و گفت: من با قوچی که حضرت ابراهیم بجای حضرت اسماعیل در مکه قربانی کرد در یک چراگاه بودم. گاو گفت: اما من از تو پیرترم، چون من جفت گاوی هستم که حضرت آدم زمین را با آنها شخم می زد.

شتر که به دروغهای شاخدار این دو دوست خود گوش می داد، بدون سر و صدا سرش را پایین آورد و دستهٔ علف را به دندان گرفت و سرش را بالا برد و در هوا شروع کرد به خوردن.

دوستانش اعتراض کردند.

او پس از اینکه علف را خورد گفت: من نیازی به گفتن تاریخ زندگی خود ندارم. از پیکر بزرگ و این گردن دراز من چرا نمی فهمید که من از شما بزرگترم. هر خردمندی این را می فهمد. اگر شما خردمند باشید نیازی به ارائهٔ اسناد و مدارک تاریخی نیست.

■

چنان باش که بتوانی به هر کس بگویی مثل من رفتار کن ● کانت

اگر بر آن تصور بودید که عصر امپراتوریها در قرن بیس

امپراتوریها... هنوز وجود دارند

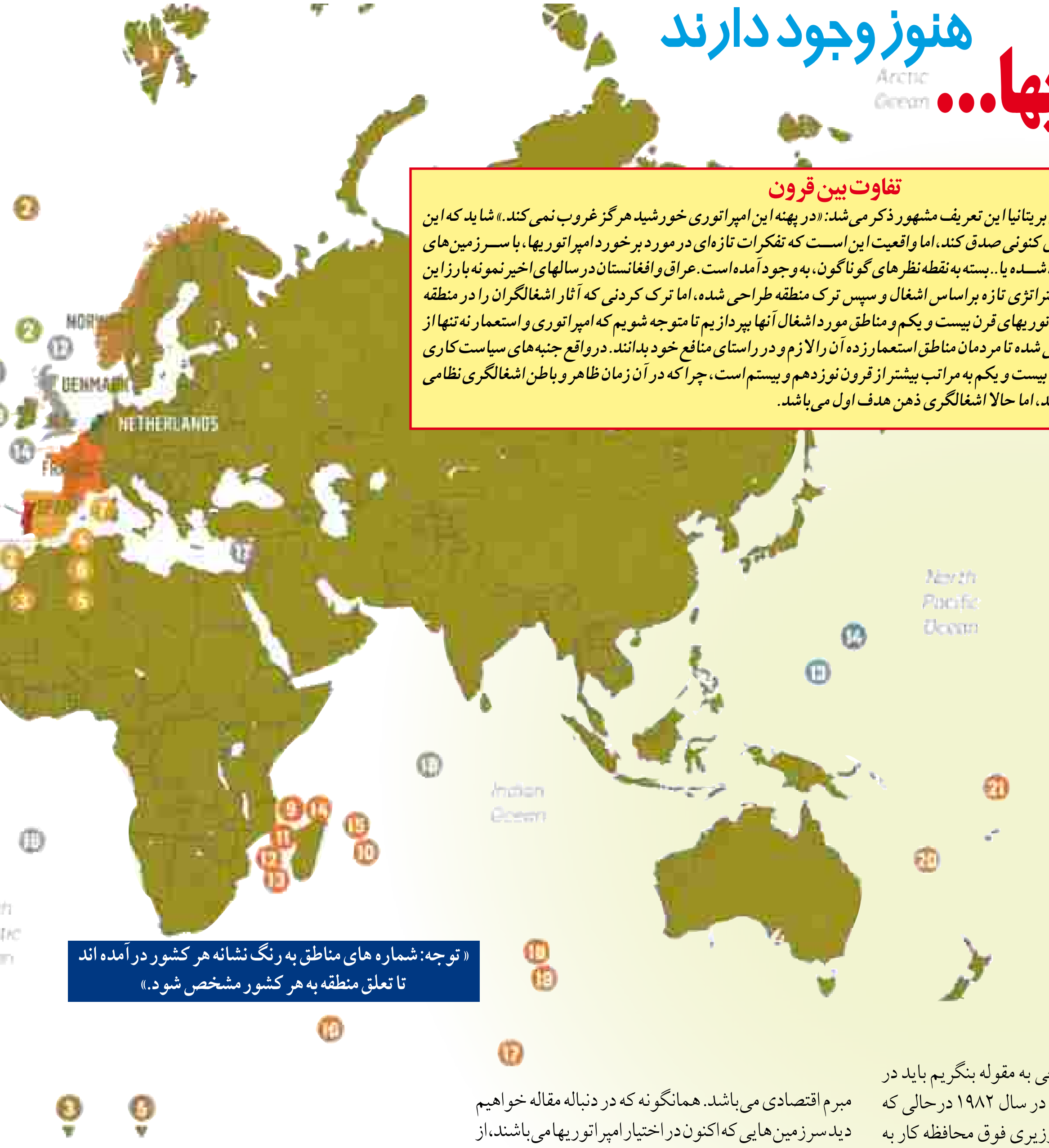

«توجه: شماره های مناطق به رنگ نشانه هر کشور در آمده اند تا تعلق منطقه به هر کشور مشخص شود.»

تفاوت بین قرون

روزگاری در مورد امپراتوری بریتانیا این تعریف مشهور ذکر می‌شد: «در پهنه این امپراتوری خورشید هرگز غروب نمی کند.» شاید که این جمله درباره برخی از امپراتوریهای کنونی صدق کند، اما واقعیت این است که تفکرات تازه‌ای در مورد برخورد امپراتوریها، با سرزمین‌های اشغال شده یا فتح شده، یا آزاد شده یا.. بسته به نقطه نظرهای گوناگون، به وجود آمده است. عراق و افغانستان در سالهای اخیر نمونه بارز این تفکرات تازه می‌باشند. درواقع استراتژی تازه براساس اشغال و سپس ترک منطقه طراحی شده، اما ترک کردنی که آثار اشغالگران را در منطقه باقی بگذارد. حال بگذارید به امپراتوریهای قرن بیست و یکم و مناطق مورد اشغال آنها بپردازیم تا متوجه شویم که امپراتوری و استعمار نه تنها از میان نرفته بلکه با تفکرات تازه سعی شده تا مردمان مناطق استعمارزده آن را لازم و در راستای منافع خود بدانند. درواقع جنبه‌های سیاست کاری و دروغ پردازی امپراتوریها در قرن بیست و یکم به مراتب بیشتر از قرون نوزدهم و بیستم است، چراکه در آن زمان ظاهر و باطن اشغالگری نظامی بود و بس و همه هم با آن آشنا بودند، اما حالا اشغالگری ذهن هدف اول می‌باشد.

برگردان: بهروز بهرامی

نئوامپریالیسم

حال برای امپراتوریهای تازه، در درجه اول ما نیاز به یک واژه با نام‌بودیم که آن را هم نیال فرگوسن مورخ مشهور و استاد دانشگاه هاروارد، فراهم نمود و این دسته از امپراتوریها را در زیرمجموعه نئوامپریالیسم جای داد. درسیستم نئوامپریالیسم ما بیشتر با نظایر عراق و افغانستان از نقطه نظر روند کار مواجه می‌شویم، یعنی ورود به یک کشور ایجاد تغییر در آن به شکلی که دنیای غرب آن را می‌پسندد و آنگاه خروج از آن به گونه‌ای که در صورت نیاز بازگشت به آن در حداقل زمان امکان‌پذیر باشد.

آخرین کلنی گری

اما اگر بخواهیم از نظر تاریخی به مقوله بنگریم باید در باره امپراتوری بریتانیا بگوییم که در سال ۱۹۸۲ درحالی که دولت انگلستان توسط نخست وزیری فوق محافظه کار به نام مارگارت تاچر اداره می‌شد، این دولت به خاطر جزیره کوچکی به نام فالکلند، با کشور آرژانتین یک جنگ تمام عیار را راه‌اندازی کرد. این درحالی بود که فالکلند یا به قول آرژانتینی‌ها، مالویناس در فاصله سیزده هزار کیلومتری از انگلستان قرار داشت، اما فاصله بین جزیره تا سواحل آرژانتین تنها یکصد و هشت کیلومتر است. ضمناً جزیره مذکور فاقد ارزشهای اقتصادی و یا استراتژیک است و تنها یک جزیره یخ زده در کنار قطب جنوب می‌باشد که جمعیت آن هم دو هزار نفر می‌باشد که البته اغلب از اسکاتلندیهای مهاجر تشکیل شده‌اند، اما مساله مهم این است که در نئوامپریالیسم ما دیگر شاهد چنین سرزمین گشایی هایی نخواهیم بود، بلکه در ظاهر امپراتوریها در زیر لوای کمک و دلسوزی عمل می‌کنند. یک عامل مهم دیگری که کمتر به آن توجه شده و اتفاقاً در آن امپریالیسم قدیمی با نئوامپریالیسم همسنگر می‌شوند، نیاز مبرم اقتصادی می‌باشد. همانگونه که در دنباله مقاله خواهیم دید سرزمین هایی که اکنون در اختیار امپراتوریها می‌باشند، از نقطه نظر اقتصادی، درآمدزایی چندانی را ندارند و در نتیجه امپراتوریها به مناطقی نیاز پیدا می‌کنند که صاحب منابع غنی باشد و می‌دانیم که منابع غنی در قرن بیست و یکم را باید امثال نفت و گاز بدانیم. برای مثال در قرن نوزدهم و نیمی از قرن بیستم، امپراتوری بریتانیا سرزمین عظیم آفریقای جنوبی را به دلیل داشتن منابع بزرگ طلا، مستعمره خود ساخته بود، اما تمام طلاهای استخراج شده در آفریقای جنوبی در طول یک قرن به اندازه یک ماه نفت استخراج شده از منابع خلیج فارس نیست. بنابراین اکنون توجه نئوامپریالیست‌ها به مناطقی نظیر خاورمیانه جلب شده است، با این تفاوت که بیداری در میان مردم منطقه کار را برای آنان بسیار مشکل ساخته است.

نئوامپریالیست‌ها و سرزمین‌هایشان

درحال حاضر کشورهایی که سرزمین‌هایی در دوردست را به عنوان مستعمره تحت کنترل در اختیار دارند، عبارتند از فرانسه، دانمارک، پرتغال، اسپانیا، هلند، نروژ، بریتانیا و آمریکا که اتفاقاً همگی در میان دمکراسی های اروپا و آمریکا می‌باشند. حال بد نیست نگاهی به سرزمین‌هایی که نئوامپریالیست‌ها اکنون در اختیار دارند، بیندازیم:

فرانسه:

نام مستعمره – جمعیت – قاره

۱– پلی نزیای فرانسه – ۲۸۷۰۰۰ – آسیا
۲– جزیره کلی بریتون – صفر – آمریکای مرکزی
۳– سن پیر و میکلون – ۷۰۰۰ – آمریکای شمالی – کانادا
٤– سن مارتین – ۳۸۰۰۰ – آمریکای مرکزی – کارائیب
۵– سن بارتلی – ۷/٤۰۰ – آمریکای جنوبی
٦– گوادالوپ – ٤۳٤۰۰۰ – آمریکای جنوبی
۷– مارتینیک – ٤۱۰۰۰۰ – آمریکای جنوبی

ت ویکم به پایان رسیده، سخت در اشتباه هستید

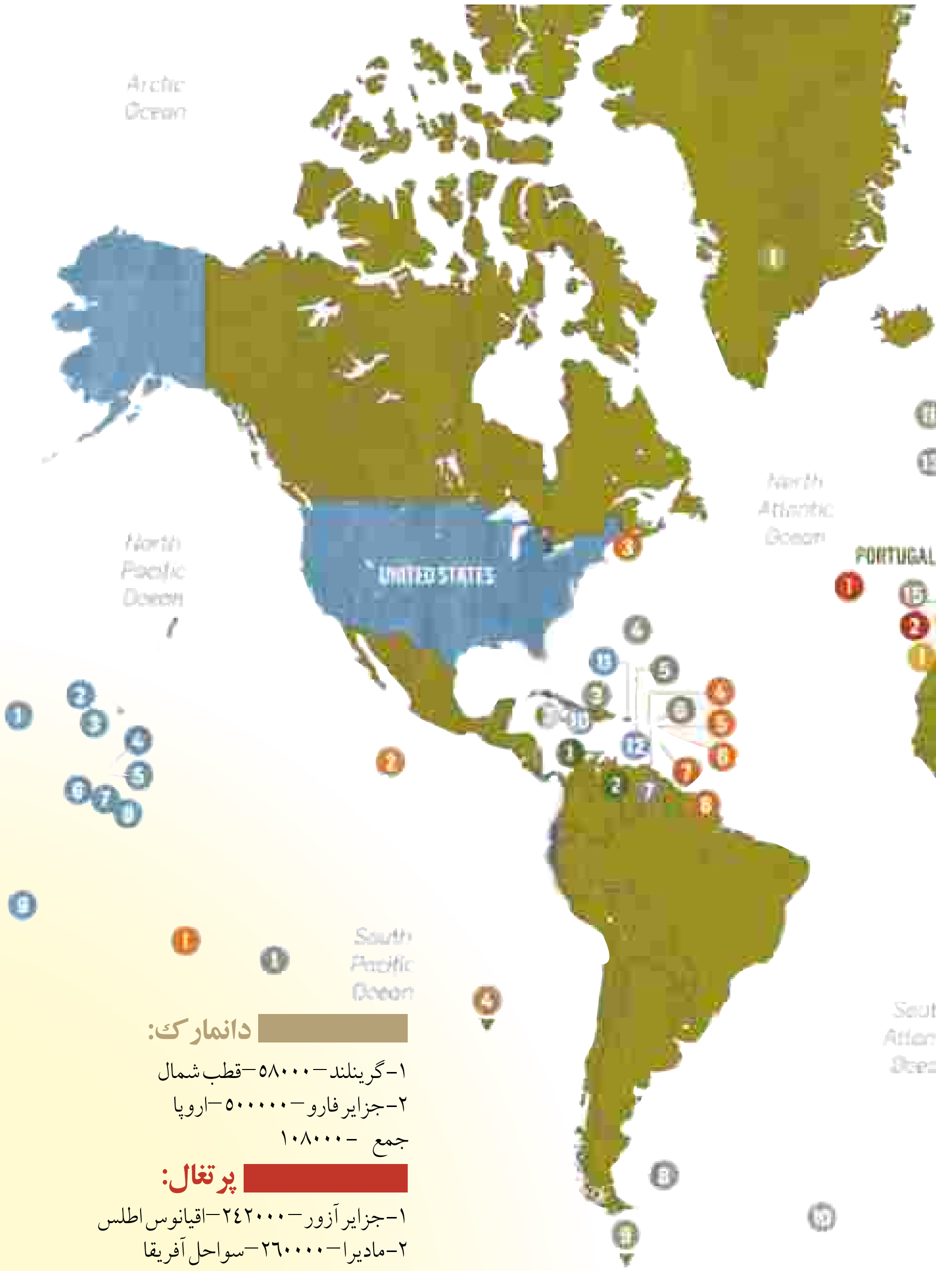

۸–گویان فرانسه—۱۹۵۰۰۰—آمریکای جنوبی
۹–مایوت—۱۸۶۰۰۰—آفریقا
۱۰–ریونیون—۷۸۰۰۰۰—آفریقا
۱۱–خوان دونوا
۱۲–بوساس دایندیا
۱۳–اروپا
۱۴–گلوریوس
۱۵–تروملین
۱۶–کروزه
۱۷–کرگوسن
۱۸–آمستردام
۱۹–سن پل

۱۳۰ نفر پژوهشگر تنها جمعیت در این هشت جزیره می باشند که در سواحل آفریقا و اقیانوس هند واقع شده‌اند. این جزایر سکنه محلی ندارند

۲۰–کالدونیای جدید—۲۲۷۰۰۰—قاره اقیانوسیه
۲۱–والیس و فوتونا—۱۵۰۰۰—اقیانوسیه
جمع – ۲/۶ میلیون

دانمارک:

۱–گرینلند—۵۸۰۰۰—قطب شمال
۲–جزایر فارو—۵۰۰۰۰۰—اروپا
جمع – ۱۰۸۰۰۰

پرتغال:

۱–جزایر آزور—۲۴۲۰۰۰—اقیانوس اطلس
۲–مادیرا—۲۶۰۰۰۰—سواحل آفریقا
جمع – ۵۰۰/۰۰۰

هلند:

۱–آروبا—۱۰۳۰۰۰—سواحل آمریکای جنوبی
۲–آنتیلز هلند—۲۲۷۰۰۰—آمریکای مرکزی
جمع – ۳۳۰۰۰۰

اسپانیا:

۱–جزایر کاناری (قناری)—۲/۰۰۰/۰۰۰–سواحل آفریقا
۲–کیوتا—۷۶/۰۰۰—سواحل آفریقا
۳–کومرا—۶۰—آفریقا
۴–نیون آلگومر—۶۰—آفریقا
۵–ملیا—۷۰۰۰۰—آفریقا
۶–جزایر چافاریاس—۱۹۰—آفریقا
۷–جزایر بالریک—۱/۰۰۰/۰۰۰—دریای مدیترانه
جمع – ۳۱۸۰۰۰۰

نروژ:

۱–سولیارد—۲/۱۰۰—قطب شمال
۲–جزیره یان ماین—۱۸—قطب شمال
۳–جزیره بووت—صفر—قطب جنوب
۴–جزیره پتر—صفر—سواحل آمریکای جنوبی
۵–سرزمین ملکه مائود–صفر—قطب جنوب
جمع – ۲/۱۰۰

بریتانیا:

۱–جزیره پنکارین—۶۶—اقیانوس آرام
۲–جزیره کیمن—۵۰/۰۰۰—آمریکای مرکزی—کارائیب
۳–نورک و کاهی لوس—۳۳/۰۰۰—اقیانوسیه
۴–برمودا—۶۷/۰۰۰–آمریکای مرکزی—کارائیب
۵–جزایر ویرجین—۲۵/۰۰۰–آمریکای مرکزی—کارائیب
۶–آنگیا–۱۴/۰۰۰–آمریکای مرکزی—کارائیب
۷–مون سرات—۵۰۰۰–آمریکای مرکزی—کارائیب
۸–جزایر فالکلند—۳۰۰۰–آمریکای جنوبی
۹–سرزمین قطب جنوب متعلق به انگلستان – ۴۰۰ – قطب جنوب
۱۰–جورجیای جنوبی—صفر—آمریکای جنوبی
۱۱–راک آل—صفر—اروپا
۱۲–جزایر شتلند—۲۲/۰۰۰—اروپا
۱۳–جزیره ین—۷۶/۰۰۰—اروپا
۱۴–جزایر کانال—۱۵۰۰۰۰—اروپا
۱۵–ترافالگار—۲۸۰۰۰—اروپا
۱۶–سنت هلن—۷۶۰۰–آفریقا—اقیانوس اطلس
۱۷–اکروتیری و دکتیا—۱۵/۷۰۰—دریای مدیترانه
جمع – ۵۰۰/۰۰۰

آمریکا:

۱–جزایر ویک—صفر—شمال اقیانوس آرام
۲–جزایر بدوی—۱۵۰—شمال اقیانوس آرام
۳–جزیره پانستون–۱۲۰۰—شمال اقیانوس آرام
۴–کینگمن—صفر—جنوب اقیانوس آرام
۵–پالمیرا—صفر—جنوب اقیانوس آرام
۶–جزیره هاولند—صفر—جنوب اقیانوس آرام
۷–جزیره بیکر—صفر—جنوب اقیانوس آرام
۸–جزیره جارویس—صفر—شمال اقیانوس آرام
۹–ساموای آمریکا—۶۵۰۰۰–شمال اقیانوس آرام
۱۰–ناداسا—صفر آمریکای مرکزی—کارائیب
۱۱–پورتوریکو—چهار میلیون—دریای کارائیب
۱۲–جزایر ویرجین—۱۱۰۰۰۰—دریای کارائیب
۱۳–گوام—۱۸۰۰۰۰—شمال اقیانوس آرام
۱۴–جزیره ماریانای شمالی –۸۸۰۰۰—شمال اقیانوس آرام
(اغلب جزایر متعلق به آمریکا در اقیانوس آرام صرفاً پایگاههای نظامی می‌باشند و فاقد اهالی خودی می‌باشند.)
جمع – ۴/۵ میلیون

دوازده میلیون زیر یوغ

در مجموع درحالی که بسیاری وجود امپریالیسم را انکار می کنند، هنوز بیشتر از پانزده میلیون نفر از مردم جهان در مستعمره‌ها زندگی می کنند و اتفاقاً هنوز هم اینکه در مستعمره‌ها هیچگاه خورشید غروب نمی کند نیز کاملاً درست است. ■

ترازو

امیر پرندک

هندیجان در مرز پیشرفت

محمدرضا درخشان معاون فرماندار در هندیجان از کلنگ‌زنی سه دکل حفاری در این بندر خبر داد و گفت: با توجه به توسعه مناطق نفت‌خیز در استان خوزستان، شرکت ملی حفاری ایران توانسته هم‌سو با طرحهای صنعتی و توسعه‌ای در تمامی مناطق کشور گسترش یابد و با حفر چاههای نفت، به آبادانی و توسعه این شهرستان سرعت بخشد و امیدواریم شرکت فلات قاره نیز چاههای بیشتری در این بندر حفاری کند.

این موضوع در ایجاد اشتغال برای جوانان بسیار موثر است و امیدوارم هندیجان به یکی از قطب‌های بندر جنوبی کشور و گردشگری تبدیل شود.

ناصر حکیمی — خبرنگار اطلاعات هفتگی

بهزیستی و بیماران روانی!

بودجه سازمان بهزیستی با وجود اینکه افزایش یافته است، و نیکوکاران هم به این سازمان کمک می کنند، هنوز آنطور که باید و شاید خدمات بهزیستی به بیماران مزمن روانی ارائه نمی شود. این در شرایطی است که نگهداری چنین بیمارانی برای خانواده‌هایشان حدود ۵۰۰ هزار تومان در ماه خرج دارد. خانواده این بیماران تقاضای رسیدگی دارند.

علی رحمانی

تعلیم رانندگی در کوچه

مگر می شود در یک کوچه به تعلیم رانندگی پرداخت. کوچه‌های واقع در میدان هفتم تیر تهران محلی برای تعلیم رانندگی شده است.

رفت و آمد کودکان و سالمندان به این خاطر به مخاطره افتاده است.

اهالی محل از راهنمایی و رانندگی منطقه تقاضای رسیدگی دارند.

مرتضوی

درگیری سر کرایه

گاهی مسافران مسیر ساوه — تهران با راننده‌ها سر کرایه درگیر می شوند، کرایه اتوبوسهای جاده رباط کریم به میدان رازی که حدود ۵۰ کیلومتر است ۲۵۰ تومان است. جالب اینکه مسافرانی که در ۱۰ کیلومتر آخر سوار می شوند همان ۲۵۰ تومان را می پردازند. بسیاری از مسافران به این نرخ اعتراض می کنند.

مسافران از سازمان اتوبوسرانی رباط کریم تقاضا دارند به رانندگان تذکر دهند از مسافرانی که مسیر کوتاهتری را طی می کنند مبلغ کمتری دریافت کنند.

همیشه مسافر

تاخیر در پست!

متاسفانه بسیار اتفاق می افتد که بعضی نامه‌ها و کارت پستالها تنها به این دلیل که با پست پیشتاز ارسال نشده‌اند به مقصد نمی رسند. آیا این دور از انصاف نیست؟!

زمانی

شهر ما خانه ما

تازگی ها در منطقه ۳ خیابان ظفر به جای جمع آوری زباله‌های خشک اقدام به سوزاندن آنها در ساعات اولیه شب می کنند، این کار آنها علاوه بر آلودگی محیط زیست باعث مشکلات تنفسی می شود.

معلوم نیست این اقدام توسط چه کسانی صورت می گیرد، برای تحقق شعار شهر ما خانه ما آیا بهتر نیست جلوی این اقدام گرفته شود؟

بابایی

۲ سال انتظار

دو سال پیش مبلغ ۲۰ میلیون ریال به حساب مسکن مهر واریز کردیم تا شاید از طریق تعاونی مربوطه در قزوین صاحبخانه شویم، ولی متاسفانه تا به حال حتی زمین مسکن مهر را تعیین نکرده‌اند. این موضوع برای ما که پول را به سختی تهیه کرده‌ایم، مشکلاتی را ایجاد کرده است. خوب است مسوولان ذیربط در این باره چاره بیندیشند.

متقاضی مسکن مهر

نابسامانی دارو

هیچ نظارت موثری روی قیمت داروها وجود ندارد. دیده می شود یک نوع دارو در داروخانه‌های مختلف به نرخهای متفاوت فروخته می شود. یک دارو در داروخانه‌ای ۱۹۰۰ تومان و در داروخانه دیگر ۲۵۰۰ تومان به فروش می رسد. بدتر از همه اینکه بعضی از داروها برچسب قیمت ندارد و یا قیمت آنها آنقدر ریز به چاپ رسیده که موجبات سوءاستفاده را فراهم کرده است.

آیا بهتر نیست معاونت داروی وزارت بهداشت و درمان برای این موضوع چاره‌ای بیندیشد.

حاجتی

زباله‌های نایلونی!

کیف دستی های مشکی رنگی که از زباله‌های نایلونی ساخته می شوند غیربهداشتی، سرطان‌زا و بسیار خطرناک هستند. چرا از تولید و توزیع آنها جلوگیری نمی شود؟

یک پزشک

یک پاسخ

در پاسخ به اخبار همین صفحه مربوط به تاریخ ۲۰ خرداد با موضوع تبعیض نژادی آقای میرحسن صادقی جوابیه‌ای را ارسال کرده‌اند که بخشی از آن در زیر می آید: باید گفت که تقسیم‌بندی قبایل کار امروز نیست بلکه از زمان پیامبران نیز قبایل عرب — اوس — خزرج — بنی اسد — بنی قریضه — قریش و غیره بوده‌اند آیا اینها دروغ است؟ مگر خداوند طبق آیه قرآن نمی فرماید: ...ای مردم ما شما را گروه گروه و قبیله قبیله قرار دادیم تا یکدیگر را بهتر بشناسید... در **برنطین رودان** استان هرمزگان هم قبایل مختلف وجود دارند و پزشکانی چون دکتر خجندی که در مرکز استان هرمزگان خدمت ارزنده‌ای می کنند نمونه ایی از اشخاص موفق قبایل میر هستند.

برنطین زمانی بزرگ نام بود و مدرسه جدیدی که در نبرد برنطین ساخته می شود نتایج زحمات مرحوم حاج حسین بخششی است که روحش شاد و یادش گرامی باد.

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ چه خوب بود اگر مسوولان شهر بندرانزلی در فصل تابستان و استفاده از دریا به فکر تامین همه جانبه ناجیان غریق می بودند تا جماعتی که از گرما تن به آب می سپارند با خطر غرق شدن مواجه نمی شدند.

◇ چه خوب بود اگر مسوولان شرکت آب و فاضلاب استان بوشهر با توجه به خشکسالی و فرا رسیدن تابستان از به هدر رفتن آب جلوگیری به عمل می آوردند.

◇ چه خوب بود اگر در تعطیلات تابستانی که حجم تردد جاده‌های کشور به اوج خود می رسد با اتخاذ تدابیر لازم از تلفات حوادث رانندگی کاسته می شد.

◇ چه خوب بود اگر با در نظر گرفتن تنگناهای اقتصادی موجود کشور از وارد آمدن خسارت هرچه بیشتر به دلیل جاری شدن سیل در گرگان و علی آباد کتول جلوگیری کرد.

◇ چه خوب بود اگر مرزها در برابر ورود کالاهای قاچاق و مواد مخدر تضمین بیشتری پیدا می کرد تا این بلای خانمانسوز در جامعه ریشه کن می شد.

◇ چه خوب بود اگر از ورود فاضلاب‌ها و آبهای آلوده واحدهای صنعتی به «کشف رود» که از رودخانه‌های مهم مشهد است ممانعت به عمل می آمد تا خطر ورود فاضلاب خام به زندگی مردم که خطر آن کمتر از سیل و زلزله نیست، از میان می رفت.

◇ چه خوب بود اگر مسوولان گلستان به فکر کودکان این استان هم می بودند و اقدام به ایجاد شهربازی و پارک مناسب برای کودکان می کردند تا کودکان با استفاده از وسایل گوناگون ورزشی — تفریحی به گذراندن ساعات تعطیل مدارس خود همت می کردند.

◇ چه خوب بود اگر روزانه ۷۰ تن گرد و غبار از ۷۰ کوره گچ در منطقه سگزی در فضای شهر اصفهان پراکنده نمی شد و سلامت مردم این شهر کهن را به مخاطره نمی افکند.

◇ چه خوب بود اگر مسوولان بهداری شهرستان کهنوج از ازدیاد بیماران مالاریایی جلوگیری می کردند و ریشه این بیماری را که در قرن بیستم از بین رفته است در قرن بیست و یکم در کهنوج از بیخ و بن می کندند...

◇ چه خوب می شد اگر بحران آب کشاورزی در شهرستان تنگستان از میان برداشته می شد و برای تامین آب ضروری برای کشاورزان و دهقانان اقدام می شد.

◇ چه خوب بود اگر مسوولان شهرداری‌های استان قم با حفر چاههای آب برای آبیاری فضای سبز از آب چاه استفاده می کردند تا آب شهری به مصرف شرب شهروندان می رسید.

◇ چه خوب بود اگر ناوگان مسافربری و باربری استان فارس که فرسوده شده است با وسایل نقلیه و باربری نو و سالم تکمیل می شد تا از بروز حوادث ناخواسته در جاده‌ها جلوگیری به عمل می آمد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

خوشبخت تر از فرشته ها

مردی دانا در راه مدرسه از کنار درختی می گذشت. مرد جوانی را دید که تنها به درخت تکیه داده و به خورشید در حال غروب می نگرد. مرد دانا کنار مرد نشست و مسیر نگاهش را تعقیب کرد و آهسته زیر لب زمزمه می کرد: الان همه فرشته ها آرزو دارند که مثل ما آدم ها فرصت زندگی داشتند و می توانستند دمی به افق این آسمان زیبا خیره شوند. ای خوشبخت تر از فرشته ها این جا چه می کنی؟ مرد جوان لبخند تلخی زد و پاسخ داد: شکست سختی را در زندگی تجربه کرده ام. تقریبا همه چیزم را از دست دادم و بعد از ایام شادی و آسایش سخت ترین لحظات را تجربه کردم. با خودم فکر می کنم آیا دوباره روشنایی به زندگی من بر می گردد؟

مرد دانا با انگشتانش به دور دست ترین نقطه آسمان جایی که خورشید غروب می کرد اشاره کرد و گفت: آن جا آن دورها جایی است که الان خیلی از آدم های ناموفق و شکست خورده هم زمان دارند به آن نقطه آسمان نگاه می کنند. بعضی از آنها دیگر امیدی به طلوع خورشید ندارند. این ها همان هایی هستند که فردا ناامید تر و مایوس تر از امروزند. اما عده ای دیگر هستند که می دانند برای دیدن خورشید کافی است کمی صبر و تحمل داشته باشند و در کنار شکیبایی باید جهت نگاهشان را هم عوض کرده و به سمت مخالف غروب چشم بدوزند، یعنی به سمت شرق که خورشید طلوع میکند خیره شوند و منتظر طلوع فجر در سپیده دم باشند.

اگر تو می خواهی همین جا بنشینی و فقط در سمت غروب منتظر طلوع و روشنایی باشی باید به تو بگویم که این امر محقق نخواهد شد و اگر خیلی خوش شانس باشی فردا همین موقع دوباره شاهد غروب خورشید خواهی بود.

اما اگر رویت را به سمت مقابل غروب یعنی به سمت طلوع آفتاب بر گردانی و کمی صبر و امید داشته باشی خواهی دید که به زودی خورشید با زیباترین جلوه هایش، آسمان را پر خواهد کرد. اگر می خواهی روشنایی را ببینی چشمانت را از این سمت غم افزا بر گردان و به سمت افق دیگری خیره شو و صد البته کمی هم صبر داشته باش!

آفریده های الهی و ابداعات بشری

خداوند هوای آزاد و فضای باز و چشم اندازهای دلنواز را آفرید و انسان دخمه ها و خانه ها و آپارتمان ها و پنجره های مسدود را!

خداوند آسمان زیبای سحر انگیز را آفرید و به صورت دریایی وارونه و به شکلی معجزه آسا بر بالای سر ما قرار داد و ما سقف ها را آفریدیم و چشم ها را به زمین دوختیم.

خداوند همسران را آفرید و با عقد زناشویی میانشان عشق و لذت و عاطفه ای پرشور و روزافزون نهاد و ما در سایه های گذران هوسهای توخالی دنبال عشق با آدمک ها و مترسک ها گشتیم و وارث دنیایی بی معنا و دردناک گشتیم.

خداوند بهشت را به صورت حقیقتی عینی و شکوهی غیرقابل توصیف و در اندازه های بی نهایت آفرید و ما با خیالات گناه آلود و وعده های طلایی توخالی تجارت کردیم و ستون های جهنم را برافراشتیم.

خداوند ما را بر صورت خویش و در قالب فرشتگان آفرید و ما خود را در قالب پست ترین خوک ها و روباه ها و گرگ ها و میمون های هوشمند جست و جو کردیم.

خداوند ما را بزرگ کرد و بر فراز فرشتگان به تاج کرم بنی آدم مفتخر ساخت و ما خدا را با خیالات و خرافات و گفتارهای پریشان تاریک دلان کوچک کردیم و به گوشه ذهن خویش تبعید نمودیم.

خداوند راه های باز آسمانی آفرید و از کانال دلها همه را به هم و به سرچشمه های ملکوت متصل کرد و ما راههای فرعی و خاکی و بیراهه ها را ساختیم و همه را به بن بست ختم کردیم.

خداوند مغزهای هوشمند زنده آفرید و مغزها را در نیایش قلب ها قرار داد و درون هر قلبی هزاران فرشته سفید روی خوش منظر تعبیه کرد و ما کامپیوترهای مرده و بی عاطفه را ساختیم و ویروس ها را اختراع کردیم و آنها را در همه روابط تکثیر نمودیم.

خداوند طبیعت زیبا و سرشار از تنوع و حرکت و پویایی و نشاط و سرزندگی را آفرید و ما دنیایی مصنوعی با زندگی ماشینی و گلهای مصنوعی و سرگرمی ها و لذات مصنوعی به وجود آوردیم.

خداوند تمام سرمایه های عقل و خرد را در کتاب های خویش خلاصه و عصاره کرد و به سوی ما فرو فرستاد و ما خیالات خویش را دانش واقعی و حکمت جاویدان نام نهادیم و محتویات کتب آسمانی را غیر علمی نامیدیم.

خداوند هر چه را که آفرید با مارک و نشان و برچسبی گویا از مشخصات خویش آفرید و ما در فرمولهای علمی و گوشه های آزمایشگاهها و آکادمی های فلسفه دنبال خدا گشتیم و کمتر یافتیم و نیافتیم.

خداوند کودکان زیبا را آفرید و فرزندان را برکت و نشاط خانه ها قرار داد و زندگی های مرده را با آنان شادابی بخشید و ما عروسک ها را اختراع کردیم و خود را با سگ و گربه مشغول ساختیم و فرزند را سوهان روح و مصیبت عظمی انگاشتیم.

خداوند رابطه ها را آفرید و ما فاصله ها و دیوارها را.

خداوند هر چه را که آفرید به صورت طبیعی و خدادادی خوب و زیبا و رو به رشد و کمال روزافزون آفرید و ما با دستکاری آفریده های الهی هر چه ساختیم آنها را سرمایه بدبختی و ناکامی و پشیمانی و سقوط خود قرار دادیم و زیبایی را به زشتی های در حجم انبوه تبدیل کردیم و روی خط تولید بردیم.

خداوند عشق و مهر و عاطفه های جوشان آفرید و ما برای حفظ صلح و امنیت و تقویت دوستی ها بمب و موشک و گلوله و نارنجک آفریدیم و به همه جا صادر کردیم.

خداوند همه انسان ها را آزاد و با حقوق مساوی آفرید و به اندازه کافی برایشان روزی داد ولی زرسالاران مکر اندیش آزادی انسان ها را با هوس های خود به مخاطره انداختند و دایره آزادی طبع و منش دیگران را با هوس ها و لذت ها و منافع خویش تنگ کردند و حقوق سایر انسان ها جز خودشان را بی معنا دانستند و روزی های بیشمار را قطع کردند. آن گاه آزادگی مرد و روح های تسخیر ناپذیر آسمانی لابه لای مردابهای زمین با نام دل انگیز آزادی لجن مال شدند و در پیچ و تاب شهوت و شکم و شبهای هوس گم گشتند.

باران رحمت

اگر فنجان کوچکی زیر باران نگاه دارید به اندازه همان فنجان به شما میرسد.

اگر کاسه بزرگی نگاه دارید به همان اندازه در آن آب جمع میشود.

حال بیاندیشیم که ما چه ظرفی را زیر باران گرفته ایم.

به جای آنکه «تعهد» در آدمها ایجاد کنید «علاقه» ایجاد کنید.

● دکتر هرمز انصاری

کسری محمودی
موفقیت تو را در آموزش زبان انگلیسی تبریک میگوییم
پدر و مادرت
excellent kasra

تاریخ تاراج

۳

مصطفی گلیاری

خلاصهٔ شمارهٔ پیش:

چنین گفت تاریخ: جمشید به یاری جام جم به کشورگشایی پرداخت و ایران زمین را آباد و مردمش را ثروتمند کرد آنگاه به دیو خودپسندی دچار شد و مدعی خدایی شد. اهورامزاد به سزای این ناسپاسی، بیماری و مرگ را در ایران زمین پراکنده کرد. از سویی ضحاک از اهریمن زشت خوی فریب خورد و پس از نوشیدن شراب پدرش مرداس را در چاه افکند و خود جای او را گرفت. ضحاک که روح پلید ابلیس در کالبدش فرود آمده بود، به سردارانش فرمان داد برای جنگ آماده شوند تا به ایران زمین بتازند. پس از چندی اهریمن در جامهٔ خوالیگر یعنی آشپز به بارگاه ضحاک آمد و شیوهٔ پختن گوشت را به قوم ضحاک آموخت و به پاس این خدمت شانه‌های ضحاک را بوسید و روز دیگر دو مار از جای بوسه‌اش سر درآوردند. ضحاک حیران شد و هیچ پزشکی نتوانست او را از شر مارها رها کند. دوستان مهربانم، این قصه را برای فرزندان خود نقل کنید تا تاریخ و فرهنگ ایران زمین را بشناسند و به جای این که خیال خود را با سوپرمن ها و اسپایدرمن ها پر کنند، پهلوانان ایران زمین را بازیابند و خویی ایرانی در رگ آنان جاری شود. اینک دنبالهٔ قصهٔ زیبای پیشدادیان را بخوانید:

خورشی از مغز سر جوانان

ضحاک برخود می‌لرزید و نمی‌دانست با مارهای شانه‌هایش چه کند زیرا هرچه مارها را با دشنه می‌بُریدند، در چشم برهم زدنی بر شانه‌های او می‌روییدند و سر در گوش ضحاک می‌کردند و بیم آن می‌رفت که او را بخورند. جارچیان همه جا بانگ زدند که هرکس بتواند مارهای ضحاک را چاره کند از زر و سیم بی‌نیاز خواهد شد. روزی پیری سرخ موی و زرد ریش و کبودجامه به بارگاه ضحاک آمد و گفت: پزشکی از سرزمین‌های دور دستم و برای رهایی ضحاک از مارها چاره‌ای نیکو می‌دانم. او را نزد ضحاک بردند. پزشک سرخ موی به مارها نگریست و گفت:

ـ سرورم این مارها تحفهٔ اهریمن اند و کسی نمی تواند آنها را از شانه‌های تو دور کند. پس تا پایان عمر با تو خواهند بود. ضحاک غرید و گفت: ای که می گویی پزشکی دانایی و از سرزمین‌های دور آمده‌ای. اگر چاره‌ای نمی‌دانی چرا به بارگاهم آمدی؟ اینک فرمان می‌دهم بر تن تو انگبین بمالند و دست و پایت را ببندند و تو را کنار لانهٔ مورچه گان سرخ بگذارند تا ذره ذره گوشت تنت را بجوند. پزشک کبود جامه لبخندی زد و دندان‌هایش را که چون دندان کوسه بود، نمایاند و گفت:

ـ سرورم. این مارها تو را تواناترین سلطان گیتی خواهند کرد. هرگز نخواه که آنها را از شانهٔ خود دور کنی. تو باید مارهایت را رام کنی تا نیرومندتر از همه شوی و دشمنانت را به خاک هلاک بیفکنی.

ضحاک به دندان‌ها و چشمان پزشک کبود جامه نگریست. از نگاهش آتش می‌بارید. با خود گفت: گویی پیش از این چنین نگاهی را دیده‌ام... اما کجا؟ نمی‌دانم. پس نگاهش را از نگاه او دزدید و به او گفت: این مارها را چگونه رام کنم؟ خودت می‌بینی که نزدیک است مرا ببلعند. پزشک کبود جامه گفت:

ـ رام کردن آنها کاری آسان و لذت بخش است. تو باید مارهایت را با خورش مغز جوانان سیر کنی. خوراک این مارها مغز آدمیزاد است. هر روز دو جوان را به طباخان بسپار تا با مغز آنها خورش مهیا کنند و به مارها بدهند. چارهٔ تو همین است و بس. و از یاد نبر که تو باید به ایران زمین بتازی. این مارها تو را چنان زورمند خواهند کرد که هر پهلوانی را نابود خواهی کرد. ای ضحاکی که مردم ایران زمین به تو بیور اسب می گویند، هر چه زودتر سپاهت را آماده کن و به سوی ایران زمین برو زیرا اینک مردم ایران از ستم جمشید به تنگ آمده‌اند و فرهٔ ایزدی نیز از فراز سر جمشید رخت بربسته است پس تو به‌آسانی خواهی توانست او را شکست دهی و شاهنشاه ایران زمین شوی.

ضحاک خواست چیزی بگوید ولی ناگهان بخاری غلیظ و زرد گرداگرد پزشک کبود جامه را گرفت و چون بخار فرونشست، او ناپدید شد. ضحاک چندی در شگفتی به‌سر برد سپس پرده‌دار را بانگ زد و گفت:

ـ به سربازان بگو زود دو جوان دستگیر کنند و به مطبخ ببرند تا طباخان از مغز سر آنان خورشی فراهم کنند.

پرده‌دار کرنش کرد و زود فرمان ضحاک را به‌جای آورد و خورشی را که از مغز آن دو جوان پخته شده بود، در کاسه‌ای سفالین نهاد و به مارهای ضحاک داد. مارها با شور و آز بسیار خورش را خوردند و آسودند. از آن پس هر روز دو جوان را می کشتند و از مغزشان خورش می ساختند و به مارها می‌دادند. چندی نگذشت که ضحاک دانست زور بازویش رو به فزونی است پس با خیالی آسوده‌تر سپاهش را گرد آورد و با ده‌هزار اسب و گروهی پیاده و نیزه‌انداز و کماندار به مرز ایران زمین رسید.

سیاه‌نامهٔ جنگ

ضحاک که خود را بسیار زورمند می دید، نامه‌ای برای جمشید نوشت و آن را به قشقر داد تا به بارگاه جمشید جم ببرد. قشقر بر اسبی راهوار و تیزتک نشست و خود را شتابان به جایگاه شاهنشاه ایران زمین رساند. روزبانان او را نزد جمشید بردند. جمشید بر تختی زرین و گوهر نشان نشسته بود و میوه‌های گوارا می‌خورد. سه تن در سه سویش ایستاده بودند و با بادبیزن‌هایی از پر طاووس او را باد می‌زدند. چند کنیز نیکو نهاد رامشگری می کردند و نوازنده‌ای چابک پنجه گیسوی چنگ را می نواخت و سراینده‌ای گرانمایه سرودی زیبا زمزمه می کرد. قشقر با دیدن آن شکوه و بزرگی، با خود اندیشید ضحاک چگونه خواهد توانست با چنین شاهنشاه باشکوهی نبرد کند اما زود به خود نهیب زد و ترسی سراسر جانش را درنوردید و با خود گفت اگر بادهای سیاه به ضحاک خبر دهند که من چنین اندیشه‌ای در سر داشته‌ام، مرا خوراک مارانش خواهد کرد.

جمشید به قشقر گفت: ای تازی سوسمارخوار که در برابر شکوه من سر بر خاک نهاده‌ای، بگو چه پیامی آورده‌ای؟ قشقر با هراس گفت: ای شاهنشاه باشکوه، پیام‌آوران از خشم نام‌آوران در امانند. ضحاک ماردوش که در زبان شما بیوراسب خوانده می‌شود، نامه‌ای برایت فرستاده است.

این را گفت و نامهٔ ضحاک را بر خاک نهاد. دبیری از دبیران جمشید نامه را برداشت و مُهر از سر نامه باز کرد و آن را برای جمشید خواند: این نامه‌ای است از ضحاک به جمشید. ای کسی که ادعای خدایی می کنی آیا نمی‌دانی خدایی سزاوار کسی است که بی‌همتا و بی‌مانند باشد؟ مگر نمی‌دانی که مانند تو در گیتی بسیار است اما مانند من تنها یکی است. تو بیش از یک جان نداری ولی من با مارهایم سه جان دارم. تو بیش از این ارزشی نداری که خوراک مارهایم شوی. من با همین دو مار کاری خواهم کرد که جهان بر تو تنگ شود.

جمشید جامی شراب بر لب نهاد و گفت: ای قشقر بدنهاد، من از پیش می‌دانستم که بیوراسب شورش خواهد کرد. در لشکر من صدهزار چون بیوراسب هست. اینک که او گستاخی کرده و آرزومند تاج کیانی است، او را با بندی گران خواهم بست و با میخ آهنگران در چاهی خواهم آویخت. برو به بیوراسب بگو اگر پشیمان شود و پوزش بخواهد او را خواهم بخشید.

قشقر زمین ادب را بوسید و نزد ضحاک باز گشت و سخنان جمشید را واگویه کرد. ضحاک چون رعد خندید و گفت: ای سرداران من او به لشکرش می نازد اما نمی داند که من با همین مارهایم او را از پای خواهم افکند.

نبرد دو کوه‌پیکر

چون خبر آمدن ضحاک به سوی ایران زمین به گوش مردم رسید، با هم نجواها کردند و نامه‌ها به پای کبوتران بستند و به خانه‌ها و شهرها گسیل کردند و از طغیان جمشید در برابر فرمان الهی سخن ها گفتند و در هر گوشه از این سرزمین پهناور شورش شد. همه با خود می گفتند کاش بیوراسب بیاید و تاج و تخت را از جمشید بگیرد و خود بر تخت بنشیند تا مردم در آسودگی زندگی کنند. آنان می پنداشتند ضحاک شاهی دادگستر است و روزگار سیاه مردم را درخشان خواهد کرد. جمشید که چنین دید، به دست روزبانانش گرز داد تا سر مردم را بکوبند سپس فرمان داد پرواز کبوتر نامه‌بر ممنوع است.

خبر شورش مردم به ضحاک رسید و با انگیزه‌ای بسیار به سپاهیانش فرمان داد از مرزهای پرگهر ایران زمین بگذرند و در کوس و کرنای بدمند و نبرد را آغاز کنند. جمشید نیز لشکری آراست و به سردارانش فرمان داد به هیچ یک از سپاهیان ضحاک رحم نکنند و همه را

از دم تیغ بگذرانند.

در بامدادی خرم که نسیمی خوش‌بوی می‌وزید و پرندگان ترانه می‌خواندند و پروانه‌ها شهد گل‌ها را می‌نوشیدند، نبرد آغاز شد و ضحاک بر اسبی سیاه نشست و به میدان آمد و بانگ برآورد:

ـ کیست آن که دوست دارد به دست دلیری بی همتا به نام ضحاک ماردوش کشته شود؟

خروشی در لشکریان ایرانیان برخاست و پهلوانی از پهلوانان بر خانهٔ زین نشست و گرزی پولادکین بر دست گرفت و به میدان آمد و نعره‌کشان گفت: ای بیوراسبِ پلید و گرسنه، من آنم که مغز سر دو شیر ژیان را با این گرز کوفته‌ام و اینک تو را نیز نزد مردگان خواهم فرستاد.

هنوز سخن او تمام نشده بود که ضحاک زوبینی به سویش افکند و جانش را گرفت و به مردان خود گفت: از مغز سر این نادان خورشی گوارا برای مارهایم مهیا کنید.

پس از آن پهلوان، رادمردان دیگری به میدان آمدند و تک‌تک به دست ضحاک بر خاک هلاک افتادند و مردان ضحاک مغز آنان را به خورش‌خانه بردند.

این جنگ تن‌به‌تن چهل روز به درازا کشید و بسیاری از پهلوانان جمشید به دست ضحاک کشته شدند و شگفتا که بازویش خسته نشد و پیوسته هماورد می‌طلبید. جمشید به لشکرش نگریست و مردانش را پراکنده و خیمه‌ها و سراپرده‌ها را کنده دید. با اندوهی سیاه و کینه‌ای کبود فرمان داد جامهٔ رزمش را آوردند. تاج گوهرنگار تهمورث را بر سر نهاد و کمند و گرز و نیزه برداشت و بر اسبی تکاور نشست و عزم رزم کرد. بسی امیر همرکابش شدند. یکی چتری زرین بر سر او گرفت و تنی چند سنگ و کلوخ راه را برمی‌چیدند و گروهی در کرنای می‌دمیدند. جمشید چون شیری غران به سوی ضحاک رفت و گفت: ای بدرگِ نابه‌کار تو را با تخت شاهی چه کار؟ پدران تو پیوسته بندگان من بوده‌اند. نمی‌دانم چرا گستاخی پیشه کرده‌ای و تاج و تخت کیانی آرزو می‌کنی. اگر نمی‌خواهی سر از تنت به خاک بیفکنم، از اسب فرود آی و مرا پرستش کن مگر نمی‌دانی جمشید جم خدایگان زمین و زمان است؟

ضحاک گفت: چرا رجز می‌خوانی؟ در آوردگاه سخن به‌کار نمی‌آید و عمل می‌باید. من با ضرب دست و زور بازوی خود با تو سخن خواهم گفت آنگاه مغزت را به مارهایم خواهم خوراند.

جمشید نیزه‌اش را به سوی او نشانه رفت. ضحاک نیز نیزه به کف گرفت و آن دو هماورد بی‌مانند نیزه در نیزه شدند و نود بار به هم یورش بردند اما کسی بر کسی چیره نشد پس نیزه‌های خویش را بر خاک افکندند و به گرز دست بردند. جمشید گرز خویش را فراز سر برد تا آن را بر فرق سر ضحاک بکوبد. ضحاک سپر بر سر گرفت. کوبهٔ گرز جمشید بر سپر بیوراسب چنان سهمگین بود که میدان نبرد به لرزه افتاد و دد و دیو به کنام خویش گریختند. از زور بازوی جمشید جم پاهای اسب ضحاک در خاک فرو رفت. تو گویی با پتک بر چها میخ استوار کوفته‌اند. اسب در دم هلاک شد. ضحاک با چابکی از جمشید دور شد و بر اسبی دیگر جهید و گفت:

ـ ای نامدار اینک دربرابر ضربهٔ مردان پایداری کن.

سپس گرز خود را فرو کوفت. جمشید سپرش را برابر گرز او گرفت. زمین لرزید و کمر اسب جمشید شکست. جمشید زود بر اسبی دیگر نشست و با گرز به ضحاک تاخت. آن دو دلاور صد بار به هم یورش بردند و در این گیر و دار صد اسب نژاده کشته شد. کف دست هر دو هماورد پر از آبله و خون شده بود و چون دیدند با گرز نیز کاری از پیش نمی‌برند، به شمشیر هندی و سپر رومی دست بردند و به هم تاختند.

ارنواز و شهرنازِ دلنواز

جمشید چون پیل مست شمشیر خویش را به سوی سر ضحاک کوفت. ضحاک سپر بر سر گرفت و از کوبهٔ شمشیر جمشید سپرش دو نیم شد. ضحاک سر خویش را کنار کشید و به جمشید یورش برد ولی شمشیر او نیز کاری از پیش نبرد. هنگامی که خورشید به باختر نزدیک شد، جمشید شمشیر از کف بر خاک افکند و گفت:

ـ ای بیوراسب دلاور از اسب فرود آی تا چون شیران نر با هم کشتی بگیریم و زور و دل‌مردی خود را به هم بنمایانیم و ببینیم اسب تو بی سوارش به اسطبل خواهد رفت یا بارهٔ من بی‌خداوندگارش به ایوان برخواهد گشت. فرود آی تا بنگریم مردان گرامی من سرافراز می‌شوند یا پای‌برهنه‌گان تو دل‌نژند خواهند شد.

ضحاک از اسب فرود آمد و هر دو پنجه در پنجه افکندند و یکی چون شیر ژیان و دیگری چون ببر دمان غریدند. سپاهیان مشعل‌ها افروختند و میدان نبرد را چون روز روشن کردند. هر دو گاه کمر و گاه پنجه و گاه گریبان هم را می‌گرفتند و زور می‌آوردند. کمربندها پاره شد. جوشن‌ها و جامه‌ها دریده شد. هر دو حیران بودند که سرانجام چه خواهد شد.

پس از چندی بامداد آمد و خورشید زرتار و گیتی فروز از پس کوه رخ نمایاند. کرکس‌ها بر شاخهٔ درختان نشسته بودند و زورآزمایی آن دو را می‌نگریستند و منقار بر هم می‌کوفتند. سه روز و سه شب سپری شد و کسی بر دیگری چیره نشد. روز چهارم مارهای دوش ضحاک گرسنه شدند و زبان در گوشش کردند. او چون فرو ماند و به رنج دچار شد، پنجه از کمر جمشید جم برداشت و دشنه‌ای از ساق پایش بیرون کشید و به سوی جمشید تاخت. آن رادمرد دلیر که به رسم آن روزگار، هنگام کشتی هیچ سلاحی همراه نداشت، دستش را سپر تیغ ضحاک کرد. شاه تازیان دشنه فرود آورد و بازوی شاه کیانیان را درید. خون داغ جمشید بر خاک ریخت و او را ناتوان کرد.

جمشید که چنین دید، به سوی لشکرگاه خویش عقب نشست. ضحاک سر در پی او نهاد. زادشم نامدار از این رویداد اندوهگین شد و فرمان داد در کرنایَ بدمند و پیشگامان لشکر به ضحاک و سپاهش بتازند. قشقر نیز به سرداران و سرهنگان ضحاک دستور داد به شمشیر دست ببرند و نبرد را آغاز کنند. دو سپاه درهم پیچیدند و شمشیرها فرازسر بردند. انگار آسمان آهن و زمین نعل اسب شده بود. چنان غباری به آسمان برخاست که گفتی شب است و برقابرق شمشیرها ستارگانند. دریایی سرخ از خون سربازان بر دشت جاری شد. اندک اندک شب تیره زورق بر آب افکند و کشتی آفتاب به ساحل رفت و قندیل زرین روز پنهان شد و ماه شب افروز درخشان شد. پس سپاهیان به اردوگاه‌های خویش بازگشتند تا بیاسایند. پزشکان بر بازوی جمشید دارو نهادند. جمشید گفت:

ـ بسی پهلوان دژم دیده‌ام ولی مانند بیوراسب کم دیده‌ام. سپس زادشم را فراخواند و گفت: فرزندم بخت از من برگشته است و باید از این اژدهاوش بگریزم. من جز آوارگی چاره‌ای ندارم. از تو می‌خواهم مانند من نباشی و دادگستری پیشه کنی و خداوند را بستایی تا چون من پادشاهیِ پُرفَرّ و شکوه خود را بر باد ندهی. اگر امروز این اژدهای تَازی به تاج و تخت ایرانی چنگ افکنده است، گناه از من است. رنجاندن بندگان خدا بسی نارواست. وای بر کسی که خداوند را رنجانده است. ای زادشم گرامی، تو نیز چون من خود را پنهان کن زیرا باید کسیَ از نژاد شاهان زنده بماند تا فرزندی از فرزندان او به بیوراسب بتازد و کین‌خواهی کند. من سال‌ها شادنوشی کردم و اینک باید به غارها بگریزم. آری:

همین است آیین چرخ بلند
از و گه امید است و گاهی گزند

جمشید اینها را گفت و جامه‌ای سیاه پوشید و تاج و کمر شاهی را بر خاک افکند و تنها بر اسبی نشست و رفت. و چنین بود که ضحاک تازی فرمانروای ایران زمین شد و نخست به کوشک فاخر جمشید رفت و دختران نیکونهاد و شیرین سخن جمشید را از نهان‌گاه بیرون آورد. آن دو پاکیزهٔ نیکوسرشت، ارنواز ماهروی و شهرناز دلنواز نام داشتند. ضحاک به آنان گفت: ای نیکونهادانی که گیسویی چون ابریشم تر دارید و به هر تار موی خویش دلی گرفتار کرده‌اید. ای نازنینانی که چون دسته‌ای گل در جامه‌اید، اگر مرا به شوهری خود برنگزینید، مادرتان را خوراک مارهای دوشم خواهم کرد.

ناچار ارنواز فرشته‌خوی و شهرناز دلنواز به تن کامگی بیوراسب تن دادند و با دلی اندوهگین و جانی نژند سر به فرمان او نهادند. چون ضحاک بر تخت پادشاهی ایران زمین استوار شد، فرمان داد هر روز دو جوان نیکوبنیاد را کشتند و مغز سرشان را خوراک ماران کردند. دیری نپایید که ابری سیاه و غباری تیره بر جان مردمان نشست و رنج و گزند بر همه چیره شد:

نهان گشت آیین فرزانه‌گان
پراکنده شد کام دیوانه‌گان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند
نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز به راز

ضحاک فرمان داد جارچیان همه جا جار کشیدند که سراسر زمین را بجویید و جمشید را بیابید و به من آورید. اگر او چون پلنگ در کوه خانه کرده است، و اگر چون نهنگ زیر آب رفته است، او را چون سگ به‌بند بکشید و سوی من آورید.

دوستان برازندهٔ من، قصه‌گوی شما لب فرو می‌بندد و هفته‌ای دیگر خواهد گفت که جمشید کجا رفت و گورنگ که بود و سمن‌نازِ خوب‌روی با جمشید جم چه کرد.

ادامه دارد

اگر به جای خودت بنشینی کسی بلندت نخواهد کرد

● مثل آمریکایی

گپی پیشکسوتانه با ناصر میرفخرایی پاسور سالهای گذشته والیبال ایران

ایده مهم: کنار گذاشتن تقلب از وجود والیبال

داود غرانوش

پیشکسوت این شماره مجله ما، در سالهای ٤٤ تا ١٣٥٤، یکی از بهترین پاسورهای تیم والیبال ایران بوده است.

سیدناصر میرفخرایی، سالهای سال با لباس تیم ملی، پاس و استقلال و پرسپولیس در صحنه والیبال ایران درخشیده و حضور او در مسابقات جام جهانی والیبال ١٩٧٠ صوفیه کارنامه او را درخشان کرده است.

هم اکنون سیدناصر در حال ایجاد یک دهکده یا مجتمع گردشگری و تفریحی با نام فیروزان در جاده دماوند — فیروزکوه است.

پیشکسوتان والیبال ایران، ایستاده از راست: حسن کبیری، امیر حیدری، منوچهر آخشین، حمید شلتوکچی، جابر خلف‌زاده، ناصر نظافت‌دوست، مهندس حسابی، خسرو نیاکیان، محمود چائیچی و محمد حیدرخان. نشسته از راست: ناصر میرفخرایی، جمشید قدیری، شقاقی، مسعود صالحیه، هوشنگ ملک‌لو و جواد محتشمیان.

بچه نایب السلطنه

«**سیدناصر میرفخرایی**» متولد ١٣٢٨ تهران و محله نایب السلطنه هستم. به غیر از من دو خواهر و دو پسر دیگر کانون خانواده سیدحسین میرفخرایی را گرم کرده بودند. همسرم ورزشکار نیست، اما در مدت زندگی مشترک با من همیشه دوستم بوده و واقعاً زحمت من و فرزندانم را کشیده است و به همین دلیل از وی سپاسگزارم.

دو فرزند دارم با نام رامتین ٣١ ساله و دختری به نام هانیه ٢٦ ساله. رامتین فوق لیسانس سازه در آمریکاست. او در کمپانی بوئینگ مهندس محاسب ماهواره است. دخترم هم طراحی صنعتی خوانده و فارغ التحصیل دانشگاه هنر است.

محله ورزشکاران بنام

در محله ما، ورزشکاران بنام دیگری هم بودند که برای خود اسم و رسمی داشتند: علی پروین، پرویز قلیچ خانی در فوتبال، امیر حیدری در والیبال، حسین تهامی در کشتی. سالهای ٣٤ تا ١٣٤٠ در مدرسه خیام واقع در چهارراه سیروس و در دبیرستان مروی درس خواندم. در دبیرستان مروی سال سوم طبیعی، در تیم والیبال دبیرستان انتخاب شدم. مربی ما آقایان هاشمیان، مهران، اکبری و بقایی بودند. در مروی عبدالله موحد نیز درس می خواند که بعداً فارغ التحصیل شد. او والیبال هم بازی می کرد، یعنی تیغی. من پاسور او بودم. در دوران تحصیل در مروی یک سال سوم و یک سال اول شدیم.

ورود به تیم ملی در ١٧ سالگی

سال ١٣٤٤ در ١٦ سالگی بر اثر تشویق بیژن روح‌اللهی و محمد حیدرخان روانه باشگاه پاس شدم. بنده تا سال ١٣٤٨ در باشگاه پاس عضو بودم و یادم هست که این تیم، همیشه رده‌های اول تا چهارم را کسب می کرد. من آن زمان عاشق پاسوری بودم و در تیم پاس پاسور آقای حیدرخان و چند نفر دیگر بودم. در ١٧ سالگی به تیم ملی دعوت شدم و سالها — حدود ١٠ سال — پاسور تیم ملی بودم. آن موقع که در پاس عضو بودم، چند ورزشکار مجوز گرفتند که بروند تیم شهربانی: مجید حلوایی، مهرداد هوشنگی، حسین کازرانی و من اما من نرفتم.

باید لیگ‌های گوناگون والیبال ایران، قوی و قانونمند باشند

هسته مرکزی

در سال ١٣٤٨ طی جلسه‌ای در باشگاه تاج — که من هم حضور داشتم — قرار شد تیم والیبال (استقلال) تشکیل شود. افرادی چون بنده، هوشنگ ملک‌لو از تیم واحد، خسرو نیاکیان و مصطفی ذوقی از تیم دیهیم (تاج)، حسین بهرام صفت از رشت، شدیم هسته مرکزی تیم استقلال. ما تا سال ١٣٥٢ در آن تیم بازی کردیم و سه بار قهرمانی تهران و یک بار مقام دومی را کسب کردیم. مربی ما نیز داوود داربیان بود و بعدها آقای فاروق فخرالدینی. آن زمان تیم استقلال بهترین تیم کشور محسوب می شد. جام باشگاههای آسیا وجود نداشت. فقط قهرمانی کشور بود و باشگاههای تهران.

تقسیم نیرو

سال ١٣٥٢ — سال اول جام پاسارگاد — گردانندگان آمدند و مقداری تقسیم نیرو کردند. یعنی بنده، نیاکیان و ملک‌لو را از استقلال جدا کردند و به پرسپولیس بردند. امیر حیدری و عزیز پرتوی به جمع دخانیاتی ها پیوستند. فرخ منش جذب تیم هما شد و استقلال هم با صابرپور، ذوقی و محتشمی در کورس رقابتها حاضر شدند. مدیران این باشگاهها ورزشی بودند و عاشق ما و پیشکسوتان. آن زمان ورزش عشق ما بود و بازیکنان با هم رفیق بودند و شناسنامه تقلبی نداشتند! در بازی فینال هم تیم دخانیات با حضور حسن کرد،

تیم والیبال پرسپولیس: میرفخرایی، ملک‌لو، نیاکیان، رزاقی، رضا چیت گر، جلال و جمال شاه‌حسینی، شهرام حقیقی و جمال‌الدین شاهرخ — توانایی (مربی)

چائیچی، حیدرخان و... توانست ما را شکست دهد.

به آمریکا رفتم

آن روزها پرسپولیس در رده هشتم تهران بود. مربی ما هم آقای رضا توانایی بود و در سال ٥٤ تیم ما در جام پاسارگاد نایب قهرمان تهران شد و دخانیات اول شد. بعداً من بار سفر بستم و رفتم آمریکا برای ادامه تحصیل و سال ١٣٥٩ به وطن برگشتم.

ساخت خانه والیبال

حدود دو، سه سال قبل خانه والیبال تهران توسط تربیت بدنی استان تهران و شخص ملایی و زحمات خانواده ما ساخته و راه‌اندازی شد. در تابلوی این خانه والیبال سه مجسمه مسی نماد اصلی است. حرکت سرویس، دریافت توپ و پاس تور والیبال. الان هیات هم در این مکان مستقر است و من همراه مهندس ملایی، مهندس محقق، امیر کمالی و... خادم این خانه هستیم.

یک خاطره

سال ١٣٤٥ که من عضو باشگاه پرسپولیس بودم، قرار بود تیم ملی به کشور کویت برود. مرا به اردو دعوت کردند. من پیش آقایان عبده و مجید رضایی از روسای باشگاه رفتم و گفتم اجازه می خواهم اردو نروم، می خواهم در همین مسابقات باشگاهی داخلی حضور داشته باشم و بعد بروم خارج برای ادامه تحصیلات. می خواهم از تیم ملی خدحافظی کنم. عبده گفت فکر خوبی است بازی خداحافظی می گذاریم. برو یک هفته فکر کن و بیا.

بعد از یک هفته رفتم و گفتم سر حرفم هستم. عبده گفت حالا وظیفه ما است با فدراسیون هماهنگی کنیم. آن موقع رئیس فدراسیون والیبال آقای مسعودی فرزند مدیر مسوول روزنامه اطلاعات بود. هماهنگی خوبی شد و تیم مصر را به ایران دعوت کردند و بازی خداحافظی من همراه با پرسپولیس در مقابل مصر بود.

چمبرلین معروف

رشته تحصیلی من راه و ساختمان است، یعنی فارغ‌التحصیل دانشگاه کالیفرنیا هستم. البته در آمریکا والیبال کم بازی کردم، آنجا بود که با شخصی آشنا شدم به نام چمبرلین، همان بسکتبالیست معروف که والیبال هم بازی می کرد و تیم والیبال داشت.

این تیم حرفه‌ای بود. من به او گفتم به عنوان یک بازیکن به سبک فول تایم قرارداد نبندیم، اما او مرا فول تایم می خواست و بازی مرا پسندیده بود. بنابراین اگر درخواست او را می پذیرفتم، به تحصیلم لطمه می خورد.

سال ١٣٥٣ —تیم ملی والیبال ایران: کرودا (ژاپن-سرمربی)، امیر حیدری، یدالله کارگرپیشه، عزیز پرتوی، مهدی صابرپور، محمد حیدرخان، فاروق فخرالدینی، مصطفی ذوقی، حسن کرد، مسعود صالحیه، محمود چائیچی، فرخ منش، میرفخرایی واستخری

در اوج بودم

سوابق ملی پوش شدن بنده به سال ١٣٤٥ برمی گردد. از سوی آقای جبارزادگان به اردوی تیم ملی والیبال ایران دعوت شدم و این اردوها تداوم یافت تا سال ١٣٥٤، یعنی چیزی نزدیک به ١٠ سال و بازی خداحافظی نیز روز ٢٠ آذر ١٣٥٤ بود. امروز که نزد شما هستم پس از ٣٤سال، وقتی تصمیم گرفتم از تیم ملی خداحافظی کنم در اوج بودم و بازیکن تعیین کننده یعنی پاسور. رفتم دنبال ادامه تحصیل. با خود عهد کردم که من باید یک متخصص باشم و امروز خوشحالم که صاحب تخصص هستم که کارهای عمرانی دارم و فعالیت ورزشی هم کرده‌ام و رمز موفقیت من خواستن بود.

تقلب

الان تقلب در رده‌های والیبال نوجوانان و جوانان کشورمان الی ماشاءالله است. مثلاً برای اینکه پز بدهند بازیکنان بالای ٢٣ سال را در تیم نوجوانان و جوانان با شناسنامه‌های تقلبی ١٧-١٨ ساله جا می زنند و می روند مثلاً در تورنمنتی و یا مسابقات جهانی تیم های نوجوانان و جوانان برزیل را شکست می دهند و قهرمان می شوند و بعد پزش را می دهند که ما چنین و چنان هستیم. البته این موضوع در شهرستانها بیشتر دیده شده و شناسنامه‌های سفید می دهند و بعد آن را پر می کنند و وانمود می شود که طرف بازیکن نوجوان است، اما سال چهارم دانشگاه بودم بازیکنی به نام م-س، سه کاپ در نوجوانان و جوانان گرفته اما متولد ١٩٨٧ است، یعنی ٢٢ ساله. او حتی به تیم ملی نیز نرسید.

والیبال ایران در اختیار خانواده نیست. غریبه‌ها آن را اداره می‌کنند

صحنه‌ای از دیدار تیم‌های پرسپولیس و استقلال: میرفخرایی پاس خوبی را برای ملک‌لو مهیا کرده تا او به راحتی در زمین حریف بنشاند

درجا زدیم

تیم بزرگسالان والیبال ما الان ٢١ سال است که درجا می زند، چطور؟ سال ١٩٧٠ میلادی تیم والیبال ایران در جهان رده ٢١ بود و الان هم ٢١است. چه فرقی کرده است؟ هیچ. و این برمی گردد به اصل موضوع که مسوول ورزش کشور، ورزشی نیست. اگر ایشان ورزشی بود، کسی جرأت نمی کرد به او گزارش غلط بدهد. ورزش باید به دست افراد ورزشی و خانواده ورزش اداره و مدیریت شود. فدراسیون تیم های امید و بزرگسال را جای نوجوانان و جوانان به خارج می برد، یعنی تیم جعلی و بعد با پیروزی و حکم و مدال قهرمانی گزارش غلط می دهند. به آقای علی آبادی گفتم در رده نوجوانان و جوانان، تقلب می شود. اما کو گوش شنوا؟

والیبال کنونی ایران

ما می توانیم والیبال ایران را در رأس آسیا قرار دهیم و در صحنه جهانی نیز مقتدرانه بازی کنیم. به شرطی که برنامه‌ریزی های ما اصولی، کارشناسانه و مدون باشد. حالا ظرفیت والیبال در رده نوجوانان و جوانان خوب است. اما نتوانستیم در این راه قدم صحیح برداریم.

برنامه‌های آینده

می دانید که رشته تخصصی من کارهای عمرانی است و برخی از دانشگاهها و بیمارستانها توسط بنده طراحی و ساخته شده است. از جمله دانشگاه صنعتی امیرکبیر واحد تفرش، استادیوم ورزشی ایران خودرو و پارس خودرو و مجموعه پزشکی همدان و ساختمانها و کارهای دیگر. اکنون که با شما صحبت می کنم قرار است یک مجتمع رفاهی -گردشگری سه هکتاری بین دماوند -فیروزکوه و نزدیک جابان که مالکیت آن را خودم دارم، راه‌اندازی شود به نام فیروزان. که فاز اول آن شامل پمپ بنزین، رستوران، پیست ماشین و دوچرخه‌سواری است. ضمناً روی فاز دوم آن نیز داریم کار می کنیم که حدود ٣٠ هکتار خواهد بود و شامل هتل، کمپ، دهکده ییلاقی، پیست اسکی، احداث ورزشگاه چندمنظوره و... است.

■

هیچ چیز مانند احسان انسان را اسیر نمی کند

● ارسطو

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

تقدیم به حضرت قائم(عج)

شاید

رباعی یک

شاید زد و در جهان ما جنگ نشد
دنیا پر نامردی و نیرنگ نشد
دلتنگی ما کنار – اما آقا
آیا دل تو برای ما تنگ نشد؟

بیا

رباعی دو

بردار ز رخ نقاب مستوری را
پایان بده این قصهٔ مهجوری را
ماه رخ تو کجا و مهتاب – بیا
آقا بکش این چراغ زنبوری را

منصور علیزاده – امیدیه

چهار رباعی از قنبر یوسفی – آمل

آیه‌های شعر

روزی که دل از عدم برانگیخته شد
با درد تو بیش و کم برانگیخته شد
سرشار ز آیه‌های شعرم دیری‌ست
در سینه رسول غم برانگیخته شد

کار دیگر

باید که به فکر کار دیگر باشی
یا درد و غم و عشق سراسر باشی
در عصر بهانه‌های کوچک، شاعر
باید که ز دل بهانه‌جوتر باشی

کو؟

کو چشم تو تا مرا به سامان ببرد
از کوچه شک به کوی ایمان ببرد
من قصه ناتمام دردم ای عشق
باید که کسی مرا به پایان ببرد

ای دوست

ای دوست دلم دلم دلم می‌شکند
دیری‌ست برای تو ز غم می‌شکند
دلواپس یک شایعه‌ام راست بگو
آیا شب گیسوی تو هم می‌شکند

باور نمی‌کنم

بانو نشسته‌ای تو دوباره مقابلم
عشقت ترانه وار شده شمع محفلم
از چشمهای تو غزلی تازه گفته‌ام!
وا می‌کنی کنون گره از قفل مشکلم؟
غم، تار عنکبوت به گردم تنیده بود
پاکیزه شد دوباره به یمن تو منزلم
آهنگ شور زندگی ام با تو خوش نواست
زیباترین ترانهٔ پرجذبهٔ دلم!
در موجهای آبی شعرت شنا کنم
با تو پر از نوازش دریا و ساحلم
باور نمی‌کنم که ز نو بعد سالها
با نو نشسته‌ای تو دوباره مقابلم

طاهر جمشیدزاده – سرآبله

غزل تکلیف

دیروز گم شد در شوخ و شنگی
امروز با ماست پژمرده رنگی
سرباز دیروز در خانه پوسید
ای داد و بیداد از بی‌تفنگی
روزی شکاری روزی شکاری
بیزارم از این آهو پلنگی
تکلیف خود را روشن کن امروز
یا روم رومی، یا زنگ زنگی
روی سرت باز گنجشک گل کاشت
یالی بجنبان ای شیر سنگی!
اسطوره‌ها را از دست دادی
سیمرغ دستی، سهراب بنگی

* * *

از رزم تا بزم تا یک آه، راه است
افسوس بر تو ای مرد جنگی!

حسین عبدی – گرگان

همین و بس

خواهم که بی‌قرار تو باشم همین و بس
مجنون روزگار تو باشم همین و بس
سیاره نگاه تو از بس که دیدنی‌ست
سرگشته در مدار تو باشم همین و بس
خواهم به هر کجا که گذر می‌کنی، مدام
خاکی به رهگذار تو باشم همین و بس
بر آن سرم عزیز، کنم جان فدای عشق
یعنی که جان نثار تو باشم همین و بس
سر تا به پا خزان زده‌ام، دارم این امید
سرسبز از بهار تو باشم همین و بس
ای کاش بعد از این همه هجران و فاصله
همواره در کنار تو باشم همین و بس
تنها سوال من ز تو این است نازنین
تا کی در انتظار تو باشم همین و بس
عاشق‌تر از همیشه تو را دوست دارم، آه
خواهم که بی‌قرار تو باشم همین و بس

اسماعیل مزیدی – علی آباد کتول

جوانه های ادبی

مرضیه اسکندری – قزوین

احساسات شما در شهادت مروةالشربینی قابل تقدیر است، اما شعر فقط بیان احساس نیست، بلکه اصول و قواعدی دارد که باید رعایت شود. سروده شما به یک نثر معمولی نزدیکتر است تا شعر:

به عالم بگو سیاه بپوشد
تکرار شد جنایت تاریخ
یک زن چه مادرانه به خود غلتید
یک همسر عزیز
به خاک افتاد
در دادگاه ضدبشر
ای وای

م، احمدی بجستانی – مشهد مقدس

در نامه بعدی حتماً نام کامل خود را بنویسید. غزل «جستجو» یکدست نیست. بعضی ابیات قابل قبول است و بعضی دیگر نه:

خورشید تو را کوی به کو می گردم
گم گشته دلم به جستجو می گردم
سوسوی نگاه عاشقت محرابم
با قبله تو به هر دو سو می گردم

و از این به بعد غزل دچار افت می شود:

جام دل من نشد تو را میخانه
رودی که فرا رفته ز جو می گردم
خط قدمت روی لبم مهری زد
کو جعل کنم به آبرو می گردم
کوچید از عشق تو زمستانی من
گرم نفست به آرزو می گردم

عبدالصمد چادوسایی – هندیجان

خوشحال می شوم که شعرهای دیگرتان را ببینم. شعرهایی که از مضامین نو و زبان امروز بهره برده باشد:

ای برده دل و دینم، جز از تو نمی بینم
آن کوزده این آتش، اندر دل غمگینم
یک عمر همی سوزم، زین آتش دیرینه
کافروخته در سینه، آن طرفه نگارینم

رویا چالنگی – کرج

دوبیتی شما خارج از وزن است. باز هم شعر بخوانید و حفظ کنید.

تو را در آینه می دیدم من
تو را در آینه شنیدم من...

شبیه

چقدر شبیه منی
یا بیشتر
شبیه دلتنگی هایم
باید پنجره‌ای گشود
و هدیه به کوچه‌ها کرد
و عاشقانه
در گوش پیچک‌ها خواند
تا شانه‌های همیشه عریان دیوارها
تنها نمانند

رضا پنبه‌کار – جویبار

زنگی بزن

زنگی بزن که داغ دلم تازه‌تر شود
این مرده از وجود شما باخبر شود
دیگر کسی خیال مرا سر نمی‌زند
یا سوژه‌ای که حس غزل تازه‌تر شود
«جای تو را همیشه کبوتر کشیده‌ام»
تا با دلم خیال شما همسفر شود
پر می کشد دلم که بیاید کنار تو
سمت کجاست خانه تو، تا اگر شود...
– شایع شده که نام مرا خط کشیده‌ای
زنگی بزن که داغ دلم تازه‌تر شود

سیداسماعیل داورپناه – دهدشت

خانه تو

کجاست خانه تو
که قلبم را
در طبقی بگذارم
و برای تو بیاورم
و از تو بپرسم
خورشید کی
از راه می‌رسد؟

ندا امینی – لاهیجان

دوستت دارم

تو مثل باران بهاری دوستت دارم
حتی اگر بر من نباری دوستت دارم
حتی همین حالا که از من سیر سیری آه!
حتی در این چشم انتظاری دوستت دارم
تو کیستی که این چنین در رگ رگم هستی
تو از کدام ایل و تباری دوستت دارم
دیوانه را عاقل و یا ترکیبی از هر دو
هر طور ای گل دوست داری دوستت دارم
با اینکه از من خسته‌ای با این که خیلی سرد!
تنهام داری می گذاری دوستت دارم
تو مثل بارانی و من هم عاشقت هستم
بر من بباری یا نباری دوستت دارم!!

فردین عزیزنیا – ایلام

دو غزل از یوسف شیردژم – فسا

بنا نبود...(۱)

بنا نبود مرا با خود آشنا بکنی
بنا نبود مرا از خودم جدا بکنی
بنا نبود تمام مرا به یک باره
به پای یک سر موی خودت فدا بکنی
بنا نبود که عاشق کنی مرا ای دوست
مرا حواری آن چشم پربلا بکنی
بنا نبود که ظاهر شوی مقابل من
به یک کرشمه مرا در خودت فنا بکنی
بنا نبود که با کیمیای طبعت «افق»
مس کلام مرا ناگهان طلا بکنی!

بنا نبود...(۲)

بنا نبود که من با تو آشنا بشوم
بنا نبود به عشق تو مبتلا بشوم
بنا نبود که حال خوشم خراب شود
دچار و خسته آن چشم پربلا بشوم
فدای یک سر موی پر از خم تو شدم
بنا نبود به این سادگی فنا بشوم
بنا نبود که بغضی شوم به هیئت شعر
بنا نبود که فریاد بی صدا بشوم
مس وجود مرا گر تو کیمیا باشی
بنا ندارم «افق» لحظه‌ای طلا بشوم!

دو رباعی از شهرام بهرامی – سنندج

ای عشق

از توست همیشه تب و تاب دل من
شب نیست نیایی تو به خواب دل من
با این همه ای عشق تویی تنها تو
آرامش لحظه‌های ناب دل من

تقدیم به استاد علیرضا افتخاری

ترانه

ای لحن تو در بیان آواز، قشنگ
همچون غزل حافظ شیراز، قشنگ
هرگاه ترانه‌ای ز تو می‌شنوم
پایان ترانه همچو آغاز قشنگ

خود را قربانی کنیم بهتر است که دیگران را
● گاندی

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

کاش خانم ها ورزش کنند

ورزش پس از ۳۰ سالگی خطر سرطان سینه را در زنان کاهش می دهد. پژوهشگران اعلام کردند: زنانی که پس از ۳۰ سالگی دستکم هفته ای یک ساعت ورزش می کنند، کمتر از دیگران به سرطان سینه دچار می شوند. پژوهشگران با بررسی ٤٢٦٩ زن متوجه شدند، شرکت کردن در برنامه های ورزشی علمی به میزان دستکم یک ساعت در هفته، خطر ابتلا به سرطان سینه را در زنان به میزان درخور توجهی کاهش می دهد. پیش از این نیز بررسی ها تاثیر ورزش منظم را در پیشگیری بسیاری از انواع سرطان نظیر سرطان سینه و سرطان روده بزرگ نشان داده بود.

کاهش علائم آلزایمر

پژوهشگران آمریکایی با آزمایش بر روی موشها دریافتند که کافئین موجود در قهوه تا حد چشمگیری سطوح غیر عادی پروتئینی را که عامل بروز بیماری آلزایمر است کاهش می دهد. محققان به موشهای پیری که علائم بیماری آلزایمر در آنها ایجاد شده بود معادل پنج فنجان قهوه در روز کافئین دادند. در این آزمایشات مشخص شد که مصرف روزانه کافئین تا حد چشمگیری اختلالات حافظه ای ناشی از آلزایمر را بهبود بخشیده است. این دانشمندان نشان دادند که کافئین در سنین سالمندی، سطوح غیر عادی پروتئینهایی که با بیماری آلزایمر در ارتباط هستند را هم در مغز و هم در خون کاهش می دهد.

این محققان اظهار داشتند: «یافته های جدید ما نشان می دهد که کافئین موجود در قهوه می تواند به عنوان یک درمان مناسب برای آلزایمر در مراحل پیشرفت بیماری باشد به خصوص که به اعتقاد بیشتر مردم کافئین یک داروی امن است که به راحتی وارد مغز می شود.» آزمایش بر روی ۵۵ موش اصلاح ژنتیکی شده پیر نشان داد که کافئین به سرعت پروتئین «بتا آمیلوئید» را در خون کاهش می دهد و بلافاصله اثرات این کاهش در مغز ظاهر میشود. کاهش این پروتئین موجب افزایش قدرت شناختی و بازگشتن حافظه موش پیر شده به طوری که پس از انجام آزمایشات رفتاری تأیید شد که اختلال حافظه موشهای بین ۱۸ تا ۱۹ ماه (برابر با سن حدود ۷۰ سالگی در انسان) حداکثر به میزان ۵۰ درصد بهبود یافته است. در این بررسیها موشهای مبتلا به آلزایمر به سه گروه تقسیم شدند. به گروه اول روزانه ۵۰۰ میلی گرم کافیئن معادل پنج فنجان قهوه، به گروه دوم روزانه ١٤ فنجان چای و به گروه سوم ۲۰ فنجان از نوشیدنهای رقیق دیگر داده می شد.

این بار رانندگان بخوانند

براساس تحقیقات صورت گرفته توسط دانشمندان داشبورد، صندلی و سیستم تهویه هوای خودرو از خود گاز بنزن ساطع می کنند که یک گاز بسیار سمی و سرطانزاست. حتما بارها بویی شبیه پلاستیک گرم شده را در خودرویتان احساس کرده اید، این همان بوی گاز سرطانزای بنزن است. علاوه بر سرطانزایی، گاز بنزن به استخوان ها آسیب رسانده (مسمومیت استخوان ها) و نیز باعث ابتلا به آنومیا (نوعی از سرطان خون مربوط به گلبولهای قرمز خون) و کاهش سطح گلبولهای سفید بدن می گردد. همچنین تماس طولانی مدت با این گاز سمی باعث ابتلا به لوکمیا (نوع دیگری از سرطان خون مربوط به گلبولهای سفید خون) و در مواردی همزمان با افزایش ریسک ابتلا به سرطان باعث سقط جنین در خانمها نیز می گردد.

جالب است بدانید: میزان سطح قابل قبول بنزن در هوای آزاد حدود ۵۰ میلی گرم در هر متر مربع می باشد، در حالیکه میزان بنزن موجود در داخل یک خودروی پارک شده با پنجره های بسته بین ۲۰۰ تا ٤۰۰ میلی گرم می باشد. حال اگر این خودرو در فضای باز و زیر نور خورشید پارک شده باشد سطح بنزن موجود در فضای داخل آن بین ۲۰۰۰ تا ٤۰۰۰ میلی گرم بالا می رود که ٤۰ برابر بیشتر از سطح قابل قبول آن می باشد. افرادیکه سوار خودرویی با پنجره های بسته می شوند بطور اجتناب ناپذیری در معرض تنفس پی در پی و بیش از اندازه این گاز مهلک و سمی قرار می گیرند. علاوه بر موارد ذکر شده بالا بنزن گازی است که کلیه ها و کبد را تحت تاثیر قرار داده و از همه خطرناکتر اینکه بدن انسان به سختی می تواند این ماده سمی و خطرناک را دفع نماید.

پس به توصیه محققان قبل از سوار شدن داخل خودرو، پنجره ها و درب خودرویتان را باز نمایید و بگذارید هوای سمی و زهرآلود انباشته شده داخل اتاق خودرو خارج گردد.

روشهای درمان میگرن

میگرن با همه‌ی اعصابی که از شما با دردسرهای سخت خود خرد می کند ولی به آسانی با روشهایی آسان و کنترلهایی ساده قابل درمان است.

۱- کنترل استرس: بسیاری از افراد از طریق کنترل استرس می توانند سردرد و میگرن خود را درمان کنند. اگرچه نمی توان وقایع پراسترس زندگی را حذف نمود، اما امکان تغییر در نحوه برخورد با این وقایع وجود دارد. تکنیک هایی مثل مدیتیشن، ماساژ و طب سوزنی از جمله روش هایی هستند که می توانند به کنترل استرس کمک موثری کنند.

۲- ورزش: ورزش های ملایم بهترین روش برای رهایی از استرس و سردردهای عصبی است. پیاده روی بهترین انتخاب می باشد، زیرا روش فوق العاده‌ای برای رهایی از سردردهای عصبی می باشد. زمانی که شما راه می روید، حرکت آونگی دستان باعث رلکس شدن ماهیچه های گردن و شانه می شود. باز کردن این گره ها، ریشه سردردهای عصبی را از بین می برد.

۳- تغذیه مناسب و عدم حذف وعده های غذایی: تغذیه مناسب و در فواصل زمانی نه چندان زیاد باعث حفظ تعادل قند خون می شود. بنابراین لااقل سردرد ناشی از گرسنگی بروز نمی کند. خوردن مایعات کافی نیز شرط لازم است زیرا یکی دیگر از دلایل بروز سردرد کم آبی است.

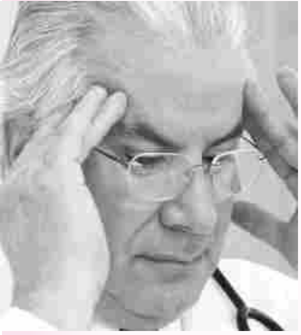

٤- درمان فیزیکی: درمان فیزیکی به همراه ورزش و آموزش باعث بهبود سردرد و احساس می شود. در افراد مبتلا به سردرد عصبی، این روش می تواند بسیار موثر واقع شود. در چنین متدی انجام حرکات کششی گردن و آموزش روش درست نشستن، آموزش داده می شود.

۵- داروها: داروهای غیر استروئیدی و ضد التهابی، مثل آسپرین و ایبوبروفن برای درمان بسیاری از سردردها مفید است. اما از مصرف بیش از حد و طولانی مدت این داروها باید اجتناب کرد. زیرا استفاده دراز مدت آنها نتیجه عکس دارد. برای درمان سردردهای میگرنی متوالی بهتر است به پزشک مراجعه نموده تا داروی مناسبی تجویز شود.

هر نوع سردرد غیر معمولی و شدید که بیش از دو سه روز ادامه دارد باید توسط پزشک متخصص بررسی شود. همچنین اگر الگوی سردرد دچار تغییر شده و یا محرک جدیدی برای سردرد ایجاد شده به پزشک اطلاع دهید. چنانچه به همراه سردرد علائمی نظیر دوبینی، گیجی و منگی، سفتی گردن و تب بروز کرده سریعا به پزشک مراجعه کنید.

عواملی که بر باروری مردها تاثیر دارد

پژوهشگران دریافتند، مصرف غذاهای حاوی آنتی اکسیدان بر میزان باروری مردان تاثیر مثبت می گذارد. پژوهشگران تاثیر غذاهای حاوی آنتی اکسیدان بر ٦١ مرد سالم و همچنین مردان نابارور را بررسی کردند. بر پایه یافته های این پژوهش، مردانی که غذاهای آنتی اکسیدانی می خوردند، کمتر به ناباروری دچار می شوند، ضمن اینکه آنتی اکسیدان ها موجب بهبود ناباروری نیز می شود.

تاکنون ثابت شده است آنتی اکسیدان ها روند پیری را کند می کنند، دستگاه ایمنی بدن را تقویت می کنند، از التهاب مفاصل، پارکینسون، آلزایمر و سرطان جلوگیری می کنند. میوه ها و سبزیجات، چای و قهوه، روغن زیتون منابع سرشار از آنتی اکسیدانها هستند.

یک هفته حادثه

پ - شایق

اجرای یک سنت قدیمی فاجعه آفرید

پرتاب یک دسته گل برای عروس و داماد باعث سقوط یک هواپیما شد!

براساس این گزارش، یک زوج جوان در شهر «لیورنو» ایتالیا برای اجرای سنت پرتاب دسته گل عروس به سمت دختران مجرد که نویدبخش ازدواج به آنهاست، یک هواپیما سبک با یک خلبان و یک همراه اجاره کردند تا این سنت را در سطح وسیع تری اجرا کنند، اما وقتی هواپیما بر فراز تالار عروسی قرار گرفت مرد همراه که ٤٤ سال داشت، دسته گلهای داخل هواپیما را روی ساختمان تالار پرتاب کرد که متاسفانه یک دسته گل وارد موتور هواپیما شد و بلافاصله آتش گرفت و این حادثه موتور را از کار انداخت. در نتیجه هواپیما روی یک خوابگاه که ٥٠ نفر ساکن آن بودند فرود آمد ولی خوشبختانه کسی در آن ساختمان آسیب ندید.

جالب این است که پرتاب کننده دسته گل در این سانحه به شدت مجروح و دچار شکستگی فک و هر دو پا شد، اما خلبان ٦٠ ساله آسیب ندید و خلاصه اینکه جشن عروسی به هم خورد و میهمانان شرکت کننده در این مراسم بدون شام به خانه‌هایشان برگشتند!

آیا معلولان حق تحصیل ندارند

دانش آموزی که سال گذشته مدیر مدرسه به علت معلولیت جسمی و حرکتی وی را اخراج کرده بود، با معدل ١٩/١٦ کلاس دوم راهنمایی را پشت سر گذاشت.

رئیس جامعه معلولان ایران در یک گفت‌وگوی کوتاه اظهار داشتند؛ کسب معدل بالای این دانش آموز معلول نشان داد که وی نه تنها ناتوان ذهنی نیست، بلکه از هوش بالایی نیز برخوردار است.

این دانش آموز که «عطاءالله مقدسی» نام دارد از معلولیت جسمی و حرکتی رنج می‌برد و در آذر ماه سال تحصیلی گذشته به دلیل این بیماری از سوی مدیر مدرسه‌اش که یکی از مدارس غیرانتفاعی منطقه ١٠ بود اخراج شده بود و در اثر پیگیری خانواده‌اش مجدداً به مدرسه بازگشت. این درحالی است که براساس موازین قانونی کنوانسیون حمایت از حقوق معلولان، اینگونه افراد حتی می‌توانند از تحصیلات رایگان برخوردار باشند. هر چند ماجرای این دانش آموز معلول به اتمام رسید و کسب معدل بالای وی مشخص کرد که وی عقب مانده ذهنی نبوده و توانایی تحصیل همراه با دانش آموزان عادی را دارد، اما جای این سوال مطرح است که چرا آموزش و پرورش به راحتی از کنار این موضوع مهم گذشت و با اجبار این دانش آموز را جابجا کرد.

درحالی که رئیس جامعه معلولان در گذشته نیز عنوان کرده بود که این دانش آموز از لحاظ ذهنی و هوشی کاملاً سالم است و فقط کندنویس می‌باشد و این امر نیز مشکلی در تحصیل وی ایجاد نخواهد کرد.

تلفن همراه خود را به دستشویی نبرید

گیر کردن دست مرد جوان در سوراخ توالت یک واحد مسکونی در غرب تهران آتش نشانان را به محل حادثه کشاند.

بنابه این گزارش، چندی پیش به سازمان آتش نشانی غرب تهران اطلاع دادند دست مرد جوانی در سوراخ توالت گیر کرده است، بدین ترتیب ماموران آتش نشانی ایستگاه ۸۵ به محل وقوع که در خیابان خوش بود، روانه شدند. فرمانده ایستگاه ۸۵ آتش نشانی در این باره گفت؛ در این حادثه دست راست مرد جوانی هنگام تلاش برای خارج کردن گوشی تلفن همراه تا آرنج در سوراخ توالت گیر کرده و تلاش ساکنان این واحد مسکونی برای رهایی وی بی‌نتیجه مانده بود که آتش‌نشانان را خبر کردند. ماموران با بررسی حادثه متوجه شدند دست این جوان متورم شده است لذا با ریختن مایع دستشویی در اطراف سوراخ توالت، دست وی را خارج کردند.

بنا به گفته جوان حادثه دیده، وی برای خارج کردن گوشی تلفن همراه قیمتی خود دست به این اقدام زده است. در این حادثه دست وی خراشیدگی جزیی پیدا کرد و با درمان سرپایی ماجرا ختم به خیر شد.

قبل از عصبانی شدن بخوانید

مشاجره لفظی دو راننده به مرگ یکی از آنها و مقصر شناخته شدن دیگری منجر شد.

هفته گذشته یک مرد پرایدسوار که در بزرگراه نواب درحال رانندگی بود از حرکات یک لودر به ستوه آمد و با عصبانیت به او اعتراض کرد. این موضوع باعث مشاجره لفظی بین دو مرد شد و درنهایت پرایدسوار خشمگین از خودرواش پیاده شد تا با او به صورت فیزیکی درگیر شود، اما چون در لودر بسته و باز نمی‌شد، دو مرد از پنجره با هم گلاویز شدند و سرانجام بعد از دقایقی رهگذران آنها را از هم جدا کردند. پس از آن پرایدسوار به راه خود ادامه داد، اما ناگهان در لودر باز شد و راننده آن به بیرون پرت شد و در دم جان سپرد.

بعد از این حادثه، جسد دراختیار پزشکی قانونی قرار گرفت و متخصصان اعلام کردند مرد ۵۵ ساله به بیماری قلبی مبتلا بوده و به خاطر عصبانیت شدید دچار سکته قلبی و فوت شده است.

درپی اعلام این نظریه از آنجا که شماره پلاک پرایدسوار توسط شاهدان یادداشت شده بود راننده آن بازداشت و به میزان ۱۰ درصد در مرگ مرد میانسال مقصر شناخته شد. این درحالی است که خانواده متوفی معتقد هستند مرد پرایدسوار باید به اتهام قتل عمد محاکمه شود.

مواظب ماموران قلابی باشید

چهار مامور قلابی که با اجرای سناریویی منحصر به فرد پولهای یک مغازه‌دار را سرقت کرده بودند، تحت تعقیب پلیس قرار دارند.

هفته گذشته مرد مغازه‌داری که پولهایش به سرقت رفته بود، به کلانتری شهید رجایی مشهد مراجعه کرد و گفت؛ چندی قبل مرد جوانی به مغازه‌ام آمد و اجناس زیادی سفارش داد. او که مرد ثروتمندی به نظر می‌رسید و قیمت هیچیک از اجناس برایش مهم نبود، با صبر و حوصله وسایل مورد نیازش را سفارش داد و من هم پس از بسته‌بندی آنها فاکتور صادر کردم و درقبال این فروش چند برگ چک پول از او گرفتم.

وی ادامه داد: هنوز مدت زیادی از رفتن این مرد از مغازه‌ام نگذشته بود که سه نفر با لباس شخصی او را دستبند به دست به مغازه‌ام بازگرداندند. آنها بدون ارائه هیچ مدرکی خود را پلیس معرفی کرده و مدعی شدند مشتری من یک کلاهبردار حرفه‌ای است و چک پولهایی که خرج می‌کند جعلی می‌باشد. آنها پس از آنکه مطمئن شدند مرد کلاهبردار از من هم خرید کرده چک پولهایی را که او در قبال خرید اجناس پرداخته بود از من گرفتند و از من خواستند برای روشن شدن ماجرا همراه آنان به کلانتری بروم. من که از آبرویم می‌ترسیدم از ترس فوراً مغازه را بستم و با آنها همراه شدم، ولی کمی آن طرفتر از مغازه درحالی که از عرض خیابان عبور می‌کردیم، یکی از ماموران به من گفت اگر فاکتور فروش و مهر هم دارم به کلانتری بیاورم و من هم به مغازه برگشتم تا وسایل مورد نیاز را بردارم، اما چند لحظه بعد که برگشتم هیچ اثری از آن مرد کلاهبردار و سه نفر دیگر نبود، در اینجا بود که متوجه شدم آنها مرا طعمه نقشه ماهرانه‌شان قرار داده و چک پولها را هم از چنگم درآورده‌اند.

درپی اظهارات این مرد، پرونده‌ای در این خصوص تشکیل و تحقیقات برای دستگیری مردان مامورنما و مشتری دروغین آغاز و آنها تحت تعقیب قرار گرفتند.

معایب دیگران معلمان خوبی هستند

● مثل آلمانی

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل! پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال ناب پیامک ها ۰۹۳۶۶۶۱۳۱۰۳

نازنینم، خوبم!

گر چه چون «فریادم»، ولی انگار کسی نیست که دادم شنود، گویی یا «هنجره ام» رفته ز دنیای قشنگ «شنوایی»
چه بگویم که بود زیباتر ز تن آرایی این «خواب سکوت»!

سنگ آسمانی

¤ ولتر: کسی که از مرگ می ترسد، از زندگی هم می ترسد **هادی درخشان**

¤ هر روز برایت روزی باشد در دست، نه دوردست! عشقی باشد در دل، نه در سر و دلیلی باشد برای زندگی، نه روزمرگی! **سماء**

¤ ظاهر هر کس گویای درون اوست، چهره ویران نشان از قلب آرامی ندارد **عباس عابد**

¤ هیچ چیز مثل آرامش وجدان «پرقو» نیست! **مریم خدادادی**

¤ اگر شبی ستاره‌ها برای تو ناز کردند، بدان چون ماهشان دوست منست این کار را می کنند **نرگس دارابی**

¤ لین کرول: وقتی به مشکل هایتان می خندید، همیشه موضوعی برای خندیدن دارید **بهناز عجم اکرامی**

¤ محبت مثل آب باید به اندازه باشد، زیاد که شد خفه می کند! **نورالله خواجات**

¤ سازنده‌ترین کلمه: گذشت است آن را تمرین کن **زهرا مترجمی**

¤ من خالصانه‌ترین احساسم را برایت نوشتم، این تویی که دوستت دارم را ندارم می خوانی **الهام شیخ الاسلامی**

¤ ابوسعید ابی الخیر: آنچنان باش که از تو حکایت کنند، تو حکایت نویس دیگران نباش **ستاره دنباله‌دار**

¤ ای دوست به پای هر گلی خار نشو با هر که دم از عشق تو زد یار نشو **مبینا**

¤ جاده زندگی نباید صاف و مستقیم باشد، خوابمان می گیرد. دست‌اندازها نعمتند **ناصر دیلمی**

¤ تمام اطلسی ها با تو باشد، خدای بی کسی‌ها با تو باشد، تمام لحظه‌های خوب دنیا به جز دلواپسی‌ها با تو باشد **آسمان پرستاره**

¤ از تموم داشته هات خدارو کم کن، حالا چی داری؟ به تموم داشته‌هات خدارو اضافه کن، حالا چی کم داری؟ **پری دریایی**

¤ در دردها دوست را خبر نکردن، خود یک عشق ورزیدن است **خاکستری**

¤ دلم را حکم کردم تا بدانی در قمار با تو بودن هستی‌ام را می گذارم **قاصدک**

¤ به گنج قارون نفروشم دوست را، اگرچه دوست به تار مویی نخرد ما را **محمد.د**

¤ حضور در زمان حال، یعنی دور کردن حواس پرتی‌ها **علی بیجن**

¤ بنگر به چرخ زمانه که زندگی کمرشکن است، مناز به رنگ لباست که آخرش کفن است **آرزو**

¤ به او گفتم بیا تا قصه این عاشقی را تمام کنیم و او چه ساده ترکم گفت بدون اینکه بداند شوخی کرده‌ام! **شاکی**

¤ حضرت زهرا(س): خدایا مرا در آنچه که به من روزی داده‌ای قانع کن **سیده فاطمه حسینی**

¤ شب بهت پیام دادم که بگم تنهام مثل ماه، کوچیکم مثل ستاره، ولی دوستت دارم به قدر آسمونی که اندازه نداره **سنگ آسمانی ۲**

¤ سر کلاس، پا تخته، با یک تیپ شلخته، با خط بد نوشتم، زندگی بی‌تو سخته **نوشین**

¤ بی‌بی‌ها هم روزی نی‌نی بودند که گذشت زمان موجب جابجایی نقطه‌هایشان شده **یاس کوچک**

¤ برای پرشهای بلند گاهی لازمه چند قدمی به عقب برم!! **شبکده**

¤ دوستی با غرور زیباست، ولی اگر محبت را با شکستن غرور گدایی کنیم آن وقت دیگر دوستی نیست صدقه است **مهدی ۱۲۴**

¤ بی‌تو باید از جدایی ها نوشت. سنگ قبرم را دگر باید نوشت **مجید رضا عارف**

¤ روز موعود مطمئن باش که زیادم دور نیست من کنار تو، تو مال منی تا همیشه **نارسیس**

¤ زندگی زیباست نه به زیبایی حقیقت، حقیقت تلخ است نه به تلخی انتظار، انتظار سخت است نه به سختی وداع **هنگامه**

¤ کاش مجازات بدی داشت توی قانون، بی‌وفایی... **بهانه مهبدنیا**

¤ عجب صبری خدا دارد اگر من جای او بودم برای خاطر تنهایی مجنون صحراگرد هزاران لیلی ناز آفرین را کوه به کوه آواره و دیوانه می کردم **زهرا برمکی**

¤ در این دنیا از دو راه می توان موفق شد یا از هوش خود یا از نادانی دیگران **شهرزاد موالی‌زاده**

¤ وقتی با یک انگشت به کسی اشاره می کنی و مسخره‌اش می کنی، اگه به دستت خوب دقت کنی سه انگشت به سمت خودته **پارامسی** SH

¤ اگر دعوت گرگی را پذیرفتی، حتماً سگی را هم همراه خود ببر **محمدعلی آیینی از شاهرود**

¤ مدیونی! مدیونی به خودت! به خدا! به زندگی! مدیونی به هرچه در عالم هست... باور کن مدیونی دوست من! اگر... از لحظه لحظه‌های عمر کوتاه زندگی... لذت نبری! **محسن مجدم–شهرضا**

¤ در مرام ما ایران، عاشقی رسمی ندارد، دوستی را می پرستیم، چونکه پایانی دارد **مهدی شمس**

¤ تو که آهسته می خوانی قنوت گریه‌هایت را، میان ربنای سبز دستانت دعایم کن **زهرا مترجمی**

¤ بدترین شکل دلتنگی آن است که در کنار او باشی اما بدانی هرگز به او نخواهی رسید **هیچ کس**

¤ زندگی کن و بگذار هر ممکنی پیش بیاید. بخوان، فریاد بزن، گریه کن، بخند، عشق بورز، عاشق بمان، زندگی کوتاه است! **شهره توکلی**

¤ به خاموشی ما منگر که ما خود معدن رازیم، فلک بشکسته بال ما وگرنه اهل پروازیم **آراد**

¤ اگر روزی سنگ قبری داشتم بر روی آن بنویسید، او زمانی مرد که هنوز زنده بود **آرش** (Shovan)

¤ غم بی‌تو ماندن آنقدر سنگین است که به هر آینه‌ای می‌نگرم، می شکند **یاشار**

¤ ما محکومیم به زندگی کردن تا شاهد مرگ آرزوهای خودمون باشیم **تنها**

¤ با چنان عشقی زندگی کن که حتی اگر بنا به تصادف به دوزخ افتادی خود شیطان تو را به بهشت بازگرداند **وتایا**

¤ بهترین مترجم کسی است که سکوت دیگران را ترجمه کند **یلدا**

¤ بس که در تدبیر فردا مانده‌ایم، باهمیم اما چه تنها مانده‌ایم، در کلاس جمع و تفریق زمان، عاشق جمعیم و منها مانده‌ایم **اشکان راهداری از مسجد سلیمان**

¤ دیوزن: ما دو گوش و یک زبان داریم تا بیشتر از حرف زدن گوش دهیم MK

¤ من باید چکار کنم تا تو به باور برسی، دردمو به کی بگم ای که برام همنفسی، نتونستم که بفهمم واسه چی دلواپسی، تو خیال نکن که جای تورو می گیره کسی **زهرا**

¤ هر گاه دلت هوایم را کرد به آسمان بنگر و ستارگانی را بنگر که همچون دل من در هوایت می تپند **سمیرا**

¤ هر جا که دل شکسته دیدی، یادی ز دل شکسته‌ام کن **دل شکسته**

¤ شاد بودن تنها انتقامی است که می توان از زندگی گرفت **مصطفی کیانی**

¤ من در این خلوت خاموش سکوت، اگر از یاد تو یادی نکنم می شکنم **گل بی‌رنگ**

¤ از برگ گل نازکتری، از هرچه گویم بهتری، خوبان فراوان دیده‌ام، اما تو چیزی دیگری **نسرین رسولی‌فر**

¤ در جستجوی خوشبختی لحظه‌ها را می گذرانیم... غافل از آنکه خوشبختی همان لحظه‌هایی است که می گذرانیم **حسن محمدی**

¤ امواج زندگی را پذیرا باش حتی اگر تو را به قعر دریا ببرد، آن ماهی که همیشه بر سطح آب می بینی مرده است **فرزانه جمشیدی**

¤ کاش می شد غصه را زنجیر کرد، ذره‌های عشق را تکثیر کرد، کاش می شد با محبت پر زنیم، هفت شهر عشق را هم سر زنیم، کاش در دنیا دلی تنها نبود، یا کسی محتاج این تن‌ها نبود **نم نم بارون**

¤ نوشتم حرف دل را تا بخوانی، که چون دوری ز من، دردم بدانی، در این دنیا ندارم غیر تو کس، بمیرم گر مرا از خود برانی **ملیحه–ف**

¤ دوست دارم چشمهایت را قاب کنم و بر تاقچه دل بگذارم تا آخرین دلشوره‌هایم در شیرینی نگاهت محو گردد **شیرین.ش**

پیامک های بدون نام

¤ دنیا به من نیاموخت در غیابت صبور باشم اما وفا به من آموخت که فراموشت نکنم

¤ گوش کردن را یاد بگیر گاهی فرصتها با صدای بسیار کم در می‌زنند

¤ در قلبت را واسه کسی وانکن، اون که دوست داره خودش کلید داره

¤ می‌دونستی تولد یعنی چی؟ یعنی این که: ت: تو و: وجودت ل: لایق د: دنیاست

¤ درد را آهسته در لبخند پنهان می کنم تا دلش غمگین نگردد هر کسی با من نشست

¤ دریا برای ساحل خود غوغا می کند، دریای توام

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

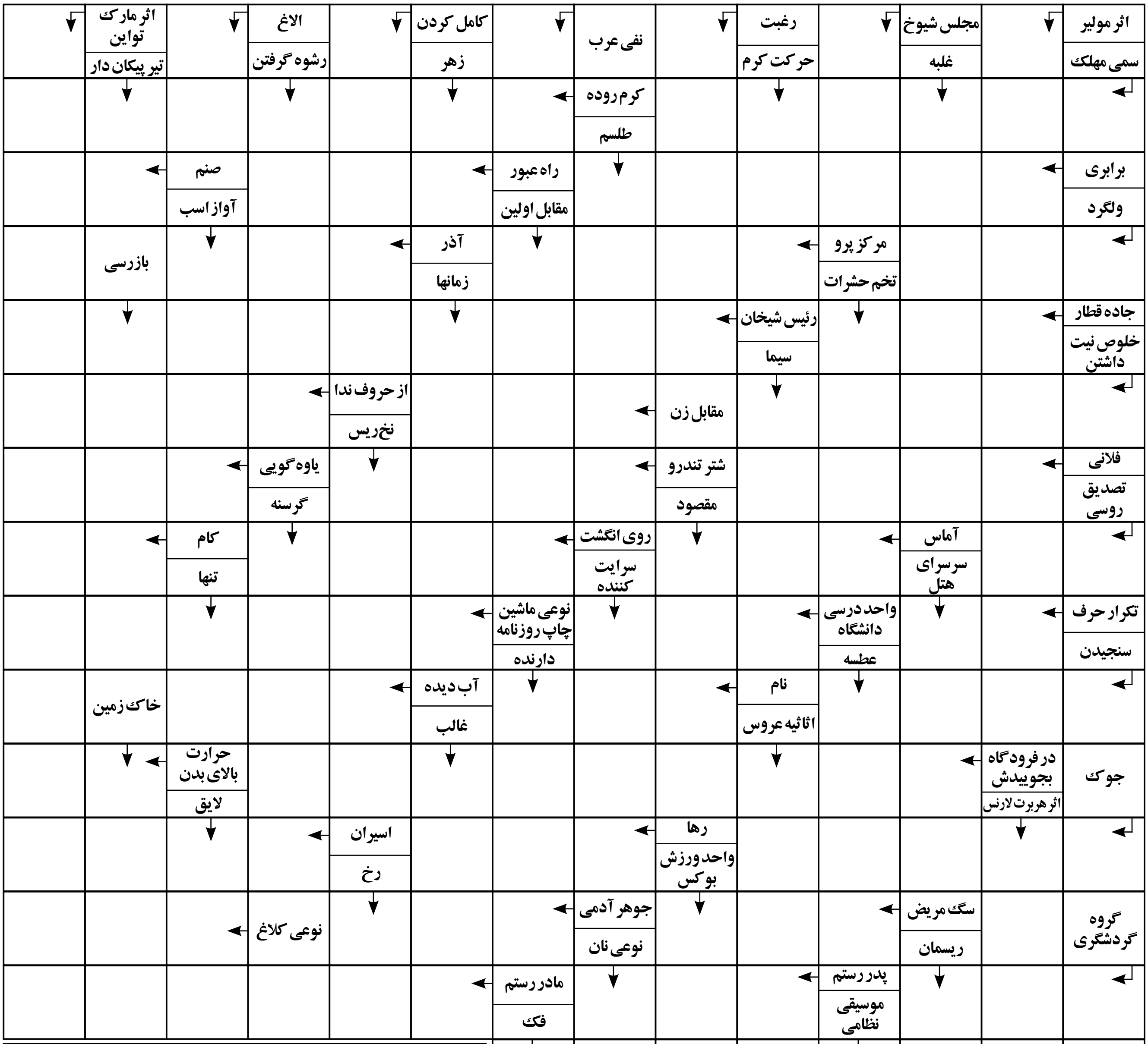
اثر مولیر
سمی مهلک
مجلس شیوخ
غلبه
رغبت
حرکت کرم
نفی عرب
کامل کردن
زهر
الاغ
رشوه گرفتن
اثر مارک تواین
تیر پیکان دار
کرم روده
طلسم
برابری
ولگرد
راه عبور
مقابل اولین
صنم
آواز اسب
مرکز پرو
تخم حشرات
آذر
زمانها
بازرسی
جاده قطار
خلوص نیت داشتن
رئیس شیخان
سیما
مقابل زن
از حروف ندا
نخ ریس
فلانی
تصدیق روسی
شتر تندرو
مقصود
یاوه گویی
گرسنه
آماس
سرسرای هتل
روی انگشت
سرایت کننده
کام
تنها
تکرار حرف
سنجیدن
واحد درسی دانشگاه
عطسه
نوعی ماشین چاپ روزنامه
دارنده
نام
اثاثیه عروس
آب دیده
غالب
خاک زمین
جوک
درفرودگاه بجوییدش
اثر هربرت لارنس
حرارت بالای بدن
لایق
رها
واحد ورزش بوکس
اسیران
رخ
گروه گردشگری
سگ مریض
ریسمان
جوهر آدمی
نوعی نان
نوعی کلاغ
پدر رستم
موسیقی نظامی
مادر رستم
فک

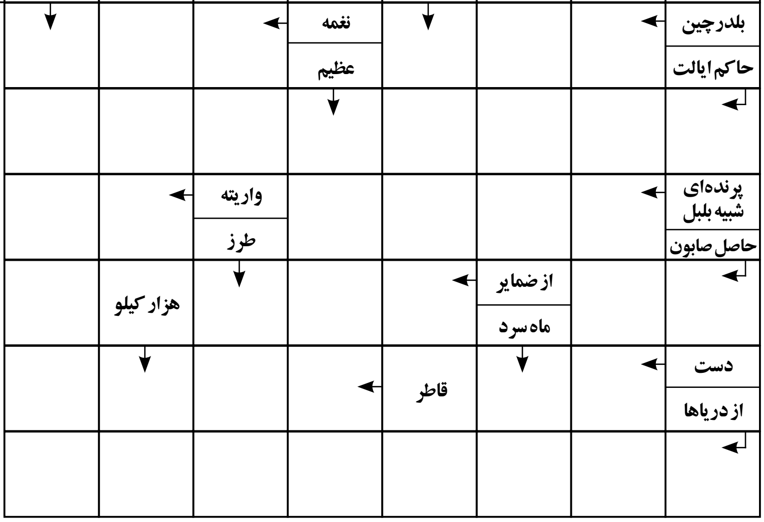
بلدرچین
حاکم ایالت
نغمه
عظیم
پرنده‌ای شبیه بلبل
حاصل صابون
واریته
طرز
از ضمایر
ماه سرد
هزار کیلو
دست
از دریاها
قاطر

جدول کاکورو ۳۳۸۱

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

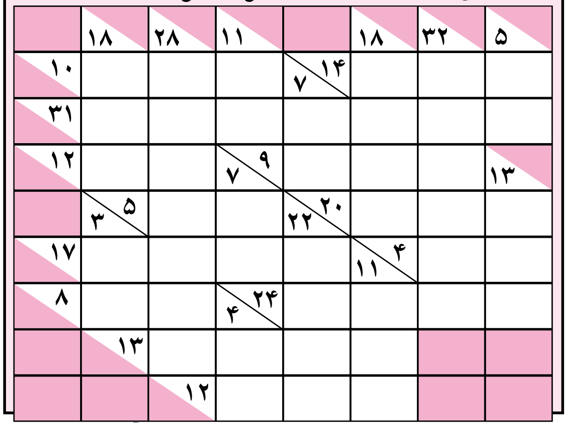
۵
۳۲
۱۸
۱۱
۲۸
۱۸
۱۴
۷
۱۰
۳۱
۱۳
۹
۷
۱۲
۲۰
۲۲
۵
۳
۴
۱۱
۱۷
۲۴
۴
۸
۱۳
۱۲

بسیاری در نتیجه افراط در مصرف دارو می‌میرند نه بیماری

● مثل فرانسوی

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۷۲

۱- متقاطع: احمدرضا عندلیبی -داراب
۲- شرح در متن: آمنه مصری خانی -فاز ٤ اندیشه
۳- سودوکو: واروژ ماروتی -تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

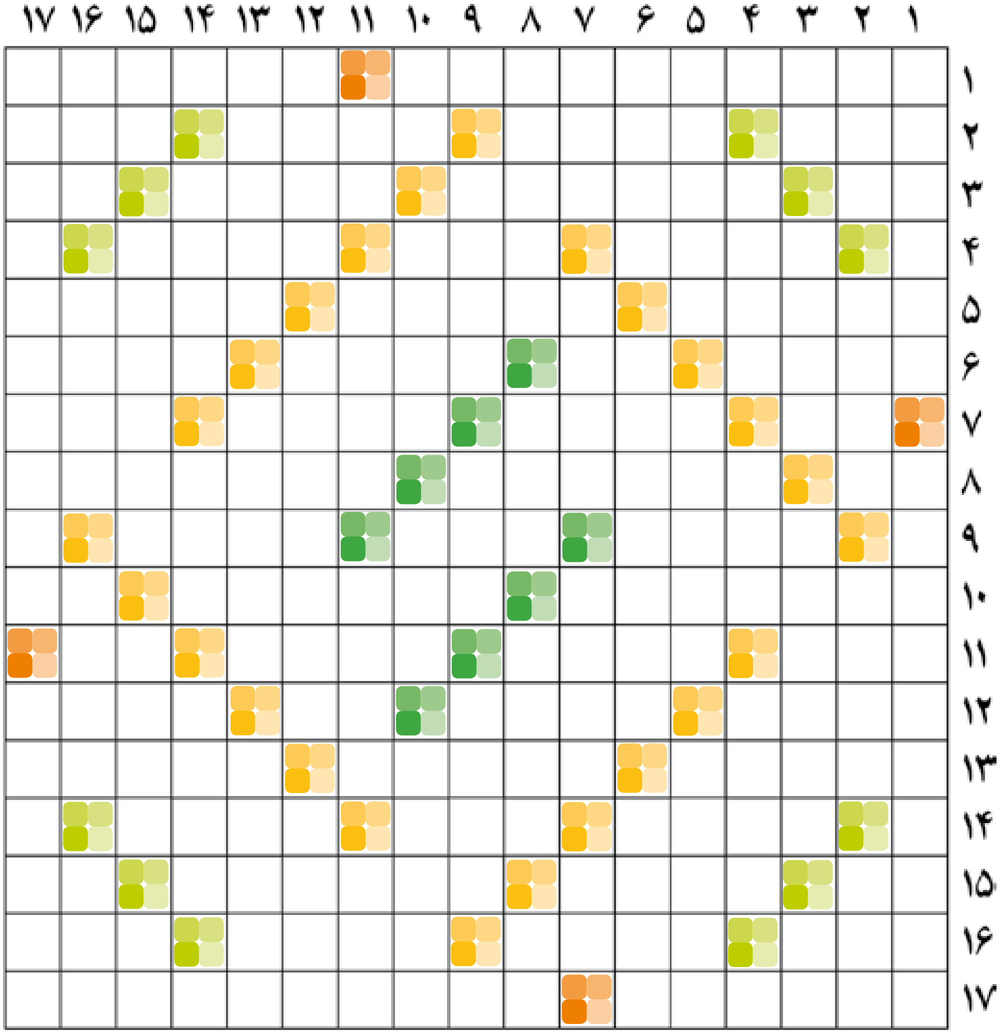

افقی:

۱- اثری معروف از امام محمد غزالی- درختچه‌ای زینتی با گلهای زیبا و خوش رنگ **۲**- غربال- دریاچه‌ای در مرز قزاقستان و ازبکستان- محوطه‌ای برای اجتماع افراد زیاد- همراه قزح هم می آید **۳**- زمینه- بزرگ داشتن- باادب- دودلی و گمان **۴**- بازرس و تفتیش کننده- دوستدار- دربان، نگهبان **۵**- لقبی برای نظامیان آمریکایی- پرستار- دخل و عایدی **۶**- خاموشی- تصدیق روسی- طبل زن- پول کانادا **۷**- میوه- از آحاد وزن- همراه ذهاب هم می آید- اشاره به نزدیک **۸**- صدای پاره شدن پارچه- سردار و سپهبد- مالیاتی بود که به مناسبت اعیاد وصول می شد **۹**- کج و خمیده- دوشیزه فرنگی- اولین عدد چهار رقمی **۱۰**- جای دانش- تابان و درخشان- روستا **۱۱**- پرنده‌ای افسانه‌ای- مقابل خاموش- افسار- من و شما **۱۲**- اختراع گراهام بل- کاشف الکل- قومی ایرانی- اشرار **۱۳**- جمع نتیجه- همسایه شمالی- بهره هوشی از دیدگاه روانشناسی **۱۴**- آمدوشد کردن- ابریشم مصنوعی- از میوه‌های ملین و مسکن سرفه **۱۵**- باعث آبادانی می شود- حاکم و فرمانروا- خواننده و نوازنده- علامت مفعولی **۱۶**- نوعی اسلحه گرم کمری- اسب بارکش- واژگون و وارون- نفرین و دشنام **۱۷**- افسران بر روی شانه و جلوی سینه آویزان می کنند- اثری ماندگار از فردریک نیچه آلمانی.

عمودی:

۱- قالب مخصوص حروف سربی در چاپخانه- از آثار ارسکین کالدول آمریکایی **۲**- دانش- بزرگتر- از غذاهای حاضری- آفت، مصیبت **۳**- سرسلسله اعداد- روشن، درخشان- ضدیت، مخالفت- یگانه **۴**- هر عنصر صوتی یا تصویری که برای ایجاد تاثیر مشخص به فیلم افزوده شود- حیوان موذی- قدرت **۵**- نوعی مبل- کارکننده، شاغل- دور از هم بودن **۶**- نیروهای نظامی یک کشور- مقابل زودباور- واسطه در خرید و فروش **۷**- از شهرهای استان فارس- متکا- هشدار توخالی- تیر پیکان‌دار **۸**- دانشمند- قرض- بهره پول- پوستین **۹**- احاطه کننده- دست افزاری در حمام- طرف چپ **۱۰**- فلز سرخ- پدر- غذای تزریقی- پیش قراول، جلودار **۱۱**- مادر عرب- لقبی برای پیشوایان آلمانی- اول هر چیز- قومی قدیمی در ایران باستان **۱۲**- باشگاه- خیابانی معروف و قدیمی در مرکز شهر تهران- معاشرت کردن **۱۳**- ماده‌ای که به چیزی بمالند- محل خرید و فروش کالا- میوه رز **۱۴**- سرد- قوت لایموت- خراش یا شکاف باریک روی چیزی **۱۵**- هر چیزی که در جای خود محکم نباشد- آسانسور- هر آنچه بر آن سوار شوند- بخش ممتاز سالن سینما **۱۶**- زادگاه نیما- اصل و اساس- برادر مادر- آسمان غرنبه **۱۷**- از ماندگارترین آثار حکیم برجسته ایرانی نظامی گنجوی- پیشوای مذهبی.

حل جدولهای شماره ۳۳۷۲

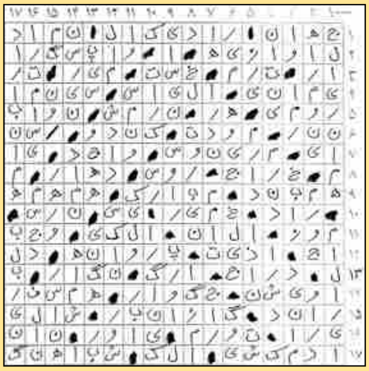

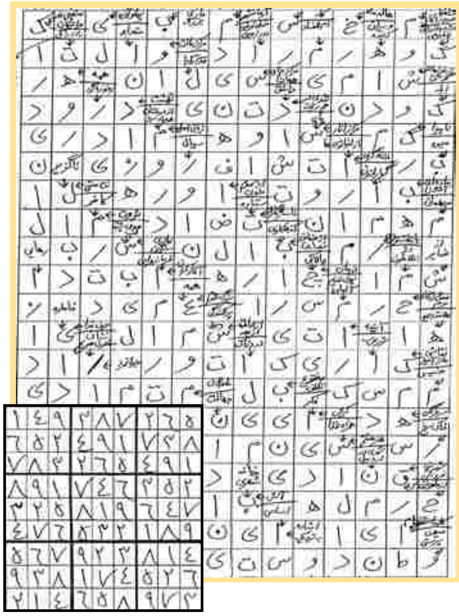

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

تصویر پنهان شده

همانطور که ملاحظه می کنید، برخی از خانه ها دارای نقطه سیاه و برخی دیگر علامت ×هستند. برای آنکه کشف کنید در پشت این خطوط کج و معوج چه تصویری پنهان شده است، با یک خودکار یا ماژیک تیره، فقط خانه هایی را که دارای نقطه سیاه هستند رنگ کنید تا این تصویر زیبا در برابر چشمانتان پدیدار گردد.

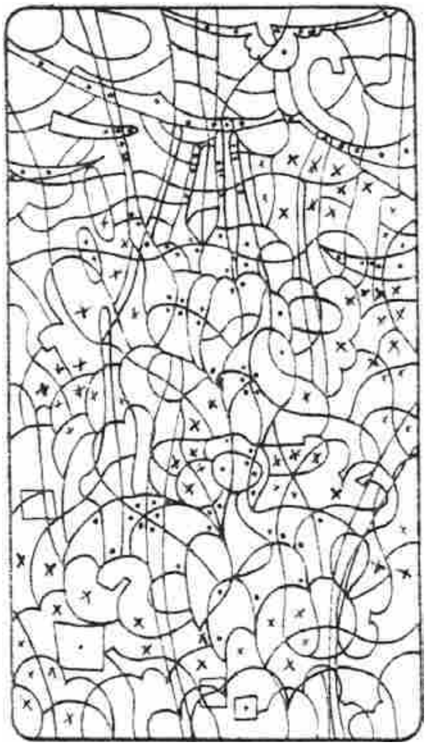

دایره بی حفاظ!

حفاظ سیاه رنگ این دایره، براثر یک ضربه شکست و به ٦ قسمت تقسیم شد که هر یک با حروف لاتین مشخص شده است. به طوری که ملاحظه می کنید فقط یک قطعه آن (یعنی تکه A) به دایره چسبیده است و بقیه پراکنده شده اند. آیا می توانید با بهره گیری از قطعات موجود این دیواره را تکمیل نمایید؟

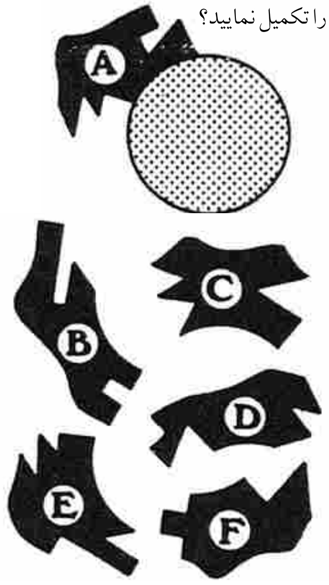

پاسخها در صفحه ۶۵

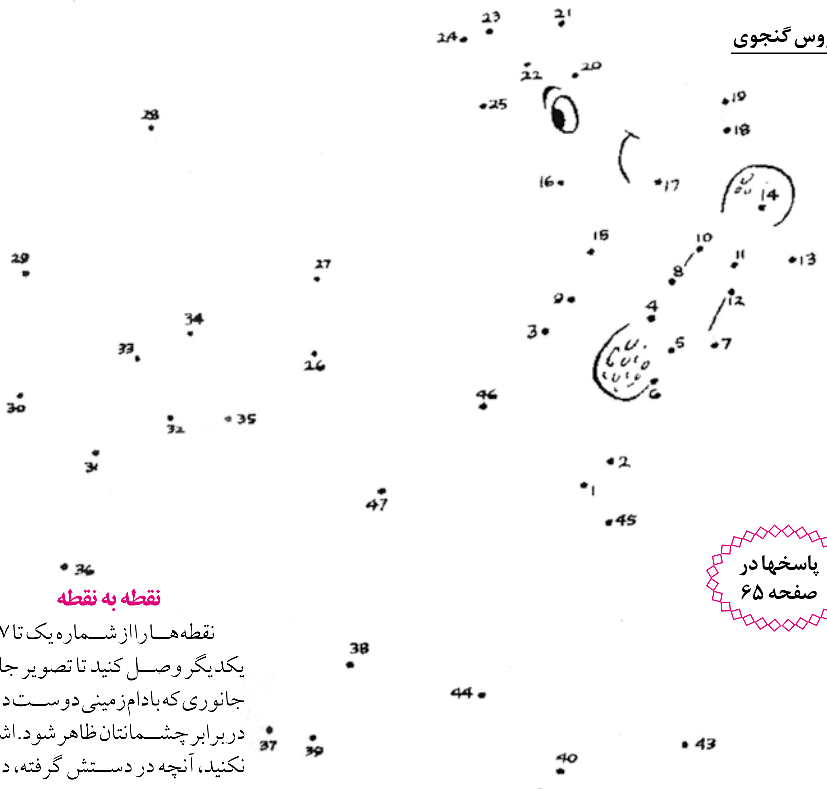

نقطه به نقطه

نقطه ها را از شماره یک تا ٤٧ به یکدیگر وصل کنید تا تصویر جالب جانوری که بادام زمینی دوست دارد، در برابر چشمانتان ظاهر شود. اشتباه نکنید، آنچه در دستش گرفته، دمبل نیست، بلکه بادام زمینی است!

تقسیم زمین

دهقان سالخورده ای می خواست پیش از مرگ، زمین کشاورزی خود را که به این شکل بود بین دو پسرش تقسیم کند. اما نمی دانست چه کار کند که هر دو قطعه با هم مساوی و هم شکل باشند تا حقی از هیچ یک از آنان ضایع نشود. کدخدای ده، با یک کار ساده و فقط با کشیدن یک خط، مشکل را حل کرد و زمین را به دو قسمت مساوی و هم شکل تقسیم نمود. آیا می توانید بگویید او چه کار کرد؟

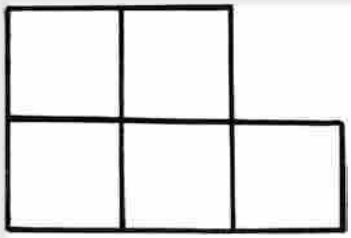

کلمه رمز چیست؟

برای بالا بردن اطلاعات عمومی شما، پنج پرسش مطرح کرده ایم که اگر به آنها پاسخ درست بدهید، از مجموع حروف انتخابی پاسخ ها، نام یک ساز ایرانی به دست می آید. در مقابل هر سوال، شماره ای داخل کمانک می بینید. این شماره مشخص می کند که باید چندمین حرف از پاسخ را انتخاب نمایید. برای مثال، پاسخ سوال دوم، «رونالدو» است. با توجه به شماره (۳) باید سومین حرف آن، یعنی (ن) را انتخاب کنید.

پس از آنکه به تمامی پرسش ها پاسخ گفتید، از مجموع حروفی که به این ترتیب انتخاب می کنید، کلمه رمز ما به دست می آید.

۱-ملکه این سرزمین با حضرت سلیمان دوست بود (۱)

۲-نام یکی از بهترین بازیکنان تیم فوتبال برزیل (۳)

۳-این پهلوان اساطیری ایران با دیوان پلید جنگید و از هفت خان گذشت (۳)

٤-پایتخت قبرس چه نام دارد؟ (٤)

٥-نزدیک نیست (۳)

آیا می توانید بگویید نام رمز چیست؟

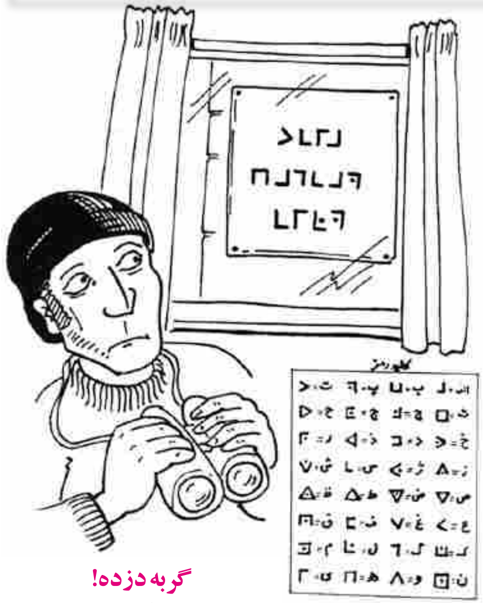

گربه دزده!

این مرد خلافکار، وقتی با دوربین از پنجره اتاق هتل به بیرون نگاه کرد، نوشته ای جلوی ساختمان مقابل دید که برق از کلاه اش پرید! با کمک گرفتن از کلید راهنما آیا می توانید کشف کنید او چه دید که این قدر وحشت کرد؟ از راست به چپ بخوانید.

مطیع مرد باشید تا او شما را بپرستد

● کارول بیکر

زیرنظر: جعفر گودرزی j.goodarzi@yahoo.com

مسعود ده‌نمکی:

به تمام خواسته‌هایم رسیده‌ام

گفتگو با کسی که روزگاری نقادی حرفه‌ای و در صف اول بود کار ساده‌ای نیست اما حالا خودش مرتب مورد نقد و بررسی قرار می‌گیرد.
او می‌گوید برای گفتن از بچه‌های جنگ و عدالت و مبارزه با ریاکاری تا آخر ایستاده‌ام.

عکس: محمد ذبیحیان

گفتگو از: فریده ذاکری

✧ چند سال از زندگی مشترک شما می گذرد و چند فرزند دارید؟

✧✧ تقریباً ۱۲ سال است ازدواج کرده ام و یک دختر دارم که ۱۰ ساله است.

✧ متولد چه سالی هستید؟

✧✧ ۱۳٤۸/۲/۱.

✧ چه شاخصه هایی باید در یک خانواده باشد تا بتوانیم آن خانواده را خوشبخت بنامیم؟

✧✧ خب حتماً باید خوشبخت باشند. نماد خوشبختی یک نماد درونی است و بیشتر مربوط به دل است. در هر خانواده‌ای اگر دل خوش باشد آنها خوشبخت هستند. ولی وقتی دلخوشی نباشد دارایی و غیره تاثیری در خوشبختی ندارد.

✧ مهمترین دغدغه امروز شما؟

✧✧ مهمترین دغدغه‌ام مطالبه عدالت است و اینکه عمری که می گذرد صرف این راه شود.

✧ نظر شما درباره نسل جوان در عرصه سینما؟

✧✧ فکر می کنم نسل جوان ویژگی های مثبت و منفی و همچنین انرژی زیادی دارد و فکر می کنم با خلاقیت و نوآوری می تواند آینده متفاوتی برای سینمای ایران رقم بزند، چه در حوزه ساختار و چه نویسندگی و بازیگری و غیره.

✧ دعایی که به استجابت آن ایمان دارید؟

✧✧ دعای پدر و مادر در حق فرزند، رمز موفقیت انسانها می تواند این باشد و هر کسی آن را داشت در کارش موفق می‌شود.

✧ چه چیزی به شما برای ادامه زندگی امید می دهد؟

✧✧ خود زندگی.

✧ پنج واژه مقدس در زندگی شما؟

✧✧ خدا، ائمه، پدر و مادر، صاحبان حق، (می تواند خانواده، معلم و دوستان باشد) و شهدا.

✧ حرف حساب شما در پروژه اخراجی ها چیست؟

✧✧ اخراجی ها بخشی ناگفته از تاریخ جنگ ما را مطرح می کرد و قالب جنگ هم بهانه‌ای است برای زدن یک حرف مهمتر. در اخراجی ها ۱ مضمونی اخلاقی درباره تحول پذیر بودن آدمها با زبان طنز مطرح شد. در اخراجی ها ۱ بیشتر از نماد استفاده کردیم. روحانی فیلم نماد عرفان عملی، میرزا به عنوان عرفان نظری و مجید هم به عنوان یک سالک مطرح شد. در اخراجی ها ۱ می خواستیم با ریاکارانی که با نام و عنوان جنگ نان می خورند، تسویه حساب کنیم که نمونه‌اش در فیلم وجود دارد از جمله شخصیت حاج صالح (شریفی نیا) و یا پسر میرزا!

✧ خب در اخراجی ها ۲ چه می خواستید بگویید؟

✧✧ ادامه همان قصه است. روحانی اخراجی ها ۲ با محبت و گستراندن سفره محبت و عاطفه سعی در هدایت همه اقشار دارد از آدمهایی که شبیه مجید سوزوکی هستند تا آدمهای خودفروخته و سرباز عراقی. مضمون لایه زیرین اخراجی ها ۲، عرفانی است. اینکه همه آدمها در یک صف قرار می گیرند و لایه رویی و به قولی ظاهری آن وحدت ملی است یعنی همان مام وطن.

✧ شما از ریاکاری عده‌ای در فیلم صحبت کردید و معتقدید که همین ریاکاری خیلی ها را دین گریز کرده است.

✧✧ بله درست است من همیشه دنبال این پیام بوده‌ام که مردم ضد ریاکاری هستند نه ضد دین. در فیلم هم این مساله را گنجانده‌ام. جایی که مظهر دین تشویق و مظهر ریاکاری هو می‌شود.

✧ به نظر شما راز موفقیت اخراجی ها چیست؟

✧✧ فطرت مشترک آدمها که همان عدالت است. مردم ما بارها به اثبات رسانده‌اند که از ریاکاری و بی‌عدالتی گریزانند.

✧ شما خودتان با شخصیت هایی چون اخراجی ها در جبهه مراوده داشته‌اید؟

✧✧ بله در دهه ٦۰ با اغلب این شخصیت ها در جبهه زندگی کرده‌ام.

✧ عده‌ای می گویند یعنی در جبهه لات و لوتها می جنگیدند؟

✧✧ اصلاً این طور نیست و من هیچ وقت این را نگفته‌ام. در جبهه لاتها آمدند و آدم شدند و آدمها آدمتر. جبهه یک دانشگاه انسان‌ساز بود.

✧ شده دلتان برای جنگ تنگ شود؟

✧✧ نه چون در حال حاضر هم در جنگم. شرایطی که در این دو دهه پشت سر گذاشته‌ام از جنگ سخت تر بوده است.

✧ بهترین دیالوگ اخراجی ها ۲ از نظر شما؟

✧✧ جایی که روحانی فیلم به مرتضی —سید جواد هاشمی— می گوید که امتحان اسارت از امتحان شهادت سخت تر است.

✧ ملاک انتخاب افراد برای ایفای نقش ها چه بود؟

✧✧ گام اول خود داستان و بستر روایی آن بود و بازیگرانی که بتوانند بار آن کاراکتر را بر دوش بکشند. گام دوم مرحله عملیاتی آن است که عناصری چون تهیه کننده، بازیگردان و کارگردان و خود بازیگر تعیین کننده هستند و مهمتر از همه خود بازیگر می باشد و البته قسمت.

✧ بازخوردها را هم بررسی کردید؟ آیا از نظر شما مطلوب بود؟

✧✧ همان چیزی که توقع داشتم بود. مخاطبم که

مردم بودند قریب به اتفاق با مضمون فیلم همراهی و همذات پنداری داشتند. دیگران هم که خارج از مخاطب عام هستند آزاد هستند نظرات خود را بگویند، من هم می خوانم شاید به دردم بخورد.

✧ تلخ ترین و شیرین ترین خاطره شما از اخراجی ها؟

✧✧ یکی از تلخ ترین آنها سختی های غیر قابل پیش بینی مراحل تولید بود که فکر می کردم برای کار دوم بسیار راحت تر خواهد بود اما چون کار سختی بود سختی هایش بیشتر بود. سکانسی که لحظه های جنگ را می گرفتیم با عبور تانکها و گرد و غبار و دود، کم مانده بود زیر شنی های تانک بمانیم.

شیرین ترین هم فکر می کنم اقبال مردم بود که نشان داد خیلی ها درباره فیلم اشتباه می کردند.

✧ در دانشگاه همدوره‌ای‌های شما چه کسانی بودند؟

✧✧ دانشکده علوم سیاسی: چند تایی بودند. بچه‌های گروه خبر تلویزیون هم آقای باوان، خانم اسکویی، آقای جوانفکر و آقای خجسته اخبار ورزشی دکتر قاسمی، فائزه هاشمی و خیلی های دیگر.

✧ رفتار شما در منزل چگونه است. خنده‌رو یا خشک و عبوس؟

✧✧ از منزل بپرسید!! هر کسی که هر جور با من باشد من همانطور با او رفتار می کنم. هیچوقت خودم را نمی گیرم ولی به طور کل کم‌حرف هستم.

✧ مهمترین آرزوی شما که تحقق پیدا نکرد؟

✧✧ تقریباً به تمام خواسته‌هایم رسیده‌ام.

✧ چه فاکتورهایی می تواند ارتباط یک اثر را با مخاطب کم‌حوصله امروز برقرار سازد؟

✧✧ به نظر من اگر آینه‌ای از زندگی باشد این اتفاق می افتد. منظورم آینه درستی از واقعیت و ارتباط با فطرت مشترک آدمها.

✧ چه شایعه‌ای درباره شما پخش شده است؟

✧✧ تا به حال شایعه‌ای نبوده که نشنیده باشم. هر چند وقت یکبار شایعه‌ای در رسانه‌ها منتشر می شود و گاهی هفته‌ای یکبار. درباره من بیشتر شایعات سیاسی بوده است.

✧ بهترین درسی که از زندگی گرفته‌اید؟

✧✧ مدارا!

✧ کدام برنامه تلویزیون را حتماً تماشا می کنید؟

✧✧ خبر.

✧ اگر پولدارترین فرد ایران شوید اولین اقدام شما چه خواهد بود؟

✧✧ به اندازه نیازم برمی دارم و باقی آن را خرج کارهای فرهنگی و امور خیریه می کنم.

✧ از چه خصلتی بیزار هستید؟

✧✧ حسادت و بی‌ادبی.

✧ سخت ترین سکانسی که گرفتید؟

✧✧ برای گروه فکر می کنم سکانسی بود که اسرا تا گردن زیر خاک بودند.

✧ چند خواهر و برادرید؟

✧✧ ۲ خواهر و ۵ برادر.

✧ تا حالا دل کسی را شکستید؟

✧✧ بله.

✧ تا حالا کسی دل شما را شکسته؟

✧✧ بله زیاد.

✧ فیلمی که هیچوقت آن را فراموش نمی کنید؟

✧✧ روز واقعه.

✧ معمولاً چه جمله اعتراض آمیزی را بیشتر به زبان می آورید؟

✧✧ آخه چرا؟

✧ وقتی اخبار مربوط به حوادث و درگیریهای خشونت‌بار به گوش شما می رسد چه احساسی به شما دست می دهد؟

✧✧ باز هم می گویم آخه چرا؟

هر کسی که هر جور با من باشد من همانطور با او رفتار می‌کنم. هیچوقت خودم را نمی‌گیرم ولی به طور کل کم‌حرف هستم

✧ زمانی که با شکست مواجه می شوید واکنش شما چیست؟

✧✧ باز هم می گویم آخه چرا؟

✧ جواب چراها را پیدا کردید؟

✧✧ فکر می کنم بهترین جواب آن این باشد که خدایا راضی‌ام به رضای تو. هر عملی عکس العملی دارد و همیشه باید در خودت جستجو کنی چون تقصیر کسی نیست.

✧ شما یک دختر دارید که در کار اخیرتان حضور داشت. درباره فرزندپروری خودتان برای ما توضیح بدهید؟

✧✧ بچه‌ها باید سعی کنند زور نگویند و پدر و مادرشان را اذیت نکنند و دست روی پدرشان بلند نکنند و تا چیزی به آنها می گویی به ۱۱۰ زنگ نزنند. در انشاهایشان بیشتر از پدرانشان تعریف کنند، روز پدر را و بوسیدن پدر را فراموش نکنند، وگرنه در مصاحبه بعدی خواهم گفت که با موبایلش چه کار کرده است.

✧ چرا فیلمساز شدید؟

✧✧ من در زمانی که نقد فیلم می نوشتم مطمئن بودم با این بازیگران و این افراد می توانیم فیلم‌های بهتری بسازیم و زمانی هم که روزنامه‌نگار بودم نقد می کردم. امروز نقد می شوم و جسارت زیادی می خواهد که کسی بتواند در این مقطع وارد فیلمسازی شده و مورد نقد قرار بگیرد.

✧ اخراجی ها ۳ بر چه مبنایی نوشته می شود؟

✧✧ زندگی پس از خاتمه جنگ و...

✧ شما علوم سیاسی خوانده‌اید. برخی می گویند از سینما چه می دانستید که وارد این عرصه شدید؟

✧✧ انسان همیشه در حال یادگیری است و راههای یادگرفتن باز است. ما برای آرمانهایمان باید از همه توانمندیها استفاده کنیم. وقتی که اولین شماره شلمچه را درآوردم هیچوقت روزنامه‌نگاری نکرده بودم و با دیدن کار دیگران کم کم آنقدر پیش رفتم که تمام اساتید این فن آن را تایید کردند و من آن کار را در طول زمان و با تلاش خویش یاد گرفتم. در سینما هم همین طور این مسیری است که تصمیم گرفتم آن را به خوبی طی کنم من سینما را با فیلم دیدن و خواندن یاد گرفته‌ام نه با کلاس رفتن!

✧ کار کدام کارگردانهای مطرح روی شما تاثیر گذاشته است؟

✧✧ فیلم‌های اسپیلبرگ و الیور استون.

✧ و کارگردانهای ایرانی؟

✧✧ کارهای حاتمی کیا را به لحاظ مضمونهایش دوست دارم.

✧ حرف آخر؟

✧✧ از مردم تشکر می کنم که اخراجی ها را اخراجی ها کردند و با استقبال خودشان لطف خود را نسبت به فیلم نشان دادند و امیدوارم که در اخراجی های ۳ هم بتوانم حرفهای جدیدتری را مطرح کنم و از آنها می خواهم که نظرات خود را از طریق ایمیل و نامه و پرسشنامه‌هایی که در رسانه‌ها چاپ می شود برای من بفرستند.

Masoud.DEHNAMAKI@Yahoo.com

تهران صندوق پستی ۱۶۷۶۵/۳۶۹۹

■

بانوی مهربان شوهرش را برای همیشه تصاحب می کند

● بوریس پاسترناک

گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی خواب‌های دنباله‌دار

از رویا تا واقعیت

گزارش از: هادی نصیری

خوابهـــای دنباله‌دار گاه شـــیرین و گاه زجرآورند. وقتی نام فیلم به گوشـــم خورد یـــاد لطیفه‌ای افتادم که بی‌درنگ خنده‌ام گرفت. یک روز بنده خدایی نزد دکتر رفـــت و گفت: آقای دکتر ده — پانزده روز می‌شـــود که هر شـــب خواب مسابقه فوتبال می‌بینم، دیگر کلافه شده‌ام برایم کاری بکنید. دکتر می گوید: دارویی به شما می‌دهم که از همین امشب دیگر این خواب به سراغتان نمی‌آید و از همین امشب این دارو را مصرف کنید.

بیمار به دکتر می گوید: آقای دکتر نمی‌شود دارو را از فرداشـــب بخورم. دکتر پرسید به چه دلیل؟ او پاسخ می‌دهد آخر امشب فینال مسابقات برگزار می‌شود.

حالا گویا پوران درخشنده فیلمساز قدیمی و مطرح سینمای ایران هم قرار است روایتگر خوابهای دنباله‌دار شـــخصیت اصلی قصه یعنی ریحانه باشد. این فیلم که در ژانر کودک و نوجوان ســـاخته می‌شـــود در بیست و ســـومین جشـــنواره فیلم کودک و نوجوان همدان (۱۵ — ۱۱ مرداد) به نمایش درمی‌آید.

گروه در دبســـتان دختران اندیشـــه مستقر شده‌اند. گروه برای ضبط سکانسها در راهرو جمع‌اند. برای این که از چند و چون قصه سکانســـهای امروز باخبر شوم سراغ دستیار کارگردان می‌روم.

وی می گویـــد: این ســـکانس مربوط به گمشـــدن ریحانه یعنی همان دختر هشـــت ســـاله قصه است که خوابهـــای دنباله‌دار می‌بیند و داســـتان از آنجا شـــروع می‌شود که او خواب تصادف کردن معلم‌اش را می‌بیند. همان روز هم معلم به مدرسه نیامده و ریحانه موضوع را با مدیر مدرسه درمیان می گذارد، اما مدیر به حرفهای او گوش نمی کند و...

– روز – داخلی – راهرو مدرسه

دوربین روی ســـه‌پایه در انتهای ســـالن قرار گرفته است. زمانی که منشی صحنه کلاکت را جلوی دوربین می گیرد درمی‌یابم که پلان مربوط به سکانس ۴۰ است. ساعت سه بعدازظهر همه چیز آماده است.

پوران درخشـــنده به بازیگر نقـــش مدیر که بازیگر شناخته شـــده‌ای نیســـت، تذکر می‌دهد که در چهره و بازی‌اش هیجان، عجله و استرس کاملاً مشخص باشد.

مدیر و ناظم مدرســـه در راهرو قدم زنان مشـــغول صحبت هســـتند. دایی ریحانه — مهران احمدی — وارد راهرو می‌شـــود و ســـراغ ریحانـــه را از مدیـــر و ناظم می‌گیرد. معلم پرورشـــی — پانته‌آ بهرام — با عجله وارد صحنه می‌شـــود و ماجرای خواب ریحانه را برای دایی تعریف می کند.

دایی می‌پرسد آیا ریحانه درباره مکان تصادف معلم چیزی نگفته و بعد از باخبر شـــدن مکان تصادف راهی محل می‌شود. معلم پرورشی هم به دنبال دایی می‌رود.

با دو برداشـــت این پـــلان مورد قبـــول کارگردان قرار می گیـــرد. برای این پلان ۴۰ ثانیـــه‌ای، گروه یک ســـاعت در تلاش بودند و این برایم جالب اســـت. این که می گویند در ســـینما ثانیه هم ارزش دارد، نمونه‌اش همین است.

پانتـــه‌آ بهرام امروز بازی‌اش تمام شـــده و از گروه خداحافظی می کند و راهی خانه می‌شـــود. آن طور که متوجه می‌شـــوم علیرضا خمسه هم در این فیلم ایفاگر نقشـــی جدی است و در نقش یک افســـر پلیس ظاهر می‌شود.

شـــیطنت‌های آرمیتا مـــرادی بازیگر نقش ریحانه، دستیار کارگردان را کلافه کرده است. دستیار کارگردان از کارگردان می‌خواهد هرچه زودتر پلان نیامدن معلم و پیگیریهای ناظم مدرســـه را ضبط کنند. دوربین روی ســـه‌پایه بین چارچوب در قرار می گیرد. پلانی که قرار است ضبط شود مربوط به سکانس ۲۲ است.

تا گروه آماده شـــود فرصت را مغتنم می‌شـــمارم و چند ســـوال از پوران درخشنده می کنم. او درخصوص ضـــرورت کار برای کودک و نوجوان می گوید: وظیفه ماســـت کاری کنیـــم که بچه‌هـــای این مـــرز و بوم که سرمایه‌های فردای این مملکت هستند بهتر و بیشتر از دوران خود لذت ببرند.

نزدیکی‌های غروب اســـت که گـــروه درپی ضبط آخرین پلان هســـتند. با آنها خداحافظـــی می کنم و به حرفهای پوران درخشنده بیشتر فکر می کنم.

دیگر عوامل این فیلم به شرح زیرند:

مدیر فیلمبرداری: مســـعود ســـلامی، نویســـنده: محمود آیدل، دستیار اول کارگردان و برنامه‌ریز: مهران احمدی، مدیر صدابرداری: عباس رســـتگارپور، مدیر تولید: عباس درخشنده، عکاس: جواد جلالی.

بازیگـــران: مهران احمدی، عـــزت‌الله رمضانی‌فر، فرشته صدر عرفایی، علیرضا خمسه.

بازیگران خردســـال: آرمیتا مرادی، کیمیا کرمانیان، زیبا هاشمی، آشام طالبی و...

■

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

نیستان و غزل حافظ !

نیســـتان از جمله برنامه هایی اســـت که، به شـــکل اجمالـــی به ادبیـــات و موســـیقی با مضامیـــن عرفانی می پردازد.اگرچـــه مـــدت زمانی کـــه به ایـــن برنامه اختصاص داده شده بســـیار اندک و ناچیز است اما در زمره تولیدات خوب تلویزیون اســـت .نیستان همانند دیگر برنامـــه های تلویزیون تکرار هم شـــامل حالش می شـــود نه یکبار که چند بار .مطلب این است که، در یکی از قســـمت ها،غزلی معروف از حافظ با مطلع الا یا ایها الســـاقی ... توسط شهرام ناظری اجرا می شود و بعد هم کارشـــناس برنامه این غزل را تفســـیر می کند. منتهی در شناســـنامه شـــعر مذکور، غزل بـــا نام مولانا معرفی می شـــود.این مایه تعجب و تاســـف است که، غزلی مشهور آنهم در سر آغاز دیوان حافظ با نام مولانا در این برنامه از آن یاد می شود. جالب اینکه این بخش مرتب تکرار هم می شود. شاید حضرت حافظ و مولانا در اینباره قبلا باهم توافق کرده اند و ما بی خبریم!!

چند می گیری گریه نکنی؟!

مطلبـــی که قصـــد داریم بـــدان اشـــاره نماییم قبلا مختصری در موردش نوشـــته ایم.ولـــی از آنجا که کار نیکو کردن از پر کردن اســـت ،مجدد توصیه می کنیم به برنامه سازان تلویزیون که فضای مجموعه ها را نشاط بیشـــتری ببخشند .به تصویر کشیدن فضای بیمارستان بیـــش از حـــد در مجموعه هـــا به نمایـــش در می آید، یا ســـکانس مراسم خاکســـپاری و عزاداری که مرتب در ابتدا و یا انتهای اغلب ســـریالها بـــا ناله و جیغ های دلخراش به مجموعه ها ســـنجاق می شود و در عمده موارد نیازی هم به گنجاندنش در لابلای متن داســـتان نیســـت.اگر این صحنه هـــا روزی و روزگاری بدعتی بوده است از سوی کارگردانان، اکنون به شدت نخ نما و ملال آور شده است... چند می گیری گریه نکنی؟!!

سامانه بی سر و سامان !

«برای یک نفر از طرف دوستی پیامک میاد؛ کمک... کمک ...طرف فوری تماس می گیره با این دوســـت، با تعجـــب می بینه یک غریبه گوشـــی رو با صدای گرفته جواب میده ،میگه:... فلانی الان به من پیامک زد کمک خواســـت !! طرف با تعجب میگـــه مطمئنی؟!... امروز سومشـــه» این هـــم از عواقب دیر رســـیدن پیامک ها.. قطع اس ام اس در سیســـتم مخابراتی کشـــور که در دو نوبـــت اتفاق افتـــاد مقداری از امـــورات تلویزیون هم دچـــار اختلال شـــد و در این مدت ســـامانه پیام کوتاه در این رســـانه بی ســـر و ســـامان شـــد. مدت مدیدی اســـت که اس ام اس در برنامه هـــای زنده تلویزیون و مسابقات، ارتباطی آســـان را موجب شده است .چون علـــی رغم اینکه گاهـــی پیامک ها بال بـــال می زنند تا ارسال شـــوند،اما مثل گذشـــته مخاطبان را در ترافیک خطوط تلفنی منتظر نمی گذارند.به ویژه در مسابقات چهار گزینه ای که آخرش ساعت جایزه میدهند!

کی مشغوله چه کاریه؟

«آل» در نیاوران

فیلمبرداری «آل» در روزهای آینده به پایان می رسد. فاز سوم فیلمبرداری فیلم «آل» به کارگردانی بهرام بهرامیان از پنجشنبه هجدهم تیرماه در در یک لوکیشن داخلی در تهران آغاز شد. فیلمبرداری فیلم «آل» که حدود دو ماه در ارمنستان صورت گرفته بود و پس از آن در تهران ادامه یافت، اکنون در نیاوران تهران دنبال می‌شود.

در این صحنه‌ها رویارویی شخصیت اصلی با آل به تصویر کشیده می‌شود.

هنرپیشگان اصلی فیلم مصطفی زمانی، آناهیتا نعمتی، همایون ارشادی، هنگامه حمیدزاده و کیتوش آرزویان در این صحنه‌ها مقابل دوربین خواهند رفت.

تریلر دلهره‌آمیز «آل» تجربه‌ای نو در کار با یک موجود ترسناک ایرانی است که به‌عنوان نخستین محصول سال ۱۳۸۸ سینمای ایران در بخش خصوصی جلوی دوربین رفته است.

فیلم پیرترین کارگردان سینما

«مانوئل دی‌اولیویرا»، پیرترین کارگردان درقیدحیات سینمای جهان با ۱۰۱ سال سن، جدیدترین فیلم‌اش با نام «مورد عجیب آنجلیکا» را آماده تولید کرده است.

این فیلم با بودجه ۳/۵ میلیون دلاری و با حضور بازیگران پرتغالی‌زبان ساخته می‌شود و از ماه دسامبر در این کشور مقابل دوربین خواهد رفت.

این فیلم که داستان آن در دهه ۵۰ اتفاق می‌افتد، با مرگ دختر جوان یک هتل‌دار آغاز می‌شود. این فیلم براساس فیلم‌نامه‌ای است که «اولیویرا» آن را در سال ۱۹۵۲ نوشته است.

این کارگردان کهنه‌کار در ۱۰۰ سالگی آخرین فیلم‌اش با نام «شگفتی های یک دختر بلوند» را به جشنواره برلین برد و جایزه «دوربین برلیناله» را کسب کرد.

سرقت از رضا صادقی، چقدر سخته

آلبوم جدید رضا صادقی با عنوان «چقدر سخته» قبل از انتشار، به سرقت رفت و به طور غیرقانونی و گسترده منتشر شد.

مدیرعامل شرکت تهیه‌کننده این آلبوم گفت: پس از بررسی مشخص شد چند روز قبل از انتشار غیرقانونی این آلبوم، منزل رضا صادقی مورد دستبرد سارقان قرار گرفته و این آلبوم از روی رایانه وی دزدیده شده است.

گویا این آلبوم در نسخه‌ای بی‌کیفیت و توسط عده‌ای ناشناس و به صورت قاچاق به بازار ارائه شده است.

پرویز چهاردولی هم رفت

پرویز چهاردولی، روزنامه‌نگار و منتقد هنری شامگاه گذشته ـ ۲۳ تیر ماه ـ براثر ایست قلبی در بیمارستان میلاد تهران در گذشت.

این روزنامه‌نگار هنری متولد ۲۷ تیر ۱۳۳۵ همدان بود که در آستانه‌ی تولد ۵۳ سالگی‌اش درگذشت. نامبرده فعالیت حرفه‌ای خود را از سال ۱۳۵۸ در روزنامه «اطلاعات» آغاز کرد و بعدها به عنوان خبرنگار هنری مجله «جوانان» فعالیت خود را ادامه داد.

این خبرنگار فقید سپس فعالیت خود را با روزنامه‌های «همشهری» و «ایران» ادامه داد و تا زمان فوت خود مشغول کار مطبوعاتی بود.

مادر سینمای ایران در قطعه هنرمندان آرام گرفت

فرخ‌لقا هوشمند بازیگر پیشکسوت سینما که به دلیل عارضه‌مغزی چند هفته گذشته در بیمارستان بستری بود و طی روزهای اخیر به منزل منتقل شده بود در سن ۸۱ سالگی از دنیا رفت.

فرخ‌لقا هوشمند با نام اصلی فرخ لقا پوررسول، در ۲۵ اسفند ۱۳۰۷ در رشت به دنیا آمد. وی بازی در تئاتر را از سال ۱۳۲٤ در گیلان آغاز کرد و سپس در تهران تا سال ۱۳٤۲ به فعالیت در این عرصه ادامه داد.

فرخ لقا هوشمند بازی در سینما را سال ۱۳۳٦ با ایفای نقش کوتاهی در «نردبان ترقی» با همکاری پرویز خطیبی آغاز کرد و سابقه حضور در بیش از ۷۰ فیلم سینمایی را در کارنامه کاری خود ثبت کرد که می توان به «شب قوزی»، «خواستگار»، «کلاغ»، «باشو غریبه کوچک»، «شکار خاموش»، «افسانه آه»، «دو نفر و نصفی»، «مسافران»، «همسر»، «بلوف»، «کلاه قرمزی و پسر خاله» و «سفر» اشاره کرد.

«کوچک جنگلی»، «لبخند زندگی»، «عیاران»، «داستان یک شهر»، «خانه به خانه»، «مدرسه مادربزرگ‌ها»، «سوخته‌دلان»، «تهران ۱۱»، «دردسر بزرگ»، «سایه‌ها»، «چراغ جادو»، «قصه‌های شهرک»، «دختران»، «مامان آفاق» از جمله آثار تلویزیونی است که با حضور این هنرمند از رسانه ملی پخش شد.

مراسم تشییع پیکر مرحوم فرخ‌لقا هوشمند، بازیگر پیشکسوت سینما و تلویزیون ایران، صبح روز چهارشنبه ۲٤ تیرماه با حضور مردم و هنرمندان از مقابل خانه سینما به سمت قطعه هنرمندان بهشت زهرا (س) برگزار شد.

داود رشیدی، داریوش اسدزاده، ملکه رنجبر، مریم بوبانی، پوری بنایی، منوچهر اسماعیلی، غلامرضا بنفشه‌خواه، مهوش وقاری، بهمن دان، حبیب اسماعیلی، علی دهکردی، حسین خانی بیک و... از جمله هنرمندان حاضر در مراسم تشییع پیکر مرحوم هوشمند بودند.

ابتدا اسماعیلی درباره مرحوم هوشمند گفت: امروز ما در جمعی حاضر شدیم که یکی از مادران سینمای ایران تشییع می‌شود. اصولا هنرمندان در جامعه به مردم بدهکارند و من تعجب می کنم چرا مردم نیامده‌اند طلب خود را بگیرند. اما ما باز هم بدهکاریم و در خدمت مردم هستیم.

در پایان این مراسم پیکر مرحوم فرخ‌لقا هوشمند از مقابل خانه سینما به سمت قطعه هنرمندان بهشت زهرا (س) تشییع شد.

در حاشیه

– در این مراسم حضور اندک هنرمندان بسیار جای تعجب داشت و خود هنرمندان نیز از این موضوع ناراحت بودند.

– مردم جای هنرمندان را در مراسم خاکسپاری هوشمند پر کردند.

برای جلب علاقه باید اظهار علاقه‌مندی کرد

● دیل کارنگی

در قلمرو داستان

مهشید گشتمردی از بوشهر

خیرات

کبری خانم نگاهش را از کودکانش گرفت و قطره اشکی را که در گوشه چشمانش نشسته بود پاک کرد. چادرش را روی سر انداخت و با اندک پولی که در دست داشت، بی‌هدف به سمت کوچه راه افتاد. در بین راه تصمیم گرفت که امشب هم با چند نان، دو کودک گرسنه‌اش را سیر کند. به همین جهت به سمت نانوایی راه افتاد و به راهش ادامه داد. غرق در افکار خودش بود که ناگهان علی پسر ملوک خانم را دید که ظرف غذایی در دست دارد و از روبرو می‌آید. در این یک هفته‌ای که از آمدنشان به این محله می‌گذشت به جز ملوک خانم با دیگر همسایه‌ها آشنایی نداشت. علی نزدیک و نزدیک‌تر شد به او که رسید مؤدبانه سلامی کرد و به راه خود ادامه داد. کبری خانم ایستاد و کمی فکر کرد و با شک و دودلی تمام برگشت و خواست پسرک را صدا بزند ولی منصرف شد و به راه خود ادامه داد. ولی هنوز دو قدم بیشتر دور نشده بود که فکری به ذهنش رسید. برگشت و به طرف پسرک دوید.

□

صبح فردا کبری خانم برآن شد که فکری را که دیروز هنگام گرفتن ظرف غذا به ذهنش رسیده بود عملی کند و اینکه به خانه ملوک خانم برود و از کاری که مجبور به انجام آن شده بود معذرت خواهی کند و حلالیت بطلبد. وقتی که رسید با دستان نحیفش زنگ در را فشرد و پس از باز شدن در قدم به درون حیاط گذاشت. ملوک خانم که از دیدن همسایه جدیدش بی‌اندازه خوشحال شده بود با خوشرویی او را به داخل منزل دعوت کرد.

□

ملوک خانم همانطور که سینی شربت را به طرف میهمانش تعارف می‌کرد گفت: «خب چه خبر کبری خانم، کار اسباب‌کشی‌تون به سلامتی تمام شد؟»

«بله، تمام شد. ضمناً از طرف من از علی جون تشکر کنید. خیلی به من توی جابجایی اثاثیه ناچیزم کمک کردند. به هر حال اجاره‌نشینی است و هزار دردسر.»

«خواهش می‌کنم، همسایه‌ها این جور مواقع به درد هم می‌خورند دیگر.»

«غرض از مزاحمت اومدم مطلبی رو پیش‌تون اعتراف کنم.»

ملوک خانم خنده‌ای کرد و گفت: «اعتراف؟ مگه قتل انجام دادید که می‌خواهید اعتراف کنید؟»

کبری خانم لبخندی زد و گفت: «اعتراف که فقط برای قتل نیست. راستش دیروز عصر داشتم به سمت نانوایی می‌رفتم که علی جون‌رو توی راه دیدم و ظرفهای غذا را از او گرفته، به خانه بردم، آخر می‌دانید...»

□

صحبت‌های کبری خانم که تمام شد، ملوک خانم نگاهی پر از مهر به وی انداخت و گفت: «توکل کن به خدا. کم‌کم همه چیز درست می‌شود. مگه نشنیدی می‌گویند ناامیدی از درگاه خدا خودش گناه بزرگی محسوب می‌شود. خداوند هیچگاه بندگان خوب و مومنش را تنها نمی‌گذارد.»

کبری خانم که این بار خوشحالی از سیمایش کاملاً مشهود بود جواب داد: «من از داشتن همسایه‌های خوب و مهربانی مثل شما هیچگاه احساس تنهایی نمی‌کنم و از این بابت خدا را شاکرم.»

□

همان روز ملوک خانم پس از رفتن میهمانش تصمیم گرفت که از هفته بعد دو ظرف کوچک غذا به ظرفهای غذایی خیراتی‌اش اضافه کند. چرا که او امروز از لابه‌لای صحبت‌های کبری خانم دانسته بود که وی سال گذشته شوهرش را بر اثر بیماری سرطان از دست داده و اکنون تنها یک هفته بود که در یک تولیدی کاری پیدا کرده بود. ملوک خانم همانطور که لیوانهای خالی شربت را به طرف آشپزخانه می‌برد به خوابی که دیشب دیده بود می‌اندیشید. آری، پدر خدابیامرزش دیشب خوشحال‌تر و سرحال‌تر از همیشه در خواب برای اولین بار به وی گفته بود: «غذایی که برایم پخته بودی خیلی خوشمزه بود، ممنونم دخترم.»

■

داوود بتوان از نور

پوسته

خدایا چه جای تنگ و تاریکی است. چقدر نفس کشیدن در اینجا سخت است. گوش کن صدای همسایه بغلی هم می‌آید، انگار او نیز مثل من با خودش صحبت می‌کند، وای خدای من، یکی مشغول سر و ته کردن من و همسایه بغلی من است. وای چه گرمای دلپذیری دارد، تنم گرم شده! آیا تا ابد محکوم به اینجا ماندن هستم؟ گردنم چقدر درد گرفته! دیگر غذایی نمانده، فکر کنم این آخرین وعده غذایی است که دارم. حالا جثه‌ام از قبل بزرگتر شده، دیوار خانه‌ام ترک برداشته، پوسته را می‌شکنم: چه دنیای زیبایی —خوش آمدی پروانه!

■

بهروز مباشر، تبریز، سال ۸۷

قلک

قصه‌های من و بابا

مهر ماه بود که بابام صدام کرد و گفت: میدونی چی واسه‌ت خریدم؟ یه لحظه ذوق زده شدم و فکر کردم مداد رنگی یا دفتری، کتابی یا حالا... ولی یه قلک داد دستم و گفت: واسه هر نمره بالای پونزده دو زار بهت میدم تا پس‌انداز کنی. خوبه؟ زورکی لبخندی تحویلش دادم. بدک هم نبود چون هفته‌ای دوسه تا نمره بالای پونزده می‌گرفتم. آره... وضعم خوب می‌شد. از اون روز به‌جای این که سکه‌ها رو تو قلک بندازم، باهاشون لواشکی، برگه‌ای، چیزی می‌خریدم شایدم بستنی و فالوده. و واسه این که بابام نفهمه قلک خالیه، به جای هر سکه یه میخ مینداختم تو قلک. صداشون بد نبود و عین سکه صدا می‌داد.

چهارشنبه آخر سال بابام گفت: قلکت رو بیار ببینیم چقدر پس‌انداز کردی. بهونه آوردم. یه خورده بعد دوباره گفت قلکت رو بیار. بازم بهونه آوردم. آخرش مجبور شدم قلک رو ببرم بدم بهش. اونو سبک سنگین کرد و گفت: آفرین پسر گلم... چه سنگینه. بعد قلک رو شکست. وقتی چشمش به میخ‌ها و خورده ریزهای فلزی افتاد، قیافه‌ش واقعا تماشایی بود. من دو پا داشتم، دو پای دیگه قرض کردم و در رفتم. راستی؟ اگه شما جای من بودین چیکار می‌کردین؟

■

پاسخ ما

سید فرخ حسینی —از نور

دوست نوجوان و تازه کار من، اینکه جرأت نوشتن داری، خودش یک پوئن مثبت است، اما یادت باشد که «قصه‌نویسی» با انشا و خاطره نوشتن تفاوت دارد؛ کمی داستانهای کوتاه نویسندگان بزرگ را مطالعه کن، متوجه منظورم خواهی شد.

سمیه خداکرمی —از نور

سمیه خانم شما هم که همسن وسال آقافرخ هستی، یک احسنت داری که دست به قلم شده‌ای، اما بجای اینکه حکایت‌های قدیمی را بنویسی، بهتر است از زندگی پیرامون خودت قصه بسازی. در عین حال بد نیست کتابهای آموزش قصه‌نویسی را نیز مطالعه کنی.

حمید مهردوست —اندیمشک

خداوکیلی ما را گرفتی حمیدجان! نوشته‌ای؛ «لطفاً قسمت آخر داستانی را که در آذر ۸۷ نقد کرده بودید به این شکل [که توضیح داده بودی] عوض کنید تا مشکل قصه من حل شود! پسر خوب مگر من همه قصه‌ها را نگه می‌دارم؟

داستانی که به «قلمرو» می‌رسد، یا قابل چاپ است و یا آماده نقد در «پاسخ ما...» در هر دو صورت بعد از رسیدگی به آن، نامه را می‌گذاریم کنار؛ حالا فکر می‌کنی «کنار» کجاست؟

علی ایحال؛ اگر دوست داری آن قصه با تغییری که گفته‌ای چاپ شود، زحمت بکش و قلم و کاغذ بگیر دستت و آن را دوباره نویسی کن و برایمان بفرست. یاعلی.

رومینا شهابی —تهران

داستان ارسالی‌تان که نامش «پیاده‌روهای شهر» بود، به دستم رسید، خیلی قشنگ بود، اما همانطور که خودتان پیش‌بینی کرده بودید خیلی طولانی بود!

و اما در مورد سوالتان که پرسیده بودید «آیا شما با

ح–مدیری؛ از شهرکرد

آن سوی دریچه‌ها

درختهای تنومند و پیر ردیف شده در یک سمت کوچه به یک سو سر خم کرده‌اند. برگهای خشک و پوسیده با ناامیدی روی خاک پنجه می‌کشند. به دیوارهای پیر و کاهگلی برخورد می‌کنند. چرخ می‌زنند. می‌رقصند و شاید برای لحظه‌ای در پناه زاویه‌ای تاریک آرام می‌گیرند. تو حتماً همانجایی مثل هر روز، ایستاده و با چشمان لرزان و سیاه‌تر از تاریکی اتاق کوچک‌ات از پشت دریچه‌ای نقش بسته به دیواری که از فرط پیری خشت‌های زمختش از زیر کاهگل بیرون زده‌اند، انتهای کوچه را جستجو می‌کنی. مثل هر روز رأس ساعت پنج یا کمی بعد از پنج عصر باز هم مرا می‌بینی که از پشت آخرین درخت‌های خواب زده پیدایم می‌شود همراه دوست همیشگی‌ام، هم او که همیشه می‌خندد یا تند تند راه می‌رود و حرف می‌زند. برای لحظه‌ای جوششی گرم و لذت‌بخش زیر پوست شفاف‌ات می‌دود. از پشت گردن تا انتهای انگشتان استخوانیت را لرزشی گذرا می‌پیمایدو درخشندگی کوتاهی از چشمانت عبور می‌کند.

نفس‌های گرم و تند شده‌ات، شیشه را در هاله‌ای از غبار فرو می‌بردو این درست زمانی است که من روبروی تو و دریچه‌ات ایستاده‌ام؛ دریچه‌ای که آن را هیچ وقت ندیدم...! آرام دست تکان می‌دهم، لبخندی می‌زنم و از دوستم جدا می‌شوم و به سمت دری بزرگ و آبی رنگ در آن سوی کوچه راهم را کج می‌کنم و لحظه‌ای بعد در میان باریکه باز نشده گم می‌شوم...

□

باز هم شب، تاریکی و سکوت دنیای پشت دریچه را بلعیده است. از همانجا، همانجای همیشگی کوچه را نگاه می‌کنم. زیباست! رنگهایش زرد و آبی و قرمز و بنفش است. چراغانیش کرده‌اند. همه منتظرند مثل من. منتظر تو که همین الان از در بزرگ آبی رنگ بیرون می‌آیی. شیشه آرام آرام در غبار فرو می‌رود. دور و برت پر از آدم است آدمهایی مثل هم. دستت را یکی از همان آدمها در دست گرفته است. آرام‌تر از روزهای فراموش شده قدیم گام برمی‌داری. کنار یک ماشین گلکاری شده می‌ایستی. در را برایت باز می‌کنند. با وقاری خاص مثل ملکه‌ای زیبا سوار می‌شوی. برمی‌گردی انگار باز هم دست تکان می‌دهی. در میان شلوغی ماشین‌ها، آدمها و برگهای سرگردان در انتهای کوچه، پشت آخرین درختهای خواب‌زده گم می‌شوی...

□

خرابه‌ای در انتهای کوچه‌ای پیر و متروک، دیواری فروریخته با تک و توک خشت‌های سالم و یک دریچه کوچک که هیچ اتاقی پشت آن نیست و جای خالی چشم‌هایی که سالها است از زیر خروارها خاک به جایی نامعلوم مات شده‌اند. درختها مثل برگها اسیر خاک شده‌اند و خاکهای جمع شده پای دری بزرگ و رنگ و رو رفته نشان از آن دارد که مدتها است کسی در میان باریکه‌اش گم نشده...

دو قصه کوتاه از: فرهاد برازیون نژاد–بهبهان

شقایق

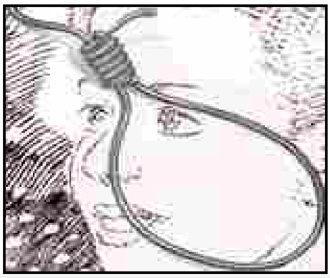

دنیا برایش به آخر رسیده بود. پایش را روی صندلی گذاشت. به طنابی که به قلاب پنکه سقفی گره زده بود. نگاه کرد. چقدر شبیه ماری بود که جان شوهرش را گرفته بود. حلقه طناب را به گردنش انداخت. برای آخرین بار به در و دیوار خانه‌اش نگاه کرد. به تابلویی که روبرویش بود نگریست. عکس شقایقی بود که در وسط آن عکس دخترش، شقایق کوچولو بود.

شعر زیر عکس را زمزمه کرد: **تا شقایق هست زندگی باید کرد.**

ساندویچ سم

او را می‌کشم. مرا به مرز دیوانگی کشانده بود. جز کشتن او راهی برایم باقی نمانده بود. یک بسته کامل سم را توی ساندویچ ریختم. جلوی لانه‌اش گذاشتم. از سوراخ که بیرون بیاید، کارش تمام است.

آقای شیرزادی همکار و همدوره هستید؟» باید عرض کنم؛ البته که بنده افتخار همکاری با ایشان را دارم، اما بیت؛ «خال مهرویان سیاه و دانه فلفل سیاه

هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا»

را که خوانده و شنیده‌ای؟

حکایت بنده و استاد شیرزادی نیز همین حکایت «این کجا و آن کجا» است! استاد شیرزادی از بزرگان ادبیات داستانی ایران است؛ نویسنده‌ای صاحب سبک که بسیاری از نویسندگان معتبر نیز افتخار شاگردیشان را دارند. بنده اما، شایستگی شاگردی این «قلندرمآب جوانمردصفت» را هم ندارم!

برای حقیر همین بس که از عنوان «همکار بودن با استاد علی اصغر شیرزادی» کمال سوءاستفاده را انجام می‌دهم. یاعلی

بهروز خرم–از تهران

«معصومه» را دیدم. سوژه‌بسیار قشنگی را دستمایه کار قرار دادی، اما افسوس که قصه ننوشتی؛ نوشته‌ات بیشتر شبیه به یک «گزارش» یا یک خاطره است! قصه دارای چارچوب خاص و اصول و قواعدی است که اگر آنها رعایت نشود، آنچه نوشته می‌شود قطعاً قصه نخواهد بود.

خواندنیهای تاریخی

حنانه عسکری پور

شاه عباس در کرمان

دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی که در سالهای ۳۷–۱۳۳۶ روزنامه هفتواد را در کرمان چاپ و منتشر می‌کرد، در تاریخ پانزدهم مهر ۱۳۳۷ در قسمتی از مقاله‌ای به موضوع میدان گنجعلیخان اشاره کرده و چنین نوشت: می‌گویند روزی که گنجعلیخان حاکم زمان شاه عباس در کرمان دست به تخریب خانه‌ها زد و میدان عظیم و مدرسه و بازار و حمام و آب انبار و... را شروع به ساختمان کرد، جمعی شکایت به شاه عباس بردند که حاکم چنین و چنان کرده و ساکنان محله‌ای را به خاک سیاه نشانده است.

شاه عباس که شخصاً دادگستر بود شبانه از اصفهان به کرمان حرکت کرد. چهارشنبه خود را با (تاتو) یا (استر) به کرمان رساند. اتفاقاً گنجعلیخان در شهر نبود شاه از این و آن پرسشها کرد و همه گفتند او حاکمی است عادل و دادگستر. البته تعدادی خانه را به زور یا دلخواه از مردم خریده و میدانی عظیم و... سایر موسسات ساخته است. شاه، شبانه برمی‌گردد. در باغین میهمان یکی از افراد اشویی می‌شود و چون مرغ پلوی گوارایی می‌خورد، نامه‌ای می‌نویسد و به دست صاحبخانه می‌سپارد که پس از بازگشت گنجعلیخان به او بدهد. در این نامه که روز بعد باز می‌شود شاه اولاً به مناسبت میهمان نوازی قسمتی از املاک خالصه باغین را به آن پیرمرد باغینی می‌دهد قسمت آخر آن مهمتر است و آن این که شاه به گنجعلیخان می‌نویسد؛ شکایات و فریاد مردم تمام می‌شود ولی بناها و میدانها باقی می‌مانند برنامه خود را ادامه بده و حکومت هرات هم ضمیمه قلمرو توست.

فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان
(منبع: قلعه دختر تا دقیانوس تالیف محمد دانشور)

فرزند شمشیر

پس از تصرف دهلی پایتخت هندوستان در زمان سلطنت محمدشاه گورکانی آن کشور به دست نادرشاه افشار افتاد و قرار شد برای ایجاد دوستی میان نادر و محمدشاه دختر او به عقد پسر نادر درآید.

وقتی طبق رسوم مغولان گورکانی قرار شد نام رضاقلی میرزا پسر نادر را برای اثبات اصالت خانوادگی او در کتابچه عقد بنویسند، نادر که خود پسر پوستین‌دوز فقیری بود گفت:

بنویسید رضاقلی میرزا پسر نادر پسر شمشیر –پسر شمشیر ابن شمشیر!!

فرستنده: نورالله خواجات از تهران

سعادتمند کسی است که از هر خطایی که از او سر بزند باز تجربه تازه به دست آورد

● سقراط

خداوند حقیقت را می داند اما رازپوش است

نویسنده: کنت لئو تولستوی

مترجم: نیلوفر یوسفی

درباره نویسنده:

کنت لئو تولستوی در بیست و هشت آگوست ۱۸۲۸ در خانواده ای روستایی اهل یانسیا یولینا واقع در تیولا روسیه متولد شد. پدر و مادرش به هنگام کودکی از دنیا رفتند. در سال ۱۸۴۴ وارد دانشگاه کازان شد اما توجه و علاقه او به جای آنکه متوجه تحصیلات دانشگاهی باشد به جامعه گرایش داشت. در سال ۱۸۵۰ و در عنفوان جوانی ساکن مسکو شد. او به ارتش پیوست و در میان قزاق ها در واحد توپخانه مشغول به فعالیت شد. در سال ۱۸۷۵ از ارتش استعفا داده و با سونیا برز ازدواج کرد. آنها سالیان سال در کنار هم و در یاستیا یولینا زندگی کردند و هم اینجا بود که او دوره موفق نویسندگی خود را آغاز و شروع به نوشتن شاهکار خود یعنی «جنگ و صلح» کرد. در سال ۱۸۶۹ پس از چند سال کار و تلاش نسخه نهایی «جنگ و صلح» منتشر شد. چهار سال بعد او دومین اثر بزرگ خود «آنا کارنیا» را شروع کرد. مشغله های فراوان زندگی اجازه نداد که این کتاب را تا سال ۱۸۷۷ تمام کند. پیش از آنکه نگارش کتاب به پایان رسد، باورهای مذهبی تولستوی نیز دگرگون شده بود.

این دگرگونی فکر تغییراتی را در شیوه زندگی و نگرش او به ادبیات همراه داشت. وی این دیدگاه را در مقاله «هنر چیست» در رمان رستاخیز، که شاید یکی از کم اثرترین رمانهایش باشد، منعکس می کند. این نگرش تازه در شاهکارهای بعدی او همچو مرگ ایلیتچ، ارباب و مرد و کریتزر سوناتا مشهود است. تولستوی همانند گرندی و هنری دیوید ساروه طرفدار عدم خشونت بود. رمان «جنگ و صلح» او یکی از بزرگترین رمانهایی است که تاکنون نوشته شده است. تولستوی همچنین به واسطه دیدگاه های اخلاقی اش مشهور است. او در هفتم نوامبر ۱۹۱۰ در ایستگاه راه آهن آسناپور درگذشت.

در شهر ولادمیر، تاجر جوانی زندگی می کرد که نامش اکسنو بود. او از خودش دو مغازه و خانه داشت. اکسنو فردی خوش تیپ با موهای مجعد زیبا بود. در هر بزمی نقل مجلس بود و اولین نفری که مجلس را گرم می کرد. زمانی که جوانتر بود خیلی می گساری می کرد و زمانی که زیاده روی می کرد، نفس کش هم می طلبید. اما از وقتی که زن گرفت می گساری را رها کرده و فقط گاهگاهی آن هم از روی هوس لبی تر می کرد.

یک روز تابستان اکسنو ناچار شد به خاطر یک نمایشگاه به منطقه نزانی سفر کند. وقتی خواست از خانواده اش خداحافظی کند، همسرش به او گفت:«ایوان دمیتریوچ امروز سفر نرو! دیشب خواب بدی دیدم.» اکسنو لبخندی زد و گفت:«می ترسی توی نمایشگاه دنبال عیاشی و لهو و لهب برم؟»

–خودم هم نمی دونم چرا می ترسم اما خواب عجیب و غریبی دیدم. خواب دیدم که از شهر دیگری برگشته ای، کلاهت هم سرت نیست. دیدم که موهایت هم کاملاً سفید شده.

اکسنو خندید.«تعبیرش اینه که این سفر پرخیر و برکته، کلی پول و پله گیرم میاد و برات هدیه های قشنگ قشنگ می خرم.» بعد هم از خانواده خداحافظی کرد و رهسپار سفر شد.

در نیمه راه به یکی از دوستان تاجرش برخورد کرد و شب را هم در جایی ماندند. با هم چای خورده و برای خواب هر کدام به اطاق های خودشان که کنار هم قرار داشت، رفتند.

اکسنو دوست نداشت تا دیروقت بخوابد. او نیمه شب از خواب بلند شد و چون سفر در آن موقع شب به علت خنکی هوا راحت تر بود، درشکه چی را از خواب بیدار کرد و به او گفت که اسبها را برای سفر آماده کند. سپس به سمت اتاقک مسافرخانه رفته، هزینه اقامت را پرداخت و آنجا را ترک کرد. پس از طی مسافتی طولانی دوباره در مسافرخانه ای توقف کرد. اسبها کمی استراحت کردند و خودش نیز در ایوان جلوی مسافرخانه استراحت کرد. زمان شام به قسمت عقب مسافرخانه رفت، گیتاری گرفت و شروع به نواختن کرد.

در همین زمان یک درشکه سه اسبه زنگوله دار به سمت مسافرخانه آمد. یک افسر پلیس و دو سرباز از کالسکه پیاده شدند. پلیس به سمت اکسنو رفت و از وی پرسید که کیست و اهل کجاست؟! اکسنو به سوالات پلیس جواب داد و از او درخواست کرد که با هم چای بنوشند اما افسر پلیس به سوالات خود ادامه داد. دیشب کجا خوابیدید؟ تنها بودید یا یک تاجر هم همراهتان بود؟ صبح تاجر را دیدید؟ چرا مسافرخانه را زود ترک کردید؟

اکسنو مات و مبهوت بود که چرا پلیس این سوالات را از وی می پرسد. او تمام ماجرا را برای پلیس شرح داد و بعد اضافه کرد:«اما چرا این سوالات را از من می پرسید؟ من دزد و راهزن نیستم و به خاطر کسب و کارم مسافرت می کنم و شما حق ندارید مرا زیر سوال ببرید.» پس از این حرفها افسر پلیس سربازی را صدا کرد و گفت:«من افسر پلیس محلی هستم. اگر این سوالات را از شما می پرسم، علت دارد. تاجری که شب گذشته با هم بودید، سرش را گوش تا گوش بریده اند. مدارکت را به من نشان بده.» بعد به سرباز گفت:«او را بگردید!» سربازها به اطاق او رفته و کیف و چمدانش را برداشته و شروع به بازرسی کردند. ناگهان افسر پلیس از کیف وی چاقویی بیرون آورد و فریاد کشید:«این چاقوی کیه؟» اکسنو نگاه کرد. دید که آنها چاقویی آغشته به خون را در کیف وی پیدا کرده اند. خیلی وحشت کرد.«چرا چاقو خونیه؟»

اکسنو می خواست جواب دهد اما نمی دانست چه باید بگوید.«من من من نمی دانم ... چاقو ... مال من نیست ...» به دنبال آن، افسر، پلیس گفت:«صبح امروز یه تاجر سر بریده پیدا شده، کار هیچ کس جز تو نمی تونه باشه. در اطاق از تو قفل بوده و هیچ کس به جز تو توی اتاق نبوده. توی کیفت هم چاقوی خونی پیدا شده. از سر و روت هم خلاف می باره. خوب بگو ببینم چطوری اونو کشتی و چقدر پول دزدیدی؟»

اکسنو قسم خورد که آن مرد را نکشته و بعد از آنکه با هم چای خوردند دیگر او را ندیده است. قسم خورد تمام هشت هزار روبلی که به همراه دارد برای خودش است و چاقو هم برای او نیست. اما صدایش درهم شکست، رنگش پرید و از ترس چنان بر خود لرزید که انگار گناهکار است. افسر پلیس به سرباز دستور داد دست اکسنو را بسته و به درون درشکه ببرد. افراد پلیس وسایل او را برداشته و خودش را روانه نزدیکترین زندان محلی کردند. پلیس در شهر ولادمیر تحقیقات به عمل آورد تا ببیند اکسنو چه جور آدمی است. همه تجار و اهالی شهر گفتند زمانی که جوان بوده اهل عیاشی و می گساری بود اما حالا آدم خوبی است.

اکسنو را به جرم قتل تاجری از ریازان و سرقت بیست هزار روبل از او روانه زندان کردند. همسرش بسیار اندوهگین بود و نمی دانست چه کاری باید انجام دهد. بچه های او خیلی کوچک بودند و یکی از آنها هنوز شیرخواره بود. همسر اکسنو بچه ها را برداشت و به شهری که اکسنو در آنجا زندانی بود، رفت. ابتدا مقامات زندان به او اجازه ملاقات نمی دادند اما همسر اکسنو با التماس و زاری توانست اجازه ملاقات را دریافت کند. زمانی که همسر اکسنو، او را در لباس زندان، با غل و زنجیر و به همراه دزدان و سارقین دید، غش کرد و مدت زیادی بیهوش بود. بچه ها را دور خود جمع کرد، کنار اکسنو نشستند و درباره اوضاع و احوال شهر و دیارشان صحبت کردند و آنچه که برای اکسنو اتفاق افتاده بود را جویا شدند. اکسنو هم تمام ماجرا را تعریف کرد.

همسر اکسنو پرسید:«حالا چی می شه؟!»

«باید عریضه ای به تزار بنویسم. او نمی ذاره یه آدم بی گناه نابود بشه.»

همسر اکسنو گفت که قبلاً این کار رو کرده اما مقامات نمی گذارند عریضه به دست تزار برسد. اکسنو ساکت بود و تنها غم و اندوهش مضاعف شد.

«یادته بهت گفت نرو، گفتم خواب دیدم موهات سفید شده. ببین موهات داره از غم و غصه سفید می شه، نباید می رفتی.» همسر اکسنو دستی به موهای شوهرش کشید و گفت:«عزیزم، واقعیت را به من بگو. تو این کار را نکردی؟»

«تو هم به من مظنونی؟» اکسنو دستانش را به صورتش گرفت و های های گریست. سپس نگهبان زندان گفت وقت ملاقات تمام شده و اکسنو برای آخرین بار با همسرش وداع کرد. زمانی که اکسنو تنها شد درباره چیزهایی که به او گفته شد، فکر کرد. زمانی که یادش آمد حتی همسرش هم به او شک دارد و از او سوال می پرسد که آیا آن تاجر را کشته است یا خیر، با خود گفت:«درسته، تنها خدا حقیقت را می داند و تنها باید دست به دامن خدا شد و فقط از خدا باید انتظار لطف و بخشش داشت.»

از آن روز به بعد اکسنو دیگر برای تزار نامه ننوشت و تنها به خدا اتکا کرد. اکسنو در دادگاه به شلاق و کار اجباری محکوم شده و حکم اجرا شد. مقامات زندان او را تازیانه زدند و زمانی که زخم های تازیانه التیام یافت، او را به همراه سایر محکومین روانه سیبری کردند. مدت بیست و شش سال را در اردوگاه اجباری سیبری گذراند. موهای سرش مثل برف سفید و ریش او بلند، کم پشت و خاکستری شد. نشاط و شادمانی او از بین رفت. قوز درآورده بود، آرام آرام راه می رفت و کم صحبت می کرد. هرگز نمی خندید و به

عبادت خداوند مشغول بود.

درطی مدتی که زندان بود، چکمه ساختن را یاد گرفت و با پولی که از این راه به دست آورد کتاب «زندگی قدیسین» را خرید و هر زمان که نور کافی در زندان بود، آن را می خواند. ایام تعطیل به کلیسای زندان می رفت و در آنجا انجیل می خواند. از آنجا که صدای خوبی داشت در گروه کر کلیسا، سرود می خواند. مسوولین زندان وی را به خاطر فروتنی و تواضع اش دوست داشتند و سایر زندانیان نیز به وی احترام می گذاشتند. او را پدر بزرگ و یا پدر مقدس صدا می کردند. هر زمان که شکایت یا خواسته ای در ارتباط با شرایط زندان مطرح می شد، زندانیان همیشه اکسنو را به عنوان نماینده نزد مقامات زندان می فرستاند و یا وقتی که میان زندانیان دعوا می شد، همیشه از او می خواستند که دعوا را فیصله دهد و بین آنها قضاوت کند.

هیچ کس از خانواده اکسنو خبری ازش نگرفت و او نمی دانست آیا همسر و بچه هایش زنده هستند یا خیر؟ یک روز چند محکوم جدید به زندان منتقل شدند. غروب که شد محکومان قدیمی دور محکومان جدید حلقه زده و درباره شهر و دیارشان و اینکه چرا به سیبری تعبید شدند آنها را سوال پیچ کردند. اکسنو نیز روی تخت بلند شده و نزدیک زندانیان جدید نشست و دل شکسته به حرف آنها گوش می داد.

یکی از محکومان جدید پیرمردی بلندقد و نیرومند با حدود شصت سال سن، ریش کم پشت و خاکستری بود. وی درباره دستگیری اش حرف می زد:

«می دانید چیه بچه ها، منو الکی آوردن اینجا. داشتم افسار یه اسب رو از کالسکه وا می کردم و اونا منو گرفتن و گفتن تو دزدی. بهشون گفتم فقط می خواستم اسب رو وردارم و زودتر به کار و بارم برسم و بعدش هم اسب رو ول کنم. به پلیس گفتم اگه بهتون بگم درشکه چی رفیق منه قبول می کنید؟ اونا گفتن نه! تو داشتی اسب رو می دزدیدی. راستش رو بخواهید من دزدی زیاد کردم اما پلیس نمی دونه کجا و چی دزدیدم. کارهایی کردم که باید خیلی وقت پیش می اومدم اینجا. با این همه پلیس نتونست منو دستگیر کنه اما این دفه واقعاً عادلانه نبود که بیان اینجا. این دفه به من تهمت دزدی زدن. قبلاً سیبری اومدم اما زیاد اینجا نموندم.»

یکی از محکومان پرسید: «کجایی هستی؟»

«خانواده ما اصالتاً اهل ولادمیره و از بازرگانان محلی اونجا هستیم. اسم من هم ماکارن ماکار سیمنویچ است.»

اکسنو سرش را بلند کرد و پرسید: «سیمنویچ تا حالا چیزی درباره تاجرهایی به نام اکسنو توی ولادمیر شنیدی؟ اونا زنده اند؟»

«کیه که اونا رو نشناسه! اونا تاجرهای پولدارین. هرچند که پدرشون بدون شک مث خودمون یه مجرمه و توی سیبریه اما تو پدربزرگ برای چی اینجا هستی؟»

اکسنو دوست نداشت درباره سیه روزی خودش حرفی بزند. آهی کشید و گفت: «من به خاطر گناهانم بیست و شش سال از عمرم رو توی این اردوگاه اجباری سپری کردم.»

«چه نوع گناهانی؟»

«گناه هر چه بوده، سزاوار این مجازات بوده» اکسنو دلش نمی خواست بیش از این چیزی بگوید. اما دیگر زندانیان به تازه وارد گفتند چطور اکسنو به سیبری تبعید شده است. آنها به ماکار سیمنویچ گفتند که شخصی تاجری را به قتل رسانده و چاقویی را در کیف اکسنو گذاشته و به خاطر همین اکسنو را به اشتباه محکوم کرده اند.»

وقتی ماکار سیمنویچ این را شنید به اکسنو نگاه کرد با دست روی زانوهایش زد. «عجب! واقعاً عجیبه! چقدر پیر شده ای پدر بزرگ!» زندانیان از تازه وارد پرسیدند چرا اینقدر شگفت زده شده و قبلاً کجا اکسنو را دیده است؟ اما ماکار جوابی نداد و تنها گفت: «کوه به کوه نمی رسه، آدم به آدم می رسه» با این کلمات اکسنو به فکر فرو رفت و گفت شاید این مرد چیزی درباره قتل آن تاجر می داند و به همین جهت پرسید:

–سیمنویچ، درباره آن قتل چیزی می دونی؟ منو قبلاً دیدی؟

–البته، خبرها به سرعت رد و بدل می شه، من هم یه چیزهای شنیدم. اما خبر مال خیلی وقت پیشه و آدم چیزی رو که می شنوه خیلی زود یادش می ره.

–شاید بدونی که چه کسی اون تاجر رو کشته؟

ماکار سیمنویچ خندید و گفت: «اونی که چاقوشو تو کیفت پیدا کردن حتماً قاتله! شایدم یه نفر چاقو رو تو کیفت گذاشته اما خودت هم خوب می دونی تا یه نفر رو در حین دزدی نگیرن، نمی تونن بگن دزده. اما چطور می شه یه نفر چاقو رو تو کیفت جاسازی کنه؟ با عقل جور درمی آد؟ حتماً می تونستی صداش رو بشنوی و متوجه بشی.»

با شنیدن این جملات اکسنو خیلی سریع فهمید که این مرد باید تاجر را کشته باشد. از جایش بلند شد و قدم زد. تمام شب خوابش نبرد و شدیداً اندوهگین بود. گذشته اش را به خاطر آورد. همسرش را وقتی که عازم نمایشگاه بود به یاد آورد. انگار که رو به روی او ایستاده بود. چهره زنش را می دید. صدای او را می شنید که با وی حرف می زد و می خندید. بچه هایش را جلوی چشمش می دید که کوچک بودند. به یاد جوانی و سرزندگی اش افتاد.

یادش آمد که روی ایوان مسافرخانه نشسته بود که پلیس دستگیرش کرد. آن زمان چقدر سرحال و قبراق بود و چه خوب ساز می زد. اکسنو جایی را که شلاق خورده بود، دژخیمان، مردمی که زمان شلاق خوردن اطرافش بودند، غل و زنجیر، محکومان، تمام ۲۶ سال زندان و همه و همه را به یاد آورد. آنقدر دلش پر بود که دوست داشت خودش را بکشد.

پیش خودش فکر می کرد: «این همه بلا به خاطر این آدم رذل و پست فطرت بود.»

آنچنان خشمگین بود که تصمیم گرفت حتی به قیمت مردن هم از ماکار انتقام بگیرد. او تمام شب را به عبادت سپری کرد اما نتوانست آرام شود. روز بعد نزدیک ماکار نرفت و حتی او را نگاه هم نکرد. دو هفته به همین منوال سپری شد. شب ها نمی توانست بخوابد و آنقدر درمانده شده بود که نمی دانست به کجا پناه ببرد. یک شب در تاریکی آسایشگاه یک مشت خاک دید که از زیر یکی از تخت های زندان بیرون ریخته شده بود. اکسنو ایستاد و نگاهی کرد. ناگهان ماکار از زیر تخت بیرون پرید و با ترس و وحشت به اکسنو نگاه کرد. اکسنو سریع حرکت کرد تا قیافه اش دیده نشود اما ماکار دستش را محکم گرفت و گفت که، گذرگاهی در زیر دیوار می کند و خاکها را با چکمه هایش بیرون می برد. زمانی که زندانی ها برای کار به خارج از زندان می روند، خاکها را در طول مسیر خالی می کند.

«پیرمرد، شتر دیدی ندیدی! اگر چیزی نگی تورو هم با خودم می برم و اگر بگی خودم می کشمت.»

اکسنو نگاهی غضبناکی به آن آدم رذل کرد. دست خود را پس کشید و گفت: «علتی برای ترک اینجا ندارم و نیازی هم نیست که تو منو بکشی. تو منو خیلی وقت پیش کشتی و اینکه تورو لو بدهم یا ندهم بستگی به این داره که خدا چطور روح مرا هدایت کنه.»

روز بعد زمانی که زندانبانها محکومین را برای کار به بیرون از زندان می بردند، به طور اتفاقی تونل را پیدا کرده و تمام زندانیان را حاضر کردند و پرسیدند چه کسی تونل را کنده است؟ آنهایی که خبر داشتند ساکت بودند چرا که می دانستند اگر بگویند تا سر حد مرگ کتک خواهند خورد. محافظ زندان به سمت اکسنو آمد. وی می دانست که اکسنو آدم محترم و شریفی است. به اکسنو گفت: «پیرمرد تو آدم راست گویی هستی، در محضر خدا بگو چه کسی گودال را کنده است؟»

ماکار به محافظ زندان نگاهی کرد و وانمود می کرد چیزی نمی داند. لبها و دستهای اکسنو می لرزیدند و پیش خودش فکر می کرد: «چرا باید از او حمایت کند؟ چرا باید ببخشمش در حالی که زندگی مرا تباه کرد؟ اگر بگویم تاوان اشتباهاتش را می دهد؟ او را شلاق می زنند اما برای من چه سودی دارد؟»

محافظ دوباره پرسید: «حقیقت را بگو، چه کسی گودال را کنده است؟»

اکسنو به ماکار نگاهی انداخت و گفت: «قربان، نمی توانم بگویم. خدا مرا مامور به این کار نکرده است حال هر کاری می خواهید انجام دهید اما من نمی توانم بگویم.» محافظ خیلی سعی کرد اکسنو را متقاعد کند اما او، لام تا کام حرف نزد سرانجام کسی نفهمید چه کسی گودال را کنده است.

شب بعد اکسنو روی تختش دراز کشیده بود که دید کسی نزدیک او آمد و پیش وی نشست. اکسنو وی را در تاریکی شناخت و گفت: «دیگه چی از جون من می خوای؟ اینجا چی کار داری؟» ماکار ساکت بود. اکسنو سرش را بلند کرد و گفت: «چی می خوای؟ از اینجا برو و گرنه نگهبان رو صدا می کنم.»

ماکار خم شد و نزدیک اکسنو آمد. آرام و شمرده گفت: «ایوان دمیتریوچ، منو ببخش!»

–برای چه باید ببخشمت؟

بقیه در صفحه ۶۵

اگر مسیح مرده را زنده کرد، معلم ملتی را احیا می کند ● ارید

احسان قائم مقامی و شایسته قادرپور:

شخصیت ما به «رخ» خیلی شبیه است

گفتگو: علی کیانی موحد، مهدیس جعفری

عکس: محمد ذبیحیان

پیش درآمد: زندگی یک زوج قهرمان به نظر شما چگونه است؟! مخصوصاً دو قهرمان در یک رشته؟! فکر می کنید آنها هر روز با یکدیگر مشغول مسابقه خواهند بود یا اینکه در خانه با ورزش کاری ندارند؟!این سوالات ذهن ما رانیز درگیر کرده بود. برای پیدا کردن جواب این سوالات زوجی را مناسب تر از «احسان قائم مقامی» و «شایسته قادرپور» پیدا نکردیم. دو قهرمان شطرنج ایران که شش سال است زندگی مشترک را با یکدیگر آغاز کرده اند. پس از ماهها تماس توانستیم با آنها در منزلشان قرار مصاحبه بگذاریم. یک روز گرم تابستانی آنها با آغوش باز از ما استقبال کردند تا یک مصاحبه خواندنی برای شما آماده شود...

◇ گفته می شود که مافیای شطرنج ایران احسان قائم مقامی است، صحت دارد؟

این حرف را من هم زیاد شنیده ام، شاید دلیلش این باشد که در مکان زیادی دیده شده ام که خیلی از افراد نتوانسته اند به آنجا راه یابند. من در همه کلاسهای آموزشی که فدراسیون برای بچه های تیم ملی برگزار می کند، شرکت می کنم در حالی که بعضی از دوستان در این کلاس ها حاضر نمی شوند.

حتی شده از مسوولان خواهش کنم به جای این افراد که حضور ندارند،من در این کلاس ها حاضر شوم. زمانی که تیم دچار مشکل می شود من مانند یک تدارکات چی تا لحظه آخر خودم را مسوول اعزام تیم می دانم و در طی هفته کارهایی انجام می دهم که برخی از مسوولان از زیر انجام دادن آن شانه خالی می کنند. متاسفانه خیلی از دوستان فکر می کنند که من بابت انجام این کارها حقوقی دریافت می کنم در صورتی که این طور نیست. شطرنج برای من فراتر از یک کار و علاقه است و خودم را مسوول پیشبرد شطرنج می دانم.

اگر عملکرد من را با قهرمان های دیگر شطرنج کشورمان مقایسه کنید به فاصله بزرگی خواهید رسید که این فاصله برای بسیاری غیرقابل باور است. به عنوان مثال قرار است که هفته آینده تیمی از ایران برای انجام مسابقات جایزه بزرگ راهی آلمان شود. تمام کارهای اعزام این تیم برعهده من است با اینکه قاعدتاً من نباید دنبال اعزام تیم به مسابقات باشم. حال خود قضاوت کنید که من مافیای شطرنج ایران هستم یا خیر؟!

◇ خانم قادرپور، عکس العمل شما در مقابل این شایعات چیست؟

کسانی که این موضوع را درک می کنند و در جریان هستند با شنیدن این شایعات نظرشان درباره احسان تغییر نخواهد کرد. به یاد دارم که احسان به مدت ۵ سال بدون مربی تمرین می کرد و در طول این مدت پیگیری مداوم داشت تا اینکه بعد فدراسیون سرانجام یک مربی برای احسان به ایران آورد. اگر شرایط مناسب فراهم شده بود در حال حاضر احسان از شرایط خیلی بهتری برخوردار بود و به مدارج بالاتر از این دست می یافت. این مسائل را به عنوان همسر او مطرح نمی کنم، بلکه به عنوان یک شطرنج باز حرفه ای می گویم. به عنوان مثال برای انجام بازی با کارپف نمی دانید که احسان چقدر سختی کشید. همه کارهای این مسابقه برعهده خود احسان بود.

◇ از بازی در مقابل کارپف صحبت کنیم.

برای بازی مقابل کارپف کمتر از هر مسابقه دیگری تمرین کردم. آنقدر درگیری برگزاری مسابقات بودم که یک دقیقه هم نشد تمرین کنم. در طول مسابقات خوابم را باید به ۹ ساعت می رساندم که فقط می توانستم ٦ ساعت بخوابم. جالب اینکه در برخی از دیدارها تا چند دقیقه مانده به شروع مسابقه مشغول هماهنگی کارها بودم. در هتلی که بودیم دستیارهایم در اتاقم جمع می شدند تا برنامه ریزی کنیم.

به زور ساعات ۲ ، ۳ نیمه شب از اتاقم بیرونشان می کردم تا چند ساعتی بخوابم و خودم را برای مسابقه روز بعد آماده کنم. تفاوت مسابقه با کارپف در قیاس با مسابقات دیگر خواست من بود. من می خواستم که پیروز شوم و شدم! در بازی با آقای کارپف اصلا شانس با من یار نبود و جو برای من خیلی سنگین بود! ۲۰ بازی کردیم ، بازی با کسی که لقب «مار بوا» را دارد و تمام بازیکن ها از او وحشت دارند و از جدال رو در رو با وی اجتناب دارند، استرس زاست. برای برتری، نشدنی ها را از ذهنم حذف کردم. همانطور که کلیه کارشناس ها گفتند کارپف بود که نتیجه بازی را با خوش شانسی و با نتیجه ۱۰،۵ به ۸،۵ واگذار کرد. اگر من وضعیت های خوبی که داشتم با برد تمام می کردم بازی ٤ دور قبل از دور ۲۰ تمام می شد. در پایان بازی به این نتیجه رسیدم که انسان در زندگی اش نباید احساس کند که به بن بست رسیده است و همیشه برای موفقیت و برتری باید گام بردارد.

◇ ایده بازی با کارپف از کجا بود؟

خودم مطرح کردم. ورزش حرفه ای من چند سالی است که سر جایش در جا می زند. بنابراین به این نتیجه رسیدم که باید خودم را آنالیز کنم و در طول این مدت به نتیجه های خوبی رسیدم که یکی از این نتیجه ها بازی در مقابل کارپف بود. تصمیم دارم رویارویی با شطرنج بازهای حرفه ای را زیاد کنم تا در قالب آنها قرار بگیریم و خودم برای پیشرفت بیشتر آماده کنم. برای انجام مسابقه گزینه هایی نظیر کاسپارف، آناند و قهرمانان دیگری مطرح بودند که کارشناسان در بین گزینه های مطرح جهان کارپف را مطرح کردند. جالب است بدانید که کارپف با کاسپارف چند روز دیگر مسابقه ای همانند مسابقه با من قرار است برگزار کند که نتیجه آن برای من جالب توجه است.

◇ شما در بازی کارپف مقابل همسرتان نظری نداشتید؟ مخالفت نکردید؟

قادرپور: خیر چون یقین داشتم که احسان برنده است. اگر به بازی احسان مقابل کارپف که اسطوره ١٦ ساله شطرنج در جهان است، دقت کنید متوجه می شوید

که چطور کارپف در هر بازی به چالش کشیده شد که این امر نشان دهنده خلاقیت و پتانسیل بالای بازی احسان است. خیلی ها می گفتند که زمان زیادی احسان تمرین کرده و خودش را برای بازی آماده کرده در حالی که من از نزدیک می دیدم که در یک بازی حتی ناهار نخورده به سر میز رفت. احسان در آن مسابقه تا دقایق آخر دنبال اجرا و حاشیه مسابقه بود تا مسابقه به نحو احسن برگزار شود. ما به عنوان شطرنج باز از بازی های آقای کارپف خیلی چیزها یاد گرفتیم. قسمت جالب این مسابقه برای من حضور تماشاگران بود. سالن در طول مسابقات همواره پر از جمعیت بود. خود آقای کارپف گفت که من از حالت چشمان تماشاگرها می فهمیدم که دارند بازی را محاسبه می کنند و فقط تماشاگر صرف نیستند.

◇ **به همین دلیل بود اعلام کردید که نمی توانید بیشتر از این پیشرفت کنید؟**

هیچ زمانی نگفته ام که نمی توانم پیشرفت کنم، پیشرفت می کنم اما به کندی. متاسفانه سیستم ورزش ما به اندازه کافی حرفه ای نشده است و این عدم حرفه ای بودن مشکلاتی برای ما به وجود آورده است. ورزشکاری مانند من برقراری ارتباط با خارج از کشور باید تمام کارهایش را خودش انجام دهد. در طول شبانه روز بیش از ٤ ساعت پای تلفن هستم تا بتوانم کارهای خود یا تیم را انجام دهم.

۲۱ در زندگی ما رازی شگرف دارد

جالب است این را بگویم که یکی از خطهای تلفن همراه من به علت مکالمه بیش از حد با خارج دو هفته پس از پرداخت قبض قطع شده است. فکر کنم خودتان متوجه شده اید که برای کمک به شطرنج ایران چه کارهایی انجام داده ام. من در قبال هم وطنانم خود را مسوول می دانم! همیشه می گویم که اگر مردم نباشند زندگی پوچ و بی معناست.

◇ **عدد ۲۱ در زندگی شما چه معنا و مفهومی دارد؟**

عددی است با اتفاق و رابطه های بسیار زیاد. کسی نیستم که به بخت و اقبال معتقد باشم اما می دانم که شانس در زندگی تاثیر گذار است و خودمان در طی زندگی تعیین می کنیم که چقدر شانس و فرصت داریم. در زندگی من هم اتفاقاتی بوده به عدد ۲۱ ختم می شود شاید اگر بخواهم بشمارم از ۲۱ تا هم بیشتر شود. من خودم متولد ۲۱ دی ماه و همسرم ۲۱ فروردین است. مجموع شماره شناسنامه ام ۲۱ می شود. در بیست و یکمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی اولین استاد بزرگی ام را گرفتم. جمع تولد میلادی من و همسرم هم ۲۱ خواهد بود (با خنده ادامه می دهد) فقط عروسی مان در روز ۲۱ نبوده است. حتی در مسابقه ای که موفق به عنوان استاد بزرگی شدم حریفم را با ۲۱ حرکت بردم. مطمئناً اگر فوتبالیست می شدم شماره ام را ۲۱ انتخاب می کردم.

◇ **دفترچه ای دارید از دوران کودکی تان. درست است؟**

بله از سن ۹ تا ۱۱ سالگی دفتر چه ای برای خودم درست کرده بودم با رویا پردازی های کودکانه و خودم را در مقابل حریفان بزرگ دنیا می دیدیم. آن زمان برابر آنها بازی کرده و حرکات را در آن دفترچه ثبت می کردم. چندین بار نیز کارپف را در آن دفترچه شکست دادم. امروز این دفترچه در خانه پدری است و دیدن آن خاطرات زیبایی را برای من زنده می کند.

◇ **شایسته بیشتر احسان را در خانه تنها می گذارد یا احسان، شایسته را؟**

سفر مشترک زیاد داریم، اگر ایران هم باشیم بیشتر با هم هستیم. این بحث ها نیست. مثلا من خودم یک زمان در ٥ لیگ دنیا بازی می کردم و همین ها باعث می شد زیاد سفر بروم. خود ایشان هم همیشه برنامه‌اش پر است و کار دارد. البته من هر وقت در خانه خانم را تنها بگذارم، برگردم باید از هر دو سه جایزه‌ای که بردم، یکی را خرج قبض تلفن کنم. (می خندد) شوخی می کنم، من بیشتر با تلفن حرف می‌زنم، همه چی برعکس است.

◇ **شخصیت خودتان را به کدام یک از مهره های شطرنج نزدیک تر می دانید؟**

رخ. بی آلایش ترین و بی حاشیه تر و مستقیم تر و فوق العاده تاثیر گذار تر می تواند باشد. حرکتش هرچند قابل حدس است اما در پایان بازی ها نتیجه دهنده است.

لطفاً ورق بزنید

خارج از متن

⌑ خانه احسان قائم مقامی بسیار کوچک و نقلی بود. زمانی که در اینباره با وی صحبت شد گفت که هنوز قسط این خانه کوچک هم به پایان نرسیده است!

⌑ احسان می گوید که هفت ماه در سال خانه نیست و خانم قادرپور نیز حدود ٤ ماه در سال در خانه حضور ندارند.

⌑ تنها یک کاپ بر روی دکور خانه آنها دیده شد که متعلق به آخرین مسابقه ای بود که احسان قائم مقامی در آن به مقام قهرمانی دست یافته بود. از وی پرسیدیم که بقیه مدال ها و کاپ ها کجاست؟ گفت: آنقدر مدال ها و کاپهای من و همسرم زیاد است که مجبور شدیم اکثرشان را به خانه پدری منتقل کنیم.

⌑ احسان قائم مقامی برای پیدا کردن لباس مناسب برای گرفتن عکس چهار بار به اتاق رفت و لباسهای مختلف پوشید و هربار ناراضی بازگشت.

⌑ هنگام مصاحبه احسان بسیار بیشتر از همسرش صحبت می کرد. خودش معتقد است چون رشته حقوق خوانده به همین دلیل پر حرف شده است!

اما همسرش اعتقاد دارد که احسان برای پاسخ به هر سوال آن را از تمامی زوایا بررسی می کند در حالی که خودش تنها به جوابی مختصر بسنده می کند.

⌑ غذای مورد علاقه احسان قائم مقامی، میگو است به غذاهای سرخ کردنی علاقه ندارند. احسان دوست دارد هفته ای ۱۰۰ بار میگو بخورد!

⌑ احسان و شایسته در کار عکاس ما اختلال ایجاد کردند! هرچقدر آقای ذبیحیان گفت که برویم بالا پشت بام عکس بیندازیم، گفتند کلید گم شده است. او گفت خوب احسان دراز بکش اما بازهم احسان گوش نداد. دوباره گفت خوب برویم در پارک محل عکس بیندازیم اینبار خانم قادرپور گفت نه آنجا محیطش مناسب نیست.

⌑ زمانی که قرار شد خانم قادرپور سرمیز سیب زمینی پوست بکند مشخص شد که سیب زمینی و پیاز خانه در حال اتمام است. در این زمان احسان گفت خوب کار ما در آمد، فردا باید برم خرید! و چند دقیقه ای در وصف خرید به روز صحبت کرد که بهتر است آدم خرید کمتری انجام دهد اما اجناس را به روز خریداری کند. خانم قادرپور معتقد است هرچقدر احسان در کار خانه ضعیف است اما در خرید بیرون قوی عمل می کند.

⌑ زمانی که عکاس مجله گفت خوب کار من تمام شد و با شما دیگر کاری ندارم، احسان بغضی کرد و گفت حالا نمی شه کار داشته باشی؟! گفتیم چرا؟ گفت زمان بچگی هرموقع که اذیت می کردم مادرم می گفت دیگه باهات کاری ندارم! منم گریه می کردم و می گفتم توروخدا با من کار داشته باش! الآن هم یاد اون موقع افتادم!

⌑ زمان خداحافظی احسان گفت یک سوال چند وقتی است که ذهن مرا درگیر کرده، شما جواب آنرا نمی دانید؟! گفتیم سوال چیست؟ گفت چرا هر کس که می خواهد دیده نشود، می گوید عکس منو شطرنجی کنید؟! چرا نمی گه عکس منو فوتبالی کنید؟! در جواب وی گفتیم: ...!

شخصیت ما به «رخ»...

بقیه از صفحه قبل

◇خانم قادرپور شما چطور؟ شما همسرتان را به چه مهره ای تشبیه می کنید؟

به رخ علاقه دارم. همسرم به رخ شباهت زیادی دارد. رخ مهره ای است که صاف و مستقیم حرکت می کند و مهمترین خصوصیت بارز او صداقت و دوری اش از حاشیه است.

◇آقای قائم مقامی همسرتان را به چه مهره ای تشبیه می کنید؟

او انسان فوق العاده سالم ، باشخصیت و قوی ای ، فعال و منضبطی هستند پس او را به رخ تشبیه می کنم. و من تحت تاثیر از او بسیار صبورتر هم شده ام.

◇ پدر و مادرتان را در شطرنج به چه مهره هایی تشبیه می کنید؟

هر دو با هم می گویند: شاه و وزیر.

◇خانه های سیاه صفحه شطرنج زندگی تان بیشتر است یا سفید؟

خانه سیاه ندارد.

◇ شما همیشه مهره سفید را انتخاب می کنید یا سیاه؟

در مسابقات که دست ما نیست، هر دفعه عوض می‌شود. اما به خودم باشد سفید. البته مهره سیاه را هم به اندازه سفید دوست دارم. سیاه را هم می‌توانی دوست داشته باشی چون باعث عشق می‌شود، البته من نمی گویم مشکی رنگ عشقه!

◇ شطرنج بازی جوانمردانه دارد؟

شطرنج بازی است که این مفاهیم را می توان در آن به وضوح مشاهده کرد. این بازی برخورد شخصیتهاست. در دیگر رشته ها بیشتر بحث فنی مطرح می شود ولی در شطرنج اگر دو بازی از لحاظ فنی به هم نزدیک باشند بیشتر شخصیتشان تعیین کننده است.

◇ رشته حقوق را بدون سختی دنبال کردید؟

بله ، بدون سختی . در دبیرستان رشته ام ریاضی بود ولی در زمان کنکور ریاضی در ایران نبودم و در زمان مهلت ثبت نام برای شرکت در کنکور دفترچه علوم انسانی را گرفتم و زمانی که به ایران آمدم ۳ روز تا کنکور فرصت داشتم. در آن ۳ روز یک دوره کوتاه گذراندم و توانستم در رشته حقوق در تهران قبول شوم. البته مادرم نیز در رشته حقوق تحصیل کرده که کمک شایانی به من کرد.

◇ خانم قادرپور شما در چه رشته ای تحصیل کرده اید؟

به خاطر علاقه زیادم به کامپیوتر در این رشته مشغول به تحصیل در دانشگاه آزاد در تهران شدم. البته در دانشگاه متوجه شدم این رشته کامپیوتری که می خوانم هیچ تشابهی با آن چیزی که از کامپیوتر در مغزم بود، ندارد. دروسی که هیچ ربطی به علم روز ندارد به ما تدریس شد و به همین دلیل دیگر قصد ادامه رشته در این زمینه را ندارم.

◇ آقای قائم مقامی زندگی بدون شطرنج یعنی چی؟

(با تعجب) زندگی بدون شطرنج؟ چی؟ اصلا زندگی بدون شطرنج امکان پذیر نیست. زندگی خودش یک شطرنج بزرگ است.

◇ شما چطور؟

قادرپور: برای شطرنج باز اصلا امکان پذیر نیست که زندگی را بخواهد از شطرنج جدا کند. یا اینکه شطرنج از زندگی اش جدا شود. هردوی اینها برای ما پیوند عمیقی خورده اند.

◇ نگاه شما به عنوان یک شطرنج باز خیلی متفاوت تر از نگاه مردم عادی به زندگی است؟

برای هر کاری و عملی باید برنامه یزی داشت تا به نتایج مطلوب رسید. فکر می کنم کسانی که مدیران خوبی در زندگی هستند شطرنج بازان خوبی خواهند بود و بالعکس.

◇ اوقات فراغتتان چه کارهایی انجام می دهید؟

رفتن به سینما ، دیدن فیلم و تئاتر ، در کنار پدر مادرمان بودن ، رفتن به مسافرت و پیکنیک و ...

◇ البته رفتن به سینما آن هم به تنهایی دیگر...

(قادرپور با تعجب به قائم مقامی نگاه می کند) خوب نه همیشه، شاید برخی مواقع که همسرم نبوده با دوستم به سینما رفته باشم.

قادرپور: از دید من اشکالی ندارد!

◇ چه زمانی به شطرنج حرفه ای روی آوردید؟

از سن ۱۲ سالگی یعنی سال ۷۳ در باشگاه بازی می کردم و حقوق می گرفتم.

◇ یادتان هست که چقدر حقوق می گرفتید؟

فکر می کنم ماهی ۱۵ هزار تومان.

◇ نسبت به سنتان پول خوبی می گرفتید.

درست است. یادم می آید آن زمان پول توجیبی یک هفته‌ام هزار تومان بود.

◇فکر می کنید این درآمد چقدر در موفقیتتان تاثیر گذار بوده است؟

من علاقه زیادی به ورزش شطرنج داشتم و در هیچ شرایطی حاضر نبودم آن را کنار بگذارم، اما فکر می کنم درآمد خوب هم از مسائلی بوده که باعث شده است من با جدیت بیشتری در زمینه ورزش شطرنج کار کنم.

◇در رابطه با حقوق و مزایای امروزتان توضیح می دهید؟

در آمد بیشتر من از حضور در باشگاه های خارج از کشور به دست می آید. امسال در ایران برای تیم موسسه مالی اعتباری شهر بازی می کنم. بخش دیگر درآمدم از جوایزی است که دریافت می کنم. در مدت زمانی که در اردوی تیم ملی هستیم مبلغ خیلی محدود و کمی به ما می دهند . در این جا ، جا دارد که از مسوولین خواهش کنم که به ورزشکاران بیشتر توجه کنند .

◇خوب با این جواب حساب شده متوجه نشدیم که چقدر در سال درآمد دارید؟

اگر بخواهم حداکثر را بگویم حدود ۱۲۰ میلیون تومان در سال درآمد من است. همسرم نیز حدود ۱۲ میلیون در سال دریافت می کند.

◇ خانم قادرپور از ۱۲ سالگی تا این زمان با آقای قائم مقامی مسابقه نداده اید ؟

قادرپور: خیر. آخرین بار در سال ۲۰۰۵ در مسابقات هند بود که در دور اول به مسابقه دیر رسیدیم که برای هر دویمان نتیجه مساوی را رد کردند. در دور دوم به هم افتادیم که من مسابقه را واگذار کردم.

◇سر مسابقه احسان را تهدید نکردید که اگر مرا شکست دهی شب به خانه راهت نمی دهم؟

قادرپور: نه، اصلاً! مساله مسابقه با زندگی خانوادگی فرق دارد. بالاخره در آن مسابقه احسان خوب بازی کرد و مرا شکست داد. دلیل نمی شود که بخواهم این شکست را طور دیگری تلافی کنم!

◇شنیده می شود که برای دعواهای خانوادگیتان زمان دارید ؟

بله. هیچ زمانی پیش نیامده که ما بیش از ۱۰ دقیقه از دست هم ناراحت باشیم. شاید در طول این مدت یک بار بوده که نزدیک به ۱۰ دقیقه طول کشیده و سرانجام نیز با مسالمت همه چیز به پایان رسیده است.

◇خانم شایسته قادرپور آقای قائم مقامی در خانه کمک می کند ؟

(آقای قائم مقامی یواش می گوید: نه چرا باید کمک کنم ؟! مگه مرد تو خونه کار می کنه؟!) خیر، خرید همیشه با احسان است . البته وقت بیشتر احسان در منزل پای صحبت های کاری با تلفن است .

◇ با هم کل کل هم دارید ؟

در بعضی از زمینه ها، آنهم برای شوخی.

◇ به غیر از شطرنج ورزش دیگری هم می کنید ؟

شنا، پیاده روی، اسب سواری، پینگ پنگ، فوتبال و ... حدود ۹ رشته بوده که به دفعات زیاد بازی کرده ام.

◇ دستپخت همسرتان را دوست دارید ؟

بله تمامی غذاهای خانمم را دوست دارم. البته زیاد غذا درست نمی کند.

◇ شما چه غذایی را خوب درست می کنید ؟

(با خنده می گوید : من ،! شطرنج!!) البته از حق نگذریم که صبحانه را خوب درست می کنم.

◇برای ما خیلی جالب است که بدانیم ماشینتان چیست؟

لوگان . رنو ۹۰، ال نود. (باخنده) آخر هم نفهمیدم اسم این ماشین چیست؟!

■

گران قیمت ترین فوتبالیست جهان

شما هم برای رسیدن به آرزوهایتان بجنگید

سرانجام شایعات به حقیقت پیوست. شایعاتی که از ۲ سال پیش حول و حوش کریستیانو رونالدو مبنی بر انتقالش به تیم رئال مادرید به گوش می رسید، تابستان سال جاری تحقق یافت. رونالدو با قراردادی ۹۰ میلیون پوندی تبدیل به گرانقیمت ترین فوتبالیست جهان شد و در کنار کاکا و دیگر ستارگان رئال مادرید تصمیم دارد در این فصل تمامی عناوین باشگاهی را کسب کند. مصاحبه زیر اولین گفتگوی رونالدو پس از مراسم معارفه اش در ورزشگاه سانتیاگو برنابئو می باشد.

◇زمانی که با هشتاد هزار نفر علاقمند به خودت در ورزشگاه مواجهه شدید، به چه چیز فکر کردید؟

رویایی است که به حقیقت پیوست! آن زمان به پدر و مادرم فکر می کردم. توقع نداشتم ورزشگاه پر باشد. حال نیز باید این رفتار هواداران را جبران کنم.

◇مراسم معارفه را چطور توصیف می کنید؟

بی نظیر و شگفت انگیز!

◇فکر می کنی امشب خوابت ببرد؟

مطمئنم خوب می خوابم، چراکه فوق العاده خسته شده ام.

◇ پرچم پرتغال را در میان تماشاگران مشاهده کردید؟

دیدن پرچم کشورت در یک کشور خارجی، همیشه دلنشین است. پرچم «مدیرا» (محل تولد رونالدو) را هم دیدم که باعث افتخارم شد.

◇چرا مادرت در مراسم غایب بود؟

به دلایل شخصی نتوانست بیاید. در عوض آن را از تلویزیون تماشا کرد. خیلی به خودش می بالید و احتمالاً در حال گریه کردن بوده!

◇ نظرت راجع به پولی که رئال بابت انتقالت پرداخت، چیست؟

یک باشگاه باید برای جذب بهترین ها پول زیادی خرج کند. من نیز می خواهم ثابت کنم تصمیم درستی گرفته‌اند و بسیار خوشحالم که گران ترین بازیکن تاریخ باشگاه شده‌ام.

◇وقتی پا به رختکن گذاشتید، چه چیز از ذهنت عبور کرد؟

اینکه برای رسیدن به رئال مسیر بسیار دشواری را طی کرده ام. بازی در تیم رئال آرزوی تمام زندگی ام بود. بوسیدن این پیراهن برای اولین بار حس ویژه‌ای داشت!

◇ در زمان ملاقات با دی‌استفانو، وی چه چیز به تو گفت؟

دیدن او اتفاق ویژه‌ای بود. او یک اسطوره است. شبیه ملاقات بابی چارلتون بود در منچستریونایتد. برایم آرزوی موفقیت کرد. یکی از بهترین لحظات عمرم ملاقات با وی بود.

◇خداحافظی ات با فرگوسن چگونه بود؟

خیلی خوب، رابطه‌ام با او همیشه خوب بوده و همیشه همین طور خواهد ماند. در منچستر با هم حرف زدیم. به هر حال باید متوجه باشیم که زندگی تحت هر شرایطی ادامه دارد.

فرگوسن به شوخی می‌گفت منچستریونایتد در فینال ما را ویران خواهد کرد

◇از دست دادن پیراهن شمار ۷ برایت سخت نبود؟

شماره ۷ را می خواستم چون در رئال شماره‌ای افسانه‌ای است اما شماره ۹ را هم دوست دارم. به هر حال این اعداد نیستند که بازی می کنند. این من هستم که بازی می کنم و بی توجه به شماره‌ها!

◇با دوستانت در تیم صحبت کرده اید؟

با پپه، هاینتزه و دی سالو گپ زده‌ام. همه‌شان به من تبریک گفتند. سال‌ها است که دوست هستیم. مطمئنم در رئال‌مادرید دوستان خیلی بیشتری خواهم یافت.

◇می دانی سیبلس چیست؟

بله. جایی است که تیم قهرمانی هایش را در آن جشن می گیرد. خیلی دوست دارم که روزی به آنجا بروم.

◇درباره مجموعه کنونی بازیکنان رئال چه نظری دارید؟

رئال در حال حاضر بازیکنان بزرگی دارد. مطمئنم همه‌مان در یک مسیر، برای بردن جام حرکت می کنیم. انتخاب نفرات اصلی برای پیگیرینی دشوار خواهد بود.

◇ به نظرت می توانی کاری کنی که رئال‌مادرید دوباره قهرمان اروپا شود؟

قرار نیست که من تنها بازی کنم بلکه تنها بخشی از تیم خواهم بود. به شخصه تمام تلاشم را می کنم تا تیم لیگ قهرمانان را فتح کند.

◇ به فتح سه گانه (قهرمانی در لالیگا، جام حذفی و لیگ قهرمانان) هم فکر می کنید؟

یکی از انگیزه‌ها و اهدافم است اما کسب دو جام بسیار شیرین است: لالیگا و لیگ قهرمانان. باید پیش از فکر کردن به مسائل مهمی از این دست، سخت کار کنیم و یک تیم سازماندهی شده بسازیم.

◇ و انتقام برابر بارسلونا؟

اعتقادی به انتقام ندارم. می خواهم آنها را هم در خانه و هم در خارج از خانه شکست دهم، فقط همین!

◇ رابطه‌ات با کاکا چطور خواهد بود؟

خوب و مطمئن هستم. او هم خواهد گفت: دوستان خوبی خواهیم بود.

◇ خرید کریم بنزما را چگونه می بینید؟

یک خرید فوق‌العاده. بازی کنار او دلنشین است و خیلی خوب در تیم جا خواهد افتاد. البته هنوز چیزهای زیادی هست که باید بیاموزد، درست مثل من. اما می دانم که در اینجا حسابی تفریح خواهیم کرد.

◇ اگر بخواهی یک پسر بچه را قانع کنی که طرفدار رئال شود، چه چیز به وی می گویید؟

چه کار سختی! رئال‌مادرید تیم ویژه‌ای است، بارسلونا هم باشگاه بزرگی است اما رئال چیز دیگری است. می توانم به بچه‌ها بگویم دست از رؤیاهای شان نکشند و همچنان بیاموزند، تقلید هم نکنند. آنها باید شخصیت خودشان را داشته باشند و برای رسیدن به آرزوی هایشان بجنگند.

◇ کدام را ترجیح می‌دهی: پیروزی یا بازی تماشایی؟

مساله مهم گرفتن امتیاز است. در نهایت تیمی که بیشترین امتیاز را به دست آورده، قهرمان می شود اما اگر این، همراه بازی تماشایی باشد، بهتر هم می شود.

◇برای اینکه خود را از حواشی پیرامون دور کنی، چه تصمیمی گرفته اید؟

در خانه تلویزیون تماشا می کنم.

◇ آیا علاقه داری با پیراهن رئال برابر منچستر یونایتد بازی کنید؟

آنها با من رفتار خوشایندی داشتند. فرگوسن به شوخی می گفت منچستریونایتد در فینال ما را ویران خواهد کرد. همیشه رابطه‌مان عالی بوده و برایشان بهترین آرزوها را دارم.

◇ رئال‌مادرید مدعی اصلی قهرمانی لالیگا است؟

در آخر فصل می بینیم. بخت به دست آوردن مدال را داریم بارسلونا هم همین طور اما تیم‌های دیگر هم هستند. امیدوارم ما بهترین باشیم.

◇ بهترین تیم دنیا؟

فکر کنم تیم رئال‌مادرید باشد. ■

یک روز عاقل به یک عمر احمق می ارزد

●مثل تازی

برگزیدگان امروز، سازندگان فردا

مهدیه طاهرلوئی
دانش آموز کلاس اول ابتدایی

مدرسه جنت (شهریار)

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم
سیفی و مدیر محترم خانم بزرگی

سید عرفان حسینی
دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

مدرسه ابن سینا

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

علیرضا طاهرلوئی
دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

مدرسه کوثر (۲) کرج

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۱۹/۳۰ شاگرد اول شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم
بابای صادق و مدیر مدرسه آقای دولتی

مریم بنایی
دانش آموز کلاس سوم

مدرسه عارف منطقه ۷ تهران

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا
سرکار خانم دانشور

فرید نصیریان
دانش آموز کلاس سوم ابتدایی

مدرسه شهید کاظم موسوی (۲)

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از آموزگار محترم سرکار خانم نادعلی پور

زهرا آذری
دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

مدرسه بهشت ناحیه ۱۷ تهران

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۱۹/۹۶
شاگرد اول شناخته شده است.

با تشکر از اولیای محترم مدرسه

فاطمه بهرامی
دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

مدرسه ام البنین

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیای محترم مدرسه

امیرحسین مینو
دانش آموز کلاس اول ابتدایی

مدرسه سلمان فارسی منطقه ۳ تهران

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدیریت و معلم مربوطه سرکار خانم زنجوری
و مدیریت محترم مدرسه آقای کریمی و معاونین محترم

سماء شهبُد
دانش آموز کلاس دوم ابتدایی

مدرسه بهار دانش منطقه ۵

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیای محترم مدرسه

میترا جمشیدی
دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

مدرسه حجاب

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است

با تشکر از اولیای محترم مدرسه

نیکی کبیری
دانش آموز کلاس دوم ابتدایی

مدرسه معاد منطقه ۳

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیای محترم مدرسه
مخصوصا سرکار خانم حاتمی معلم بزرگوارشان

نیما اصغری نژاد
دانش آموز کلاس

پیش دبستانی یکتا

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ شاگرد خوب شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا
سرکار خانم دیانتی مدیریت و سرکار خانم اصلانی

نگار اصغری نژاد
دانش آموز کلاس دوم راهنمایی

مدرسه امیدوار ناحیه ۳ تهران

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۱۹/۴۶ شاگرد اول شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم
شیرمحمدی مدیریت محترم و معلمان زحمتکش

حمیدرضا لطیفی شیردار
دانش آموز کلاس اول الف

دبستان شاهد پسران شهرستان بابل

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ شاگرد ممتاز شناخته شد

از زحمات معلم مربوطه خانم تیموریان
و اولیای مدرسه تشکر می شود.

سارا خسروی
دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

مدرسه شهید هاشمی نژاد یک منطقه ۵

درسال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیای محترم مدرسه و معلم مربوطه
سرکار خانم معصومی و مدیریت خانم مهرآرا

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دوست خوبم!

خودتان بهتر از هر کسی می دانید عادتهایی دارید که غلط هستند و گریبانگیر، ولی چرا برای برطرف کردن آنها اقدام نمی کنید. البته اینطور که مشخص است هرچه می گذرد ترک مشکل هم برایتان دشوارتر می شود، پس هرچه زودتر پا پیش بگذارید.

علاوه بر اینکه باید یادآور شوم شما مرز میان عقل و عاطفه را مراعات نمی کنید و به همین دلیل هم تجربه‌های گذشته تان نمی تواند کمک حالتان باشند.

درضمن مرور زمان هم فقط چون مسکنی برای دردهای مورد نظر شما می باشد و درمان جایی دیگر و شیوه‌ای دیگر است.

اردیبهشت

وجودتان مایه آرامش است و حضورتان عاشقانه و این شمایید که اعضاء خانواده را به اشکال متفاوت حمایت می کنید و محبت‌های بی دریغ تان باعث بیداری و امنیت شده که امیدوارم این موضوع را جدی بگیرید و با زندگیتان شوخی نکنید.

دوست خوبم!

چه نعمتی بالاتر از این وجود دارد که شما از هر چیزی خوبش را دارید. پس شکر بجا آورید و بدانید که در صورت کوتاهی و حتی شیطنت نمی توانید تقصیر خود را فراموش کنید، چرا که هر لحظه از زندگی و عملکرد شما همانند لحظه‌های امتحان است، مهم و تعیین کننده اما...

شما که تجربیات خوبی در این زمینه دارید!

خرداد

دوست خوبم!

گاهی اوقات همه چیز را زیر پا می گذارید تا به یک چیز برسید در صورتی که رسیدن به هدف بستگی به شما دارد که دانسته هایتان را چگونه ارزیابی کنید. البته امیدوارم حوصله به خرج دهید و انرژی روحی و روانی از دست رفته خود را تجدید کنید.

درضمن بدانید این موضوع از نظر احساسی و برای شما غوغا می کند و به دنبال آن تمامی سختی ها چون موم نرم و آسان خواهند شد.

نکته پایانی این که قدر دوست همراهتان را بدانید و سپاسگزاری لازم را داشته باشید و با این کار او را از انتظار درآورید.

تیر

باید اعتراف کنید که مدتی است بازیگوشی می کنید و گاه غافل از کلیات می‌شوید و گاه روی جزییات تکیه می کنید و گاه زیادی جدی می‌شوید و گاه هم به شوخی زیاد می‌پردازید، ولی با تمامی این شرایط این روزها شانس در خانه شما را می‌زند و حتی می توان گفت که به بهترین شرایط خواهید رسید و این شما هستید که باید هوشیارانه از آن بهره‌برداری لازم را ببرید که با آن می توانید واقعاً اوج بگیرید.

دوست نازنینم!

در مورد گره ایجاد شده هم باید بگویم که بهتر است تا دیر نشده مشکل را برطرف سازید نه اینکه آن را به گره کور و یا بازنشدنی تبدیل کنید. در خلوت خود از توجه به تمامی جوانب زندگی و حتی بالاتر از آن غافل نشوید.

مرداد

این روزها نگران هستید و ترس شما را رها نمی کند و برای رهایی با این شیوه که پیش می روید خود را در چاله هایی می اندازید که برای بیرون آمدن از آن باید تمام انرژی روحی و جسمی خود را صرف کنید بگذریم از اینکه شما نام آنها را اشتباه کوچک می گذارید و می خواهید به سرعت فرصت دوباره برای جبران آن پیدا کنید. دوست خوبم! زمان به خاطر هیچ کس توقف نمی کند که شما مرتباً به دنبال تکرار گذشته هستید و فرصتها را از دست می دهید. پس حداقل در این روزها جدی تر و با پشتکار بیشتری مسائل را پیگیر باشید و از سختی ها نگریزید که آنها بخشی از زندگی شیرین شما را تشکیل می دهند و آن راحتی و آسودگی مورد نظرتان هیچگاه اینچنین کامل که می خواهید نخواهد بود اگر...

شهریور

دوست خوبم! انگیزه درونی تان را برای انجام امور مورد نظر خوب حفظ کرده‌اید تا بتوانید تازگی و تغییرات لازم و رضایت را از زندگیتان داشته باشید اما برای رسیدن به آن لازم است که قوانین نانوشته را به خود و عزیزان یادآوری کنید و آن را صادقانه مطرح سازید و نخواهید که با ارتباط غیر کلامی قدم بردارید و موفق هم باشید چرا که ممکن است باعث ایجاد سوء تفاهم‌های بعدی و مشکلات جدی تر شود. درضمن طی این روزها انتظار برای آن مساله مورد نظر پایان می پذیرد و آرامش خیال را اعتراف خواهید کرد.

نکته پایانی استفاده از لحظه‌هاست که امیدوارم روح مشکل پسندتان را از درون راضی کند.

مهر

اگر تنبیهی برای کسی در نظر گرفته‌اید آن را عادلانه انجام دهید تا ایجاد کینه‌ورزی نکرده باشید و این را نیز بدانید که این نامهربانی ها اعتبار شما را خدشه‌دار می سازد. پس لجاجت را کنار بگذارید و سختگیری نکنید که اطرافیان نیز چون شما انتظار بهبود اوضاع و شرایط را دارند نه سختگیری بیش از حد را که طاقت‌ها رو به اتمام است.

درضمن امضاء مدرکی را پیش رو دارید که به راستی خیر می تواند باشد اگر سهل‌انگاری نکنید و آن را با در نظر گرفتن مشورت و جوانب امر و به شکل جدی دنبال کنید. البته امیدوارم وقتی خودتان به غلط بودن چیزی یقین پیدا کردید اصرار بر تکرار آن نکنید.

آبان

دلم می خواهد صادقانه این جمله را بپذیرید که همین امروز و همین لحظه برای ساختن و پیشرفت روزهای بعدی شما مناسب است، پس دقت کنید و از انجام کارهایی که وجدانتان را آسوده نمی گذارد دوری جویید اما کنجکاوی تان را حفظ کنید و از آن تا می توانید استفاده مثبت کنید.

به دنبال مسائل تازه آسمانی باشید و بخواهید که آنها را در عمل هم پیاده کنید و حتی برای انجام آنها زمان مشخصی تعیین کنید و انرژی مثبت حاصل از آن را به تمام زندگیتان منتقل سازید.

درضمن اجازه ندهید که مسائل پنهانی ذهن شما را با خود درگیر کنند و به این باور برسید که این روزها برای شما معجزه‌آفرین خواهد بود.

آذر

خواسته یا ناخواسته در رقابتی سخت قرار گرفته‌اید و مجبور هستید تمام تلاشتان را برای به نتیجه رسیدن به کار بندید و مسائل مزاحم را از سر راه خود بردارید و با حذف آنها نفس راحتی بکشید و این کار نیز فقط از عهده و توان شما برمی آید.

دوست خوبم! زیبایی ظاهر خوب و پسندیده می باشد، ولی نباید بیش از حد درگیر جزییات آن شوید و از مسائل اصلی غافل بمانید.

درضمن در مورد مسائل پیش آمده کافی است که پایتان را به اندازه گلیم خود دراز کنید و از زیاده‌خواهی دوری جویید تا بتوانید مثل گذشته منبع تولید عشق در میان جمع باشید.

دی

در شرایط فعلی پیشنهاد من به شما فقط سکوت است، چرا که در این حالت می توانید از هر تنشی دور بمانید و در این شرایط است که تازه شاید بتوانید جلوی کارهای اشتباه را بگیرید.

دغدغه‌هایی داشته‌اید که در این روزها آنها را تمام شده خواهید یافت اما کاش تحمل تان را بالا ببرید.

چرا که تجربه ثابت کرده شما خود را زیادی مدیون می دانید و به این احساس می رسید که دستهای شما برای جبران خالی می باشد، در حالی که من معتقدم شما با همین به قول خودتان دستهای خالی، ولی به اعتقاد من پر از مهرتان می توانید دنیا را فتح کنید اگر بخواهید!!

بهمن

هفته خوبی را پیش رو دارید، به طوری که می توانید استعدادهای نهفته خود را شکوفا شده ببینید و این کار باعث تعجب شما خواهد شد، ولی دقت کنید که از پنهان کاری دوری جویید تا ایجاد سوء تفاهم نکنید.

دوست خوبم! آموخته‌ها و عقاید خود را عملی سازید و آن زندگی وصف‌ناپذیر خود را نمایان کنید، تا آنها را در ذهن خود مدفون نکرده باشید.

درضمن این را نیز بدانید که شما پیشنهاد خوبی داشته‌اید و همچنان هم خواهید داشت.

برای اعلام نظرتان کاش عجله نکنید و از جمله‌های زیبا استفاده کنید و بدانید که صددرصد رک بودن همه جا کارآمد نیست!

اسفند

فکر افزایش سرمایه‌های زندگیتان را در سر می پرورانید که من توصیه می کنم برای این کار از تخصص تان به اندازه کافی سود نبرده‌اید و به عبارتی بی گدار به آب زده‌اید و حالا می گویید کاش آنچه داشتید را فنا نکرده بودید و اطمینان به ریسک ندارید تا مطمئن حرکت کنید اما من معتقدم زندگیتان ممکن است زیر و رو شود، ولی حداقل فکر انجام نشدن آن را نیز بهتر است مرور کنید.

دوست خوبم! نگویید که در این آسمان بزرگ حتی یک ستاره ندارید، چرا که تمامی ستاره‌های آسمان متعلق به شماست و این در صورتی است که با عشق به آسمان چشم بدوزید حتی اگر ظلمات باشد و البته امیدوارم از زیاده‌خواهی پرهیز کنید.

اگر خواهی سرت به جای خود ماند سر نگهدار باش

● شیوا نهاوند

علی چالاک: ما هم از توپولف هراس داریم!

تیم ملی جودوی نوجوانان ایران به منظور حضور در اردوی تداراکاتی ایروان عازم ارمنستان بود. این ورزشکاران پس از انجام این اردو قصد شرکت در مسابقات جهانی مجارستان را داشتند اما در پی سانحه سقوط هواپیمای کاسپیان ایرلاین، تمامی اعضای تیم ملی جودوی نوجوانان ایران جان باختند. علی چالاک، جودوکار وزن منهای ۶۰ کیلوگرم تیم ملی بزرگسالان ایران در مصاحبه با ما در این باره سخن گفته است.

آخرین عکس تیم ملی جودوی نوجوانان پیش از پرواز

ما تا بخواهیم دوباره اعصاب این بچه ها را بسازیم و تحویل جامعه ورزش بدهیم سالها طول می کشد

◇ **به خاطر درگذشت تمامی ملی پوشان تیم ملی جودوی نوجوانان ایران در سانحه هواپیمایی چهارشنبه تسلیت می گویم. شما چه شناختی از بازیکنان و کادر فنی تیم ملی جودوی نوجوانان ایران داشتید؟**

این خبر واقعا باعث ناراحتی جامعه جودو و کل جامعه ورزشی و ایران شد. ظاهراً علت حادثه نقص فنی هواپیما بوده و ما هم از این حادثه ناراحت هستیم. دو نفر از مربی های خوب‌مان به اسم آقای علی بهرامی و علی محدث در این پرواز بودند که فوت شدند، یک نماینده سازمان و هشت نفر از بچه‌های نوجوانان تیم ملی هم در آن میان بودند.

◇ **آیا خودتان هم در کنار این نوجوانان ورزشکار ایران در اردوهای مشترک جودو شرکت کرده بودید؟**

بله. این دو مربی از مربیان واقعاً خوب تیم ملی و فدراسیون بودند که زحمت مربی گری و تیم ملی بزرگسالان را هم بر عهده داشتند. چهار نفر از این بچه‌ها هم عضو تیم پارس جنوبی بودند که در تیم ملی برای ما مسابقه می‌دادند. برادر یکی از دوستان خوبم به اسم آقای وحید بنا، به نام حسین بنا، در این سانحه فوت شدند. خود آقای بنا، بیست روز دیگر مسابقه دارد که من فکر نمی کنم با این روحیه و با این خبر بد بتواند حرکت خوبی داشته باشد.

◇ **تیم های ملی جودوی ایران در رده‌های سنی مختلف در سال جاری نیز به مسابقات متفاوت بین المللی اعزام خواهند شد. به نظر شما، این اتفاقی که رخ داد، تا چه مقدار می تواند انگیزه و روحیه ملی پوشان جودوی ایران را در درازمدت تحت تأثیر قرار بدهد؟**

صددرصد تأثیر دارد. اینها سرمایه‌ها و پتانسیل جودوی ما هستند. این بچه‌ها ریشه ورزش ما هستند. کسانی که برای مسابقات گلچین شده بودند جودوکاران بسیار خوب و آینده داری بودند. این سانحه مسلماً تأثیر منفی در روحیه ما می گذارد و تا بخواهیم دوباره اعصاب این بچه‌ها را بسازیم و تحویل جامعه ورزش بدهیم، خودش سالیان سال طول می کشد.

◇ **شما هم چندین بار با تیم ملی جودوی ایران در مسابقات متفاوت بین المللی شرکت داشته‌اید. آیا خودت هم وقتی که مسافر هواپیماهای توپولف بودی و به سوی یکی از کشورهای اطراف روسیه در حال سفر بودی، اضطراب و ترس داشتید؟**

بله. خب ما کلا استرس داریم. ما هم ترس داشته و داریم. اشکال از هواپیماهای نامناسب و غیراستاندارد در این مملکت است. حالا ما کاری به جودو و ورزش ندارم. ما برای هموطنان‌مان، بقیه افرادی که فوت شدند هم بسیار ناراحت شدیم، چه برسد به جودوکارها. گفتم که این حادثه به خاطر غیراستاندارد بودن هواپیماها و نامطمئن بودنشان اتفاق افتاده است.

محمود خردبین:

شاید سرمربی اولگ بولخین باشد

گفتگو: داود غرانوش

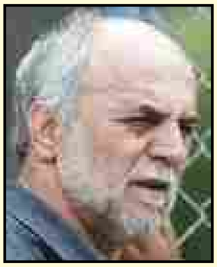

محمود خردبین سالیان سال به عنوان سرپرست تیم پرسپولیس بر روی نیمکت این تیم حضور داشته است. این روزها آگاه ترین فرد در باشگاه پرسپولیس خود وی است. تصمیم گرفتیم پیش از حضور تیم پرسپولیس در ترکیه گفتگوی کوتاهی درباره وضعیت باشگاه با وی انجام دهیم.

◇ **این روزها دور و اطراف باشگاه پرسپولیس شایعات فراوانی شنیده می شود. از رفتن انصاری فرد گرفته تا آمدن کاشانی. نظر شما درباره صحت این شایعات چیست؟**

تا لحظه ای که بنده در حال مصاحبه با شما هستم، آقای انصاری فرد این تیم را با نداری پول و اعتبار هدایت می کند. این حرفها و حدیثها خوراک همیشگی برخی مطبوعات است.

خودشان می برند و خوشان هم می دوزند. البته هرکس که بیاید ما طبق مرامنامه خودمان با او کار می کنیم و سعی خواهیم کرد که کارهایمان مورد قبول واقع شود.

◇ **با توجه به جدایی ستارگانی نظیر نیکبخت، زارع، نوری، کریمی و... وضعیت تیم را به چه صورت می بینید؟**

خوب افرادی که از آنها نام بردید بازیکنان بزرگ و صاحب نامی هستند و هرکدام در تیم خود می توانند بازیکن محوری باشند اما ما که نمی توانستیم به زور آنها را نگه داریم! برخی قراردادشان به اتمام رسیده بود و برخی نیز مبلغ زیادی طلب می کردند. البته بازیکنان جدیدی هم که جذب کرده ایم، خوب و آماده هستند و امیدوارم با آمادگی بتوانند جای خالی بازیکنان رفته را پر کنند.

مذاکرات بسیار خوبی با برانکو داشتیم و برانکو نیز حضورش را با رضایت در پرسپولیس اعلام کرده بود اما نمی دانم این وسط چه اتفاقی رخ داد

◇ **داستان مذاکره با برانکو چه بود؟**

مذاکرات بسیار خوبی با برانکو داشتیم و برانکو نیز حضورش را با رضایت در پرسپولیس اعلام کرده بود اما نمی دانم این وسط چه اتفاقی رخ داد که ناگهان او انصرافش را از حضور در تیم اعلام کرد و صریح گفت که قصد بازگشت به ایران را ندارد. اگر او می آمد گزینه خوبی برای ارتقای تیم پرسپولیس و قهرمانی ما در فصل آینده بود.

◇ **از مربیان دیگری که قرار بود به پرسپولیس بیایند و حواشی دور و اطراف آنها وجود داشت، کمی صحبت کنید.**

همانگونه که خودتان آگاه هستید قرار بود که رایزن برگن هلندی به عنوان سرمربی تیم انتخاب شود که گویا از بالا توصیه شده که وی را انتخاب نکنند! امروز نیز بحث حضور اولگ بولخین، مهاجم سابق تیم ملی شوروی، برای هدایت تیم پرسپولیس وجود دارد. قرار است که وی در ترکیه به محل کمپ تیم بیاید و با مسوولان مذاکره ای داشته باشد.

◇ **کمی از بازیکنان جدید که به تیم پیوسته اند برای خوانندگان مجله بگویید.**

یکی از آنها اشپیتیم آرفی است که سال گذشته در پیام مشهد خوب کار کرد و امیدواریم امسال نیز در پرسپولیس همانند سال گذشته عمل کند. شیث رضایی نیز که جز بازیکنان محبوب طرفداران است. مهدی شیری و میثم بائو نیز برای تقویت خط میانی تیم جذب شده اند.

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: سروش

چاپ پیام ها رایگان است

◆ **حسین عزیز**، همسر گرامی، با اینکه مدتهاست از بیماری رنج می‌برم، ولی تو در کنارم هستی و در غم و شادی من شریکی، از تو سپاسگزارم. **همسرت فروغ الزمان ضرغامی**

◆ **شایسته عزیز**، خواهر گرامی، اول مرداد روزی بود که خورشید به خانه ما میهمان شد. ما خانواده صیفی و مادر گرامی، این روز را به شما خواهر عزیز، تبریک می گوییم.

برادرت حمید صیفی از منجیل

◆ **دامادو دختر مهربانم**، قدم نورسیده مبارک، امیدوارم خداوند شما را به همراه نوه گلم صحیح و سالم نگهدارد. **اکرم قاسم‌زاده — فومن**

◆ **لاله‌جان**، سکوت مبهم شب تمنای شکوه رفتارت را دارد و روزهایت چون نامت آفتابی، تولدت مبارک! **از طرف خانواده پاکپور — رودسر**

◆ **محمدجان**، پسر مهربانم، ۲۹ تیر روز تولد توست، این روز باشکوه را که همراه است با مبعث باسعادت حضرت محمد(ص) به شما تبریک می گوییم.

مادر و پدرت جمشید ایمانی — تهران

◆ **یاسین‌جان**، بهترین و زیباترین آهنگ زندگی من، تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزم روز ۱۶ مرداد روز شکفتنت تولدت مبارک. **نامزدت زهره نامنی — تهران**

◆ **احمد عزیز**، دوست خوبم، دوم مرداد سالروز تولدت را با یک سبد مملو از گل سرخ تبریک می گویم. **احسان صمدی — اسلامشهر**

◆ **همسر عزیزم**، از زحماتت متشکرم روز مرد و روز پدر بر تو مبارک.

صدیقه حاجی کمالی از دامغان

◆ **لطیف عزیز**، تو پدر نمونه فرزندم هستی و همیشه در قلب ما جا داری.

همسرت سیده فاطمه محتشمی — کاشان

◆ **فاطمه‌جان**، پنجمین روز، از پنجمین ماه سال، سالروز تولد توست آن را با دنیایی از غرور و شادی تبریک می گویم. **همسرت عباسعلی مهدانیان — تهران**

◆ **وجیهه‌جان**، بهترین آهنگ زندگی‌ام تپش قلب توست، هزاران غنچه دوستت دارم را به بهانه تبریک تولدت، تقدیمت می کنم. **همسرت محسن شهبازی از اصفهان**

◆ **پدر و مادر عزیزم**، از صمیم قلب دوستتان دارم و امیدوارم همیشه سلامت و تندرست و شاد باشید. **دختر شما سحر سلیمانی — از داران اصفهان**

◆ **خواهر عزیزم**، سحرجان امیدوارم در کنار همسر و فرزندت صحیح و سالم باشید.

سیمین فخرایی — لاهیجان

◆ **نعمت عزیزم**، تنها بهانه زندگیم، روز تولدت را به همراه هزاران شاخه گل سرخ از جنس عشق تبریک می گویم. **همسرت الهام قبادپور از کرج**

◆ **ملیحه‌جان**، خواهر عزیزم، بهترین آهنگ زندگی ما تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روز ما، روز شکفتنت، تولدت مبارک. **محمود بابایی از قم**

◆ مثل باران باوفایی، مثل برف سفید و ماهی، چه بخواهی چه نخواهی تو عزیز دل مایی، ماماجون دوستت داریم! **صابره نجمه و محمد — یزد**

◆ **پدر و مادر عزیزم**، فیض طواف خانه خدا و زیارت حرم پیامبر اکرم(ص) را بر شما مبارک باد می گویم به امید سلامتی در همه ایام. **مریم پارسا**

◆ **زهراجان**، همسر عزیزم، زیباترین لحظه‌های زندگی‌ام در کنار تو بودن است تمام لحظه‌های عمرم فدای گل وجودت، دوستت دارم. **همسرت حسن خواجه پور**

◆ **پرهام و رهام عزیزم**، ۲۳ تیر، روز حلول اولین بهار زندگیتان است، ما این روز را تبریک و به اندازه گلهای مریم تمام دنیا، دوستتان می داریم.

از طرف پدر و مادرتان — امید، سمیرا — یافت آباد

◆ **ناهید عزیز**، خاله خوبم، باخبر شدم شاخه گلی همیشه پایدار به دنیای هستی نمایان نمودی، تولد اولین فرزند (پسر) را به شما و همسر گرامیتان تبریک می گویم.

خواهرزاده‌ات نسیم صالحی — آبادان

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است و به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

روانی که داشتم، ناگهان پرونده شکل دیگری به خودش گرفت و اتهام قتل و ارتباط نامشروع و سر به نیست کردن جسد مطرح شد. البته من غیر از قتل، آنهم غیرعمد مابقی را گردن نگرفتم. بیچاره همسر برادرم که هیچ کدام از این اتهامات به او وارد نیست حالا پاسوز من شده است. این درحالی است که من به دلیل کارم اغلب در همان محل کارم — که ساختمانهای نیمه تمام بود — نزد کارگرهای ساختمانی می‌ماندم. اصلاً ما چشم ناپاک در خانواده‌مان نیست. من چطور می‌توانستم به همسر برادرم که ناموس خانواده‌مان است، به چشم بد نگاه کنم و بعد هم برای هوسرانی، برادرکشی کنم؟ خدا می‌داند که اختلاف من و برادرم به خاطر همان پول بود. حتی صاحبخانه‌اش هم در جریان است و می‌داند این پول را من به برادرم پرداختم. من الان فهمیده‌ام چه اشتباهات بزرگی مرتکب شدم. کاش همان وقت که این اتفاق افتاده بود برادرم را به یک مرکز درمانی می‌رساندم، اگرچه به تایید پزشکی قانونی باز هم زنده نمی‌ماند، اما من وظیفه‌ام را انجام داده بودم. کاش به کلانتری اطلاع می‌دادم تا همان صحنه را صورتجلسه کنند و ببینند که بر روی کارد هیچ اثری از انگشتان من نبوده! کاش به جای آنکه جنازه را در ماشین بگذاریم و آن موقع شب از بیراهه به ورامین برویم، خودم به کلانتری می‌رفتم و موضوع را می گفتم. کاش وقتی می‌دیدم برادرم حال طبیعی و عادی ندارد، آن روز بی خیال پول و معامله می‌شدم و صبر می کردم تا مساله را به شکل دوستانه و برادرانه حل کنم. کاش من از کوره به در نمی‌رفتم!

می‌بینید، یک اشتباه من چه فاجعه‌ای به بار آورد؟ حالا من هیچ، بیچاره همسر برادرم، طفلک بچه هشت ساله برادرم که شب خوابید و صبح بیدار شد بدون آنکه نه پدر داشته باشد و نه مادر! وای بر من، وای بر خشم من.

داستان خارجی

بقیه از صفحه ۵۷

–من تاجر را کشتم و چاقو رو توی کیفت گذاشتم. می خواستم تو رو هم بکشم اما صدایی از بیرون آمد. چاقو رو گذاشتم و از پنجره فرار کردم.

اکسنو ساکت بود و نمی توانست حرف بزند. ماکار از تخت پایین آمد، روی دو زانو نشست و گفت:«ایوان، منو ببخش، به خاطر خدا منو ببخش، من اقرار می کنم که اون تاجر رو کشتم. مسوولین زندان آزادت می کنن، می تونی بری.»

اکسنو گفت:«گفتنش برات آسونه! من خیلی عذاب کشیدم. کجا برام مونده که برم؟ زنم مرده، بچه هام منو فراموش کردن، جایی ندارم که برم.»

ماکار بلند شد. سرش را محکم به زمین کوبید و گفت:«منو ببخش، صد تا شلاق بخورم تحملش آسونتره تا وقتی توی صورت تو نگاه کنم. تو به من رحم کردی. تو رو خدا این بدبخت فلک زده رو ببخش.» سپس های های گریه کرد.

زمانی که اکسنو صدای گریه های ماکار را شنید، خودش هم شروع به گریستن کرد.« خدا باید تو رو ببخشه. شاید من ۱۰۰ بار از تو بدتر بودم.» ناگهان روح اکسنو آرام گرفت. اشتیاق بازگشت به خانه در او از بین رفت و دیگر میلی به ترک زندان نداشت و تنها به مرگ فکر می کرد.

با وجود حرفهای اکسنو، ماکار به گناه خود اقرار کرد. زمانی که مقامات زندان دستور آزادی اکسنو را صادر کردند، اکسنو چند ساعتی بود که مرده بود...

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

گربه دزده! ایست، پاسگاه پلیس!

کلمه رمز چیست؟ [۱–سبا (س) ۲–رونالدو (ن) ۳–رستم (ت) ٤–نیکوزیا (و) ٥–دور (ر)] = سنتور

دایره بی حفاظ! قطعات در جهت گردش عقربه ساعت به این ترتیب به هم وصل می‌شوند:

E–B–C–F–D–A

تقسیم زمین

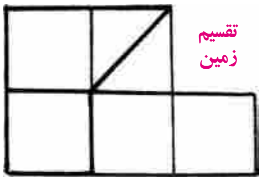

آن توقع و آرزو عاقلانه است که از دست خودمان برآید

● حجازی

نقاشی‌های شما

علی خدادادی
۹ساله-ساری

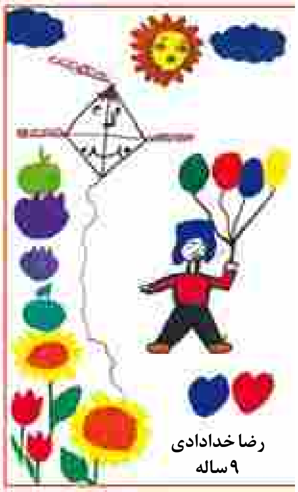
رضا خدادادی
۹ساله

نسترن خدادادی
۶ساله

علی مخبری
۸ساله-گرمسار

مهدی خدادادی
۵ساله

محمد خدادادی ۵ساله

فاطمه بهارلو
۶ساله

محمدمهدی حمیدی فر
۴ساله

حسین یوسف زاده
۶ساله

رها دلجوان انوری
۴ساله-تبریز

پانید ستایشگر
۵ساله

سیدمهدی قریشی
۱۰ساله-ساری

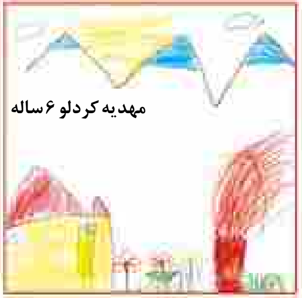
مهدیه کردلو ۶ساله

زهرا بابا
۵ساله

مائده
حاجی نوروزی

امیر اصغری ۹ساله-فریمان

فرهام پورقاسم
۵/۵ساله-لواسانات

سیده زهرا سلامی
۵/۵ساله

فاطمه ایمانی
۶ساله

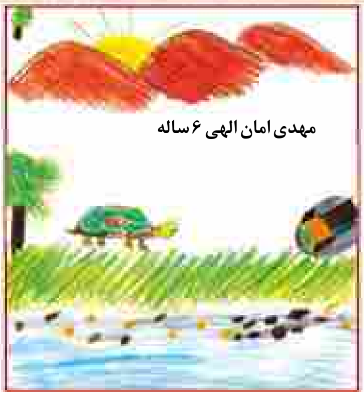
مهدی امان الهی ۶ساله

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

هنر در هوا؛ هندوستان: مانور هلی کوپترها در روز نیروی هوایی در هندوستان.

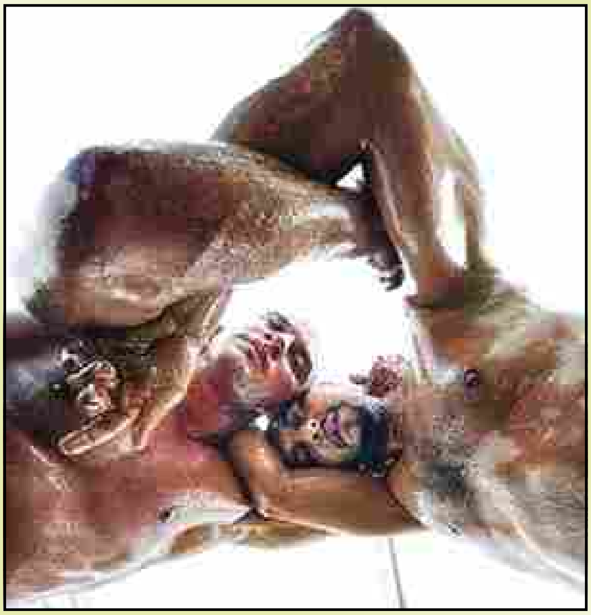

کی زورش بیشتره؛ آلمان: برگزاری مسابقه کشتی سنتی ترک‌ها در آلمان. در این نوع کشتی بدن با روغن مخصوصی چرب می‌شود.

گرما در قطب؛ قطب جنوب: یک کوه یخی در حال ذوب در قطب جنوب. دانشمندان هشدار داده‌اند با تداوم وضع فعلی افزایش گرمایش جهانی تا پایان سده حاضر اثری از یخهای قطبی نخواهد ماند.

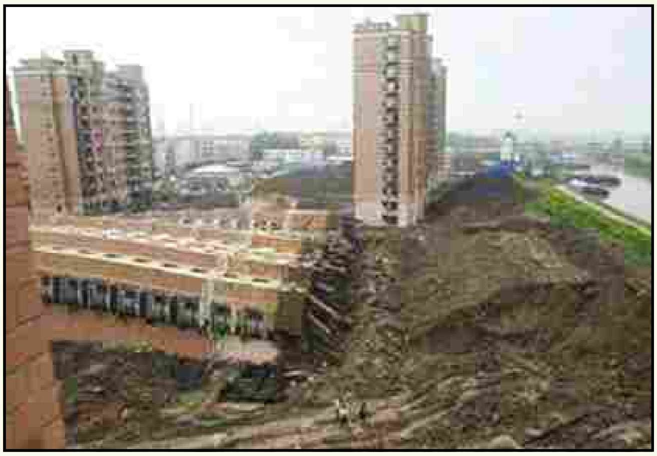

هر چه رشتیم پنبه شد!؛ چین: ساختمان ۱۳ طبقه در حال ساختی در شهر شانگهای چین این چنین فروریخته است و امدادگران در حال عملیات امداد و نجات کارگران ساختمانی در داخل بنای در حال احداث هستند.

محل کسب درآمد؛ آلمان شرقی: صندلی های کرایه‌ای در سواحل سلین در شمال شرقی آلمان.

یادگاری؛ برمه: راهبی بودایی در حال گرفتن عکس از معبدی در شهر رانگون برمه.

دیگر گنجشک‌ها را رنگ نکنید!؛ تایلند: فیلهای پاندایی (البته از نوع مصنوعی) در پارکی در تایلند.

نسخه نفیس قرآن کریم
تبرک سفره هفت سین

قرآن کریم

به کتابت استاد فقیر محمود

به قدمت ۳۶۰ سال

درآمد حاصله به نفع خیریه نابینایان عصای سفید

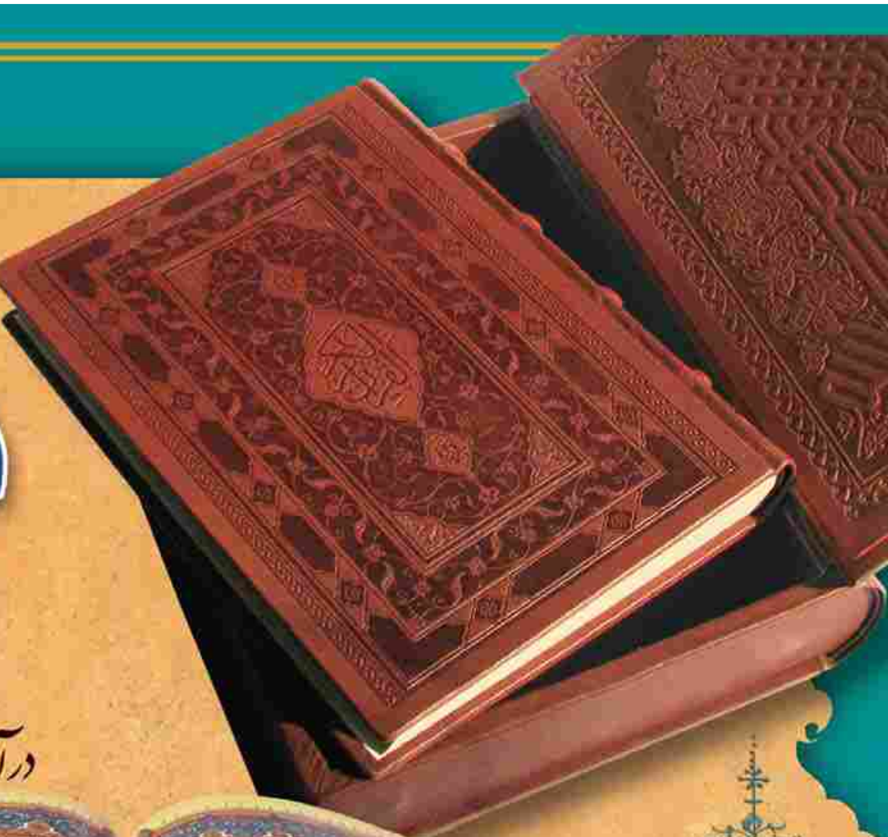

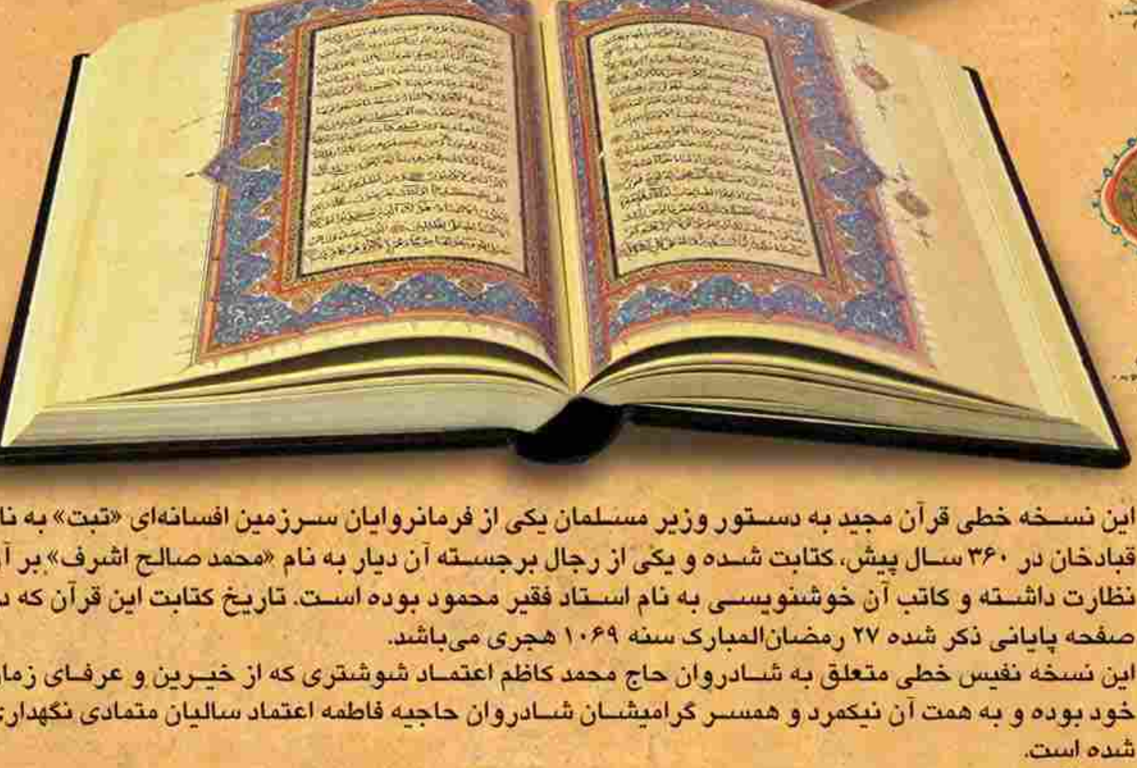

این نسخه خطی قرآن مجید به دستور وزیر مسلمان یکی از فرمانروایان سرزمین افسانه‌ای «تبت» به نام قبادخان در ۳۶۰ سال پیش، کتابت شده و یکی از رجال برجسته آن دیار به نام «محمد صالح اشرف» بر آن نظارت داشته و کاتب آن خوشنویسی به نام استاد فقیر محمود بوده است. تاریخ کتابت این قرآن که در صفحه پایانی ذکر شده ۲۷ رمضان‌المبارک سنه ۱۰۶۹ هجری می‌باشد.

این نسخه نفیس خطی متعلق به شادروان حاج محمد کاظم اعتماد شوشتری که از خیرین و عرفای زمان خود بوده و به همت آن نیکمرد و همسر گرامیشان شادروان حاجیه فاطمه اعتماد سالیان متمادی نگهداری شده است.

این قرآن به همان صورت ۳۶۰ سال پیش، با رعایت اندازه نسخه اصل، حفظ رنگ‌های موجود، به خصوص زمینه صفحات و با جلدسازی محکم و زیبا (چرم طبیعی) روی کاغذ گلاسه اعلاء چاپ شده است.

عواید حاصل از نشر این نسخه منحصر به فرد صرف امور خیریه به ویژه برای موسسه خیریه عصای سفید و دیگر مراکز معلولان و نیازمندان خواهد شد.

تحویل رایگان در محل

موسسه فرهنگی، انتشاراتی و مطبوعاتی سرمدی

تهران، خیابان آفریقا (جردن)، خیابان یزدان‌پناه، شماره ۴۰، واحد ۲۱
تلفن: ۶۰ - ۸۸۶۷۹۷۵۶ نمابر: ۸۸۶۷۴۲۹۹ همراه: ۰۹۱۲۱۱۱۱۲۳۲